

**نام کتاب : هستی من باش**

**نویسنده : فاطمه.س کاربر انجمن نودهشتیا**

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

Ww.98iA.Com



www.98iA.Com



هستی من باش

نویسنده: فاطمه.س



هستی من باش

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایرانی)

هستی من باش | فاطمه.س کاربر نودهشتیا

- هستی این تلفنت خودش و کشت. نمی خوی جواب بدی؟

- الان میام.

در اتاقم رو باز کردم و به سمت پله ها هجوم بردم. گوشیم رو از روی میزی که عکسای خانوادگیمون روش بود برداشتم. با دیدن عکس آرمین روی گوشیم فوراً جواب دادم.

- سلام آقا آرمین چه عجب یادی از ما کردی!

- ما همیشه یاد تو هستیم. خوبی؟

- نه. حوصله ام سر رفته. ببینم مگه قرار نبود این پنج شنبه بیای کانادا پیشم؟

- تو از کجا می دونی نیومدم؟ ببینم اصلاً تو الان کجایی؟

- نزدیک نزدیک تموم هستیم هستیم.

- نه! یعنی تو الان کانادا هستی؟

- بله خوشحال شدی؟

- آره ولی....

- ولی چی؟ زود حاضر شو دارم میام دنبالت. این جاها رو زیاد بلد نیستم باید ببریم به جای باحال و بهم شام بدی.

- نه آرمین نمی تونم بیام.

- چرا نمی تونی بیای؟

- چون که دیشب بابا بهم زنگ زد گفت که می خواد بیاد پیشم کانادا گفت که کار واجبی باهام داره ولی فردا صبح بر می گرده.

با صدای ناراحت و پکر گفت:

- باشه پس من می رم هتل شب.

- آرمین ناراحت که نشدی؟

- نه. برو خوش باش خداافظ.

- آرمین برو هتل همیشگی منم فردا صبح اول وقت اون جا هستم. خداحافظ عزیزم.

گوشی رو قطع کردم رفتم آماده بشم که برم استقبال بابا فرودگاه.

- لولا من دارم می رم استقبال بابا. شام به چیز توپ درست کن.

لولا که تو این چند سالی که باهام بود قشنگ فارسی رو بلد بود بهم گفت:

- بابات چی دوست داره براش درست کنم؟

- اون همه چی می خوره. هر چی دوست داشتی درست کن.

- باشه خدافظ.

- خدافظ.

رفتم سمت ماشین و سوار شدم. من و خانواده ام وقتی من چهارده سالم بود به خاطر کار بابام به لندن مهاجرت کردیم و من بعد به خاطر دانشگاه که در کانادا بود مجبور شدم به کانادا بیام. چون من آشپزی، کارای خونه و از این جور کارا رو بلد نبودم یکی از دوستانم لولا را بهم معرفی کرد. من و لولا خیلی زود با هم صمیمی شدیم.

به فرودگاه رسیدم. ماشین ر، پارک کردم و به سمت در ورودی فرودگاه رفتم. از شیشه به داخل محوطه که مسافرا چمدوناشون رو تحویل می گرفتن نگاه کردم. ... اوناهاش بابا. دستم و بردم بالا و خودم و بهش نشون دادم. اونم من و دید و شیشه ر، دور زد و اومد پیشم، نزدیک شش ماهی می شد که ندیده بودمش.

- سلام بابایی....

و پریدم بغلش مثل همیشه نبود بابا یه ذره کدر بود.

- بابایی بریم خونه که حسابی خسته هستی.

- بریم.

دستش رو گرفتم و به سمت ماشین راه افتادیم. وقتی رسیدیم خونه بابا رفت به سمت یکی از اتاقا لباساش را عوض کرد و دست و صورتش و شست و اومد سمتم و گفت:

- من می رم یه کم استراحت کنم. بیدار که شدم با هم درباره ی موضوع صحبت می کنیم. بهتر هست تو هم استراحت کنی.... لولا برای شام بیدارم کن.

- چشم.

و بعد به سمت اتاق خواب برای خواب رفت. منم رفتم توی اتاقم و دراز کشیدم و با کلی فکر به خواب رفتم.

\*\*\*

- هستی این موضوع خیلی مهم هست. ازت می خوام خوب گوش کنی بعد صحبت کنی.

یعنی چی می خواست بگه؟

- باشه بابا.

- حدود چند وقت پیش من و پیمان «یکی از بهترین دوستای بابام بود.» با یه شرکت قرار داد بستیم. شرکت معتبری بود، ولی همین چند وقت پیش فهمیدیم همه اش یه نقشه بود که به ما نزدیک بشه و... میلر به ما گفت که....

- بابا میلر کیه؟

- میلر همون کسی که باهاش قرار داد بستیم. میلر گفت اینا یه گروهی می خوان درست کنن اون طوری که بهم توضیح داد تو این گروه افرادی که انتخاب می شن باید برای رییس اصلی گروه کارت هایی که به من نگفت توش چیه رو کپی کنن. هستی به من فقط در همین حد گفته مثل

- این که شش تا کارت که تو به سال باید کارت ها رو کپی کنی.
- کپی کنیم؟ مگه من باید کپی کنم؟ نکنه منم یکی از اعضای این گروه هستم؟
- آره تو هم یکی از این اعضا هستی.
- نه. بابا من.... من نه، نمی تونم.... چطوری؟ اگه بلایی سرم بیاد چی؟ بابا یعنی تو می تونی قبول بکنی؟
- هستی باید قبول کنیم.
- چرا باید قبول کنیم؟ کسی من و نمی تونه زور کنه بابا.
- این قدر داد نزن مجبوریم چون تهدید کرده.
- با صدای تقریبا بلند گفتم:
- تهدید؟ تهدید به چی؟
- می کشن. نابود می کنن. هر کاری از دستشون بر می یاد. ما هم مجبوریم قبول کنیم. پس دیگه حرفی نباشه! اگه می خوای بلایی سرت نیاد باید به عقد سامان در بیای.
- چی؟ بابا من نمی فهمم. اول تهدید حالا هم عقدا! اونم به عقد پسری به اسم سامان که نمی شناسمش؟ نه.... نه.... من این کار و....
- نذاشت حرم و ادامه بدم گفت:
- هستی انقدر داد و بیداد راه ننداز. مجبوری قبول کنی. بعد از انجام کار تو طلاق می گیری.
- طلاق می گیرم بابا؟ می فهمی چی می گی؟ طلاق بگیرم تو شناسنامه ام اسم طلاق باشه بابا؟
- گوش کن. تو بعد از به سال طلاق می گیری. مگه آرمین دوست نداره؟ اون اگه واقعا دوست داشته باشه بهت اعتماد می کنه و.... و بعد از طلاق شما می تونید ازدواج کنید. تازه هیچ اتفاقی بین تو و سامان نمی افته شما مثل یه خواهر برادر با هم رفتار می کنید. تازه این به نفع تو هم هست کسی اذیت نمی کنه سامان هم قابل اعتماد هست.
- سامان کی هست اصلا؟
- پسر پیمان هست. تازه تو تنها نیستی تیتا «یکی از بهترین دوستانم که هم دانشگاهیم هم بود». هم هست. اونم مجبور هست به این ازدواج سوری تن بده.
- دیگه داشت دود از کله ام بیرون می اومد.
- تینا الان می دونه؟
- باباش بهش می گه.
- « بابای تینا با پدرم همکار بود. »
- ....هستی تو و سامان فردا باید عقد کنید. گوش کن. سامان این جا نیست آمریکاست. تو هم با میلر فردا می ری آمریکا ماموریت تو آمریکاست.
- من باید این موضوع رو به آرمین بگم.

- باشه. فردا بعد از عقد با آرمین در میون بذار. فقط موضوع کارت ها رو نگو.

با گریه کلی خواهش و التماس کردم که از خیرش بگذره. می دونستم اگه بخواد می تونه نذاره این اتفاق بیفته، ولی این کار و نکرد. دیگه مطمئن شدم که این کار شاید به نفع خودشم باشه که هیچ اقدامی نمی کنه.

وای باورم نمی شه. یعنی من الان به عقد پسری در اومدم که هیچ شناختی ازش ندارم و نمی شناسمش؟ هه! مثل قدیما که عروس دوماه تا پای سفره عقد هم دیگه رو ندیده بودن، ولی من حتی سر سفره عقد هم اون و ندیدم. حتی یه نگاه هم به صفحه کامپیوتر ننداختم ببینم چه شکلی هست. اون روز به غیر از من و مادرم و پدرم هیچکس نیومد، چون نباید می فهمیدن. حتی نفهمیدم از خانواده اون کی اومده. اون روز وقتی موضوع رو به آرمین گفتم کلی داد و بیداد کرد بعدش هم گذاشت و رفت. تو این چند روز نه من بهش زنگ زدم نه اون. رسیدم آمریکا بهش زنگ می زنم. از روزی که عقد کردم تصمیم گرفتم که فکر کنم نه مادری دارم و نه پدری. با صدای مهماندار هواپیما به خودم اومدم. با لهجه ی انگلیسی گفت:

- خانم ها و آقایون هواپیما در حال فرود آمدن هست. لطفا سر جای خودتون بنشینید و کمربندهاتون رو چک کنید. وقتی از فرودگاه اومدیم بیرون میلر گفت:

- خوب یه ماشین و یه راننده برات گرفتم تو رو می بره پیش سامان. همه ی گروه جایی که امروز با تماسم بهتون می گم قرار دارن. بعد به سمت یه ماشین مشکی رفت. بعد از ده دقیقه از رفتنش یه ماشین مشکی جلوی پام ترمز کرد. کیفم و گذاشت صندوق عقب و سوار ماشین شدم و راه افتاد. خیابان های آمریکا رو زیاد نمی شناختم، ولی چون چند بار با مادرم اومدیم به عرفان سر زدیم کمی آشنا بودم و فهمیدم که داره به خیابان های بالا شهر می ره.

- رسیدیم. لطفا پیاده بشین.

- ممنونم.

در و باز کردم. چمدونم و برداشتم و راه افتادم سمت خونه، خونه خیلی شیک و با صفا بود. دور تا دور خونه رو میله های سفید گذاشته بودن. خود خونه هم سفید بود با در و پنجره ی سبز فسفری یه شیرونی سبز هم داشت. دور تا دور خونه رو هم چمن های کوتاه محاصره کرده بودن. با صدای در به خودم اومدم. یه مرد از این هیکل گنده ها که به قول آرمین هیکل ورزیده بودن. من همیشه از این هیکل گنده ها می ترسیدم. به جرات می گم آرمین تنها پسری بود که با این که هیکل ورزیده ای داشت ازش نمی ترسیدم. وای نکنه این سامان باشه اگه این سامان باشه خودکشی می کنم با این فکر که این سامان هست فوراً پرسیدم:

- ببخشید شما؟

- بفرمایید از این سمت.

- جان!! یعنی من هر موقع خواستم صدات کنم بگم آقای بفرمایید از این سمت؟

وقتی دستش و به سمت خونه دراز کرد تازه فهمیدم منظورش چیه. وارد خونه شدیم دهنم وا موند. ایول بابا خونه زندگی و.

- بفرمایید بشینید.

رفتم روی مبلی که اشاره کرد نشستم و به چشم چرونییم ادامه دادم. همه ی وسایل اسپرت و شیک! عاشق این جور خونه ها بودم. متأسفانه خونه

ی ما همه ی وسایلش مجلسی بود. سه تا تابلو اون ور هال بود. سرم و قشنگ کج کردم که خوب بتونم تابلو رو ببینم.

- اگه چشم چروנית تموم شد پاشو این آتا آشغالات و جمع کن و گمشو برو تو اتاق.

وا چه کسی با کدوم بنده خدای داره این طوری صحبت می کنه؟ سرم و برگردوندم ببینم کیه.... ای جان. جای برادری چه ناز هست عسیسم.

ولی معلومه که خیلی عصبانی هست.

- با من بودین؟

دستش و گذاشت رو سینه اش و گفت:

- نه با شما نبودم راحت باشین.

- آهان. فکر کردم با من هستین.

با صدای بلندی که دستشم به سمت طبقه بالا گرفته بود گفت:

- گمشو بیا برو بالا بابا.... واسه من داره شیرین زبونی می کنه.

منم با صدای بلند تر از اون گفتم:

- سر من داد نزن. اصلا تو کی هستی که سر من....

با صدای زنی که از آشپزخونه اومد بیرون ساکت شدم. زن نداشت حرفم و ادامه بدم گفت:

- چه خبر هست این جا رو گذاشتی رو سرت! خانم شما هم بفرمایید تا اتاقتون رو نشون بدم تا استراحت کنید.

یه زنی حدودا چهل ساله بود. قیافه ملوسی داشت. این سامان نکبتم از همون اول خودش و نشون داد. من با اون زن به سمت پله ها رفتیم. اونم

همون پایین وایستاده بود و دستش تو جیبش بود. خانم اتاقم و بهم نشون داد و گفت:

- من هما هستم. برای آقا سامان آشپزی و کارای خونه رو می کنم. مادرش خیلی گردنم حق داره. منم به خاطر این که کمکش کنم برای پسرش

کار می کنم. مثل پسر خودم دوش دارم با اخلاقی آشنا که یه ذره زود رنج هست، ولی خیلی مهربون هست. الانم به خاطر بعضی مسال خیلی

اعصابش داغون هست. وقتت و نگیرم برو استراحت کن.

- دستتون درد نکنه هما جون.

و به سمت اتاقم رفتم یه اتاق بزرگ با تمام وسایل البته به غیر از تلویزیون که من باید هر شب برم پایین تا فیلم مورد علاقه ام و ببینم. هی....

روی تختم دراز کشیدم و خیلی زود خواب من و با خودش برد.

وای ساعت چهار بود. چقدر خوبه خواب. با صدای در زود از جام بلند شدم تا در و باز کنم آخه قفلش کرده بودم. هما اومد تو.

- خانم، سامان جان می گه حاضر شو باید برین پیش میلر.

- باشه الان حاضر می شم. هما جون اسم من هستی هست. می تونی هستی صدام کنی عزیزم.

- باشه هستی جون فقط زود حاضر شو یه ذره اخلاقی تند هست. می ترسم یه چیزی بهت بگه باز مثل ظهر ناراحت بشی.

- باشه الان حاضر می شم.

در اتاق و باز کرد یه لبخند بهم زد و رفت. می خواستم سامان رو یه کمی اذیت کنم. خیلی آروم شروع کردم وسایل توی چمدونم و خالی کردم.

یه تاپ طوسی تا روی باسنم و پوشیدم یه ساپورت مشکی هم پوشیدم. یه کفش مشکی بدون پاشنه هم پوشیدم البته به قول درسا، خواهر بزرگتر از خودم به این کفش که تختن و بدون پاشنه هستن می گن عروسکی. بعد رفتم سمت میز توالت یه سایه ی کم رنگ طوسی با یه رژ مایع پررنگ صورتی هیچ وقت نداشتم که کیف بردارم خیلی کم پیش می اومد که کیف بردارم بیش تر در مواقع لزوم. یه نگاه تو آینه به خودم کردم. فقط عطر مونده بود. اونم زدم و بعد به سمت در رفتم قبل از این که در و باز کنم یه نگاه به ساعت انداختم ساعت یه ربع به پنج بود. هه!

اوه اوه این چه تیپی زده. ایول. ولی انگار عصبانیه؟ هه خوب این که همیشه عصبانیه. والا!

در ماشین و باز کردم و نشستم. بعد از چند ثانیه با صدای تقریبا، البته تقریبا نه بلند گفت:

- تو ساعت داری؟

- چطور؟

با صدای کمی از قبل آروم تر گفت:

- ما باید ساعت پنج اون جا باشیم. می فهمی این چیزا رو یا باید بهت بفهمونم؟

- دوست داشتم الان پیام. نگران نباش دیرت نمی شه.

- خیلی چرت و پرت داری می گی. بین من نه اعصاب درست و حسابی دارم نه وقت که بخوام با توی منگل صحبت کنم. فهمیدی؟

- نه نفهمیدم. تو هم این و بدون من وقتم و از سر راه نیاوردم که بشینم با توی.... صحبت کنم.

- اون مشکل خودت هست که نفهمی. خانم نفهم کسی هم زورت نکرده که با من حرف بزنی.

- برو بابا!

- هه توهم زدی چی خوردی من بابات نیستم.

منتظر ادامه ی حرفم نمود و راه افتاد. منم دیگه جوابش و ندادم.

\*\*\*

- ببینید شما یه گروه دوازده نفره هستید. من پرسل رییس اصلی این گروه هستم. میلرم که همه می شناسین. گاهی وقتا که من نمی تونم پیام

میلر به جای من می یاد. من شماها رو به هم معرفی می کنم و وظایفون رو می گم.

بعد پرسل به سمت یه دختری رفت که اول از همه قد و هیکلش توی چشم بود. یه قد بلند و هیکلی زیبا داشت. با چشمای سبز در کل خوشگل

بود. پرسل گفت:

- خوب این شارل دختر من هست.

شارل یه قری به کمرش داد و با ناز لبخند زد. نمی دونم چرا وقتی پرسل شارل رو معرفی کرد. سامان یه جواری شد. انگار می شناختش. پرسل

ادامه داد:

- شارل در کل هفته به هفته ی شماها می یاد و می مونه. شما باید کارایی که تو این چند وقت انجام می دین مو به مو به شارل بگین تا



اون به من گزارش بده.

شارل اصلا شبیه پدرش نبود. پدرش یه مرد مو طلای فرفری با پوست سفید و چشم های آبی نمی دونم چرا هیچ حس خوبی نسبت به پرسل نداشتم.

پرسل به سمت یه مرد هیکلی بی نهایت گنده با پوستی سیاه رفت. فکر کنم آفریقایی بود. و گفت:

-این هم جرج.

و وظایفی که تو گروه باید انجام می داد و گفت و بعد سمت زنی سیاه پوست که اون قد کوتاه و موهای فرفریش تو ذوق می زد رفت و گفت:

-همسر جرج سمرا.

و بعد به سمت پسری که قد تقریبا کوتاه و چشمانی ریز داشت رفت و گفت:

-این هم امیر حسین و همسرش بهنوش هستند.

کمی مکث کرد و بعد به صورت من خیره شد و همین طور اومد طرفم و گفت:

-اینم هستی هست. تو تمام کارای کامپیوتری رو انجام می دی. شنیدم کارای کامپیوتری رو خوب بلدی راست هست؟ امیدوارم که راست باشه.

نگاهش سمت من یه جوری بود. بعد هم سمت سامان رفت و گفت:

-تو باید کار همه ی بچه ها رو زیر نظر داشته باشی و همه رو به دخترم یا من اطلاع بدی.

ایول بابا. بعد هم سمت تینا دوست خوبم رفت و گفت:

-اینم تینا و همسرش حسام.

حسام از اون دوتا خطی که رو پیشونیش بود معلوم بود از این عصبی ها هست، ولی برعکس تینا خیلی مهربون بود.

پرسل سمت دو نفر آخر رفت و گفت اینم مایکل و همسرش آنا.

بعد سرش و طرف سامان کرد و گفت:

-در بعضی کارا با مایکل هم مشورت کن هوش خوبی داره سامان.

سامان هم فقط سر تکون داد.

پرسل:

-خب شما در مدت یه سال وقت دارین کارت هایی که برای ما خیلی مهم هست رو کپی کنید. هر دو ماه یه دونه از این کارت ها باید کپی بشه.

حالا چطوری باید کپی کنید ما به شما وسیله ای مثل گوشی می دیم. شما وقتی این گوشی رو سمت کارت می برین گوشی در مدت کوتاهی از

کارت کپی می گیره و در آخر همه ی کپی ها به کارت اصلی متصل می شه و رمز اصلی باز می شه.

|||.... چقدر هیجانی. آخ جون من عاشق هیجان هستم.

پرسل:

-هر کدوم از این دارندگان کارت خانواده هایی دارن شما می تونید با نزدیک شدن به خودشون یا خانوادهاشون از کارت ها کپی بگیرید. شما

باید بفهمین کجا از این کارت ها نگه داری می شه. من به شما نام و مشخصات دارندگان کارت ها رو می دم. کپی کردن و نقشه با خودتون. شما

وقتی این کار رو انجام دادین مدرک دکترتون رو می گیرین. نباید از این موضوع کسی با خبر بشه، شما باید خیلی عادی زندگیتون رو ادامه بدین. بدون این که کسی متوجه بشه شما دارین چیکار می کنید. خوب من صحبتام تموم شد.

یه مردی با سه جعبه در دست وارد اسکله شد. با دستور پرسل در جعبه ها رو باز کرد. در جعبه ی اول نفری یه دونه هفت تیر بود که بهمون داد و در جعبه ی دوم پرسل از لای یونولیت یه چیزی شبیه گوشی در آورد و گفت:

- این همون دستگاه کپی که بهتون گفتم.

بعد اون و دست سامان داد و گفت:

- دست تو باشه بهتر هست.

از لای جعبه ی سومی هم یه چند تا دستبند در آورد که هر کدوم یه مدل بود. به هر کدومون یکی داد و گفت:

- اینا باید همیشه دستتون باشه ما با استفاده از این دستبندها می فهمیم شما کجا هستید. برای هر کسی هم یه مدل تا کسی شک نکنه. خب من دیگه کارم تموم شد اگه سوالی به دخترم بگید اون بهم می گه.

و بدون خدافظی به سمت ماشینش رفت. میلر هم توضیحاتی درباره ی اولین دارنده ی کارت داد و وقتی همه می خواستن برن به من و سامان و حسام و تینا گفت که صبر کنیم.

میلر:

- هفته هایی که شارل خونه ی شماسه باید مثل یه زن و شوهر باشین. یعنی شب تو یه اتاق بخوابین و مثل زن و شوهر با هم رفتار کنین. می دونم براتون سخت هست، ولی باید قبول کنید. چون شارل کوچکترین شکی بکنه به پدرش می گه. خوب دیگه کارتون ندارم می تونید برید. هر کی سمت ماشین خودش رفت. ماشین به حرکت افتاد به فکر این بودم که چطوری شبا باید پیشش بخوابم. انگار اونم به همین موضوع فکر می کرد.

- یعنی چی آرمین؟ می فهمی داری چی می گی؟ تموم کنیم همه چی رو؟ مگه الکیه؟

- همینی که هست. من نمی تونم به امید زنی بمونم که یه روزی طلاق بگیره بیاد پیش من.

- زن؟ آرمین زن چیه؟ می فهمی داری چی می گی؟ هیچ اتفاقی بین ما نمی افته.

- من از کجا باید بفهمم که هیچ اتفاقی بین شما نمی افته هان؟ تازه جواب خانواده ام و چی بدم؟ بگم رفتم یه مطلقه رو گرفتم؟

- مطلقه؟ آرمین خیلی نامردی.... خیلی....

- آره نامردم. باشه قبول. ببین هستی من.... من تو این یه هفته نامزد کرم.

نامزد چی؟ یعنی چی؟ یعنی انقدر راحت تونست من و فراموش کنه؟

- آرمین تو.... تو نامرد کردی. به همین راحتی همه چیز رو یادت رفت؟ کی بود می گفت اگه یه روز صدات و نشنوم شب خوابم نمی بره؟ کی بود؟ کی بود که می گفت....

نداشت حرفم و ادامه بدم گفت:

- بس کن هستی! شاید اون روزا برام مهم بودی ولی الان نه. حالا هم برو بیرون. نمی خوام شمیم از این موضوع با خبر بشه.

- شمیم؟ آرمین ازت متنفرم. انشا... بترکی عوضی....

- باشه هر چی دوست داری بگی برو بیرون بگو. خدافظ.

دیگه موندن رو جایز ندونستم و با گریه از خونه اش زدم بیرون.

خیلی نامرد بود. خیلی پست بود. همه ی مردا همین طورن همه پستن. ای خدا دارم می میرم. یعنی به غیر من کسای دیگه ای هم بودن؟ نمی دونم.... دختر چرا با خودت این طوری می کنی؟ ولش کن بره، فراموشش کن. نه نمی تونم بعد چهار سال که تمام لحظه لحظه های زندگیم رو باهاش بودم حالا... حالا فراموشش کنم؟ نه.... ولی.... ولی تو باید فراموشش کنی.

- هو حواست کجاست؟

به خودم اومد وسط یه خیابونی بودم که نمی دونستم کجاست. یه ماشین شاسی بلندم کنارم بود. تازه فهمیدم که موضوع چیه زود به سمت مرد گفتم:

- ببخشید اصلا حواسم نبود.

ماشین راه خودش و گرفت و رفت. یه نگاه به ساعت گویشیم انداختم. وای ساعت دو بود. زود یه نگاه به دور و برم انداختم هیچ جا رو نمی شناختم. فوراً شماره ی عرفان رو گرفتم. آه.... چرا جواب نمی ده؟ تازه یادم افتاد امشب عرفان هامبورگ کنسرت داشت. باید به این پسر، سامان زنگ می زدم. آه من که شماره اش و نداشتم، تینا؟ آره باید به تینا زنگ بزنم تا از حسام بگیره. فقط خدا کنه بیدار باشه با این امید شماره ی تینا رو گرفتم.

- الو هستی؟ خودتی؟ تو کجایی دختر؟

خدا رو شکر صداهش خواب آلود نبود.

- سلام تینا می شه شماره ی سامان رو از حسام بگیرم می خوام بگم بیاد دنبالم.

- هستی تو داری گریه می کنی؟ تو کجایی؟ بگو تا با حسام بیایم دنبالت.

- تینا من نمی دونم کجام. شماره ی سامان رو بده.

- سامان؟! فکر کن یه درصد اون بیاد دنبالت! ساعت یک بهم زنگ زد گفت از هستی خبر داری منم گفتم نه. هستی خیلی عصبانی بود.

- تینا می شه شماره اش و از....

با صدای رعد و برق ترس همه ی وجودم و برداشت.

- چی شد هستی؟

- شماره ی سامان رو بده.

- من می گم اون عصبانی هست. اصلا نرو خونه امشب بیا پیش من.

- تینا خیلی حرف می زنی شماره اش و بده.

- خيله خب يادداشت كن.... فقط اگه نيومد ديگه نمي يام دنبالتا! گفته باشم. يادداشت كن....

بعد از گرفتن شماره باهاش تماس گرفتم. بعد از سه بوق جواب داد:

- بله؟

با حق حق گفتم:

- سامان؟ منم هستی.

- خوش به حالت منم سامانم.

- سامان.... من.... من گم شدم می یای دنبالم؟

-... گم شدی؟ حالا گریه نکن چشمای نازنینت درد می گیره!

بعد از چند ثانیه با صدای بلند گفت:

- به من چه که گم شدی. برو گمشو همون قبرستونی که تا حالا توش بودی.

بعد گوشی رو قطع کرد. از ترس داشتم سخته می کردم. بعد با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن و همین طور روی زمین نشستم. آرمین

انشا... پیام خودم کفن تنت کنم عوضی.... حالا چی کار کنم؟ بعد از چند ثانیه صدای گوشیم بلند شد. زود به صفحه ی گوشی نگاه کردم شماره

اسمش سیو نشده بود، ولی فهمیدم سامان هست. جواب دادم:

- الو؟

- کدوم خراب شده ای؟

با گریه گفتم:

- نمی.... نمی دونم کجاست.... هیچ جا رو بلد نیستم.

- پس غلط می کنی سرت رو می ندازی پایین و راه می افتی تو خیابونا، حالا دور و بر تو نگاه کن ببین تابلوی چیزی نیست؟

- ع.... عکس یه زن هست که زیرش نوشته welcome to city center.

- خاک تو سرت اون جا چی کار می کنی؟ همون جا باش الان میام.

بعد هم گوشی رو قطع کرد.

حدود نیم ساعت بود که خبری از سامان نبود. گفتم شاید نمی خواسته بیاد فقط می خواست اذیتم بکنه. با این فکر راه افتادم تو خیابون و قدم رو

رفتم.

با صدای بوقی که اومد زود برگشتم. سمت صدای بوق اول فکر کردم سامان هست ولی با دیدن یه مرد آمریکای با اون هیکل گنده اش ترس

برم داشت.

- بیا بالا خوشگله.

با این حرفش به سرعت به سمت چپ راه افتادم. البته راه که چه عرض کنم همچین می دویدم که همه جا جلوم تار بود. یه دفعه به یه چیز

محکم برخورددم. با این فکر که مزاحم هست چشمم و بستم.

- سوار شو دیگه وایستاده داره ماشین و نگاه می کنه!

صدا برام آشنا بود. چشمم و باز کردم با دیدن سامان فوراً سوار ماشین شدم.

- این جا چه غلطی می کردی؟

....

- مگه با تو نیستم چه کاری کردی این جا؟ بین هستی تا وقتی خونه ی من هستی بهت اجازه نمی دم از این هرزه بازی در بیاری؟

با صدای بلند تری گفت:

- فهمیدی یا دوباره بگم؟

می خواستم جوابش و بدم که نتونستم فقط گفتم:

- من.... من هرزه.... نیستم.

و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن.

- خيله خب بابا هر چی هم می شه زرتی می زنه زیر گریه. آه انقدر فین فین نکن یا بذار بیاد پایین یا....

دیگه ادامه نداد منم حوصله ی ادامه دادن نداشتم.

وقتی رسیدیم خونه خیلی زود رفتم تو اتاقم و درِ اتاق و بستم.

- هستی جون من دارم می رم مراقب خودت و سامان باش. غذای یه هفته تون رو گذاشتم تو یخچال.

در و باز کردم رفتم تو بغلش.

- گریه نکن عزیزم.

یه کمی نوازشم کرد. وقتی دید آروم شدم گفت:

- من دیگه باید برم خدافظ.

- خدافظ هما جون. راستی دوباره کی می یای؟

- هفته ی دیگه جمعه میام خدافظ عزیزم.

- خدافظ.

و به سمت پله ها رفت. سامان همین طور داشت ما رو نگاه می کرد.

- بین تاکسی اومده بعد برو بیرون.

- آره اومده سامان جان. صدای بوقش و شنیدم خدافظ.

هر دو با هم گفتیم خدافظ.

منم بی توجه به نگاش سرم و انداختم پایین و رفتم تو اتاقم و در و قفل کردم و خیلی زود خواب من و با تموم فکرهام با خودش برد.

نمی تونم.... نمی تونم فراموشش کنم ای خدا....

با صدای زنگ گوشیم دست از گریه کردن برداشتم. شماره ی پرسل بود جواب دادم.

- بله؟

- سلام چطوری؟

- خوبم. کاری داشتی زنگ زدی؟

- آره زنگ زدم بگم پاشو بیا اسکله کار واجبی باهات دارم.

- پرسل من الان حوصله ی هیچ کاری رو ندارم. می شه پشت تلفن بهم بگی؟

- نه باید بینمت عزیزم. اسکله ی همیشگی بای.

و گوشی رو قطع کرد. مجبور بودم برم. حاضر شدم رفتم پایین. سامان داشت تو آشپزخونه با تلفنش صحبت می کرد.

- امشب کیا هستن؟

....

- ساعت چند؟

....

- باشه میام خدافظ.

قبل از این که من و بینه از در زدم بیرون. از پریروز که اون اتفاق افتاد دیگه با هم حرف نزدیم. سوار تاکسی شدم و به سمت اسکله راه افتادم. وقتی رسیدم پرسل دم در ورودی اسکله منتظرم بود. بهش سلام کردم و با هم به سمت یه کارگاه بزرگ در محوطه بزرگ اسکله رفتیم. تا به حال به کارگاه اسکله نرفته بودم. یه کارگاه بزرگ که هیچ شباهتی به کارگاه نداشت. یه عالمه مبل و صندلی بود. با یه میز بزرگ که صندلی ها دورش چیده شده بودن. با صدای پرسل دست از نگاه کردن برداشتم و به صحبتاش گوش دادم.

- هیچ وقت از صحبت کردن اضافی خوشم نمی اومد و الانم حوصله ندارم که صحبت اضافی کنم. یه راست می رم سر اصل مطلب. هستی.... من.... من عاشق شدم می فهمی؟

جان؟! عاشق شده بود؟ خب چرا داره به من می گه؟ اومد طرفم و سرش رو آورد نزدیک صورتم با خوردن نفساش به صورتم و اون بوی بدی که از دهنش می اومد فهمیدم که شراب خورده. وای نکنه بزنه بلایی سرم بیاره؟

- هستی می دونی من عاشق کی شدم؟

با ترس گفتم:

- کی؟

همین طور که داشت بهم نزدیک می شد گفت:

- من عاشق تو شدم عزیزم.

از بوی گند دهنش فهمیدم که شراب خورده.

- برو گمشو اون ور عوضی از سنت خجالت بکش. سن پدر بزرگم و داری. احمق عوضی!

یه سیلی محکم خوابوند زیر گوشم. به طوری این سیلی رو زد که پرت شدم روی مبل که روش نشسته بودم.

- آشغال. آه....

- خفه شو لعنتی! وقتی من بهت می گم دوست دارم باید.... باید تو من و در آغوش بکشی اون وقت تو....

نداشتم حرفش و ادامه بده گفتم:

- خفه شو لعنتی خفه شو!

بعد به سمت در راه فتادم که از پشت یقه ی لباسم و گرفت و من و کشید سمت خودش و گفت:

- داری کم کم پررو می شی. نذار این شب زیبا خراب بشه. تو باید مال من بشی....

و همین طور صورتش و داشت می آورد نزدیک.... باید کاری می کردم. با این فکر دستام و آوردم بالا و با اون ناخونای بلندم صورتش و چنگ انداختم. وقتی دستم از رو صورتش برداشتم کل دستم خونی بود.

- لعنتی! می کشمت، می کشمت....

بعد اومد به سمتم و به مشت محکم خوابوند طرف راست صورتم این مشتش باعث شد که طعم خون رو تو دهنم حس کنم. می خواستم دوباره چنگش بزنم که به مشت دیگه به سمت چپ صورتم زد. سیلی زدن به صورتم همانا و ریختن خون از دهن من همانا! دیگه نمی تونستم کاری کنم. زیر کتکاش داشتم له می شدم. وقتی دست از کتک زدن کشید به خودم جرات دادم و تمام نیروم رو جمع کردم روی پام و محکم زدم توی شکمش. با صدای آخ گفتنش فهمیدم که حسابی دردش گرفته. باید فرار می کردم. تمام نیروم رو جمع کردم و فرار کردم. وقتی به محوطه ی بیرون اسکله رسیدم به نگاه به ساعت انداختم. ساعت دوازده شب بود. به تاکسی از جلوم رد شد. فوراً دستم و دراز کردم و سوار شدم. تا رسیدن به خونه به این فکر می کردم که چرا همه ی مردا می خوان از زن ها استفاده کنن؟ اون از آرمین که وقتی دید نمی تونه هر کاری خواست بکنه من و رها کرد. اینم از پرسل. گاهی فکر می کنم آرمین به خاطر این که به نیازاش پاسخ نمی دادم منتظر به فرصت بود تا من و رها کنه. نمی دونم.... با صدای راننده تاکسی به خودم اومدم.

- رسیدیم خانوم پیاده بشین.

پولش رو حساب کردم و پیاده شدم. چراغای خونه خاموش بود. با این فکر که سامان خونه نیست در و باز کردم، چون اصلاً حوصله ی غر زدن های اون و نداشتم. هر چند فعلاً تنها کسی بود که من داشتم. وقتی در و باز کردم همه ی چراغا خاموش بود. به سمت اتاقم راه افتادم. داشتم از پله ها بالا می رفتم که با روشن شدن چراغ ها و صدای پایی که می اومد فهمیدم که سامان خونه هست. اومد سمتم وقتی قیافه و حال و دید برای چند لحظه چشماش از حدقه در اومد، ولی باز به حالت عادیش در اومد و گفت:

- کی این کار و باهات کرده؟

جوابش و ندادم. وقتی دید جوابش و ندادم عصبانی شد، ولی به حالت ریلکسی به خودش گرفت و گفت:

- ولی به هر حال کار بزرگی کرده. باید دستش و طلا بگیریم. در اصل به من کمک کرده که این کار بزرگ رو انجام داده، چون تا الان قرار بود این بلا رو خودم سرت بیارم. حالا نگفتی کی این بلا رو سرت آورده؟

- به تو هیچ ربطی نداره. اصلاً من برای....

نتونستم حرفم و ادامه بدم. باز این درد همیشگی اومده بود سراغم. آه....

- اییی....

و نشستم روی پله ها سامان همین طور داشت نگام می کرد. یاد آرمین افتادم هر موقع که معده درد می گرفتم می گفت:

- باز این معده ی تو فیلش یاد هندستون کرده؟

با یاد آوری آرمین شروع کردم با صدای بلند گریه کردن.

سامان که انگار هول شده بود زود اومد به سمت و گفت:

- چیه؟ چی شد؟ مردی؟ اگه می دونستم انقدر زود آرزوم بر آورده می شه زودتر آرزو می کردم که بمیری.

احساس بدی بهم دست داد. هیچکی من و تو این دنیا دوست نداشت. بابام که من و سپرد دست میلر. آرمین که رهام کرد. اینم از این هر چند

نباید از این یکی توقع داشته باشم. وایسی همین طور دردم داشت شدیدتر می شد. قرص هام رو روز اول گذاشتم توی یکی از کشوهای

آشپزخونه. آروم آروم از پله ها پایین رفتم. به آخرین پله که رسیدم از جام بلند شدم. فکر کنم قندم هم افتاده بود، چون سرم گیج می رفت. به

سمت آشپز خونه راه افتادم، ولی سر گیجه ام نمی داشت راه برم و نشستم. سامان که تا الان همین طور داشت نگام می کرد گفت:

- چیه؟ چت شد؟ چرا این قدر زرد شدی؟

- مگه آرزوی مرگم و نداشتی؟ داره مستجاب می شه.

- جرت و پرت نگو! تو آشپزخونه دنبال چی هستی؟

- قرصام، صورتین. توی آشپز خونه هست تو اون کشو.

و دستم و به سمت کشو دراز کردم. به سرعت رفت توی آشپزخونه از کشو قرص هام رو آورد و به همراه یه لیوان آب برام آورد.

- ناراحتی معده داری؟

- آره.

دیگه چیزی نپرسید. دیدم سر گیجه ام داره بیش تر می شه فوراً از جام بلند شدم و به سمت نزدیکترین مبل رفتم. اونم همین طور دنبالم بود.

نمی خواستم روی زمین بیهوش بشم آخه سابقه ی این که قندم بیفته و بعضی مواقع مدت کمی بیهوش بشم رو داشتم و الان هم همه ی اون

علائم را داشتم. روی مبل نشستم و رو به سامان گفتم:

- سامان به خدا دارم راست می گم. خیلی سرم گیج می ره می شه بهم یه شکلات بدی؟ اگرم نداری تو اتاقم روی میز توالت هست.

انتظار داشتم بگه به من چه. هیچ ربطی به من نداره. خودت پا داری برو بیار، ولی به سرعت رفت سمت آپن و دو تا شکلات برام آورد. یکیش رو

خوردم وقتی کمی حالم بهتر شد بلند شد و گفت:

- من می رم بخوابم خواستی بخوابی چراغا رو هم خاموش کن.

و به سمت پله ها رفت که یه دفعه برگشت و گفت:

- فردا با پرسل قرار داریم ساعت دو خونه باش.

باشه ای گفتم و رفت سمت اتاقش وای حالا فردا چی کار کنم؟ حتما سامان می فهمه که این بلا رو پرسل سرم آورده. اصلاً بفهمه چی کار کنم؟

والا!

اول از همه پنکک رو خالی کردم رو صورتم بیش تر جاهایی که کبود شده بود رو زدم. تا حدودی کم رنگ شده بود، ولی کبودی روی گونه ی

سمت چپم هنوز قشنگ مشخص بود. مجبور شدم نصف موهام و کج بریزم سمت چپم تا مشخص نشه. خوب شده بود، ولی زیادی سفید شده



بودم. اشکال نداره بهتر از اینه که همه بفهمن کتک خوردی. فقط می موند پاره گی کنار لبم که زخم شده بود. اونم با زدن یه رژ صورتی پر رنگ رفع شد. یه شلوار کتون خردلی پوشیدم. با یه تاپ سیاه که روش یه بلوز زرد می اومد پوشیدم. ترجیح دادم دکه های بلوزم رو نبندم. گوشیم و برداشتم و به سمت پایین راه افتادم.

اوه اوه لامصب عجب تیپی زده. یه بلوز طوسی چروک که یه کلاه هم پشتش بود. با یه شلوارلی مشکی، ولی بلوزش خیلی خوشگل بود. بهش می اومد. اوه اوه اینم مثل من عشق کتونی بود. ای جان!

- لاپوشونی کردی کسی نفهمه کتک خوردی؟

پسره ی پررو به تو چه؟ آره اصلا لاپوشونی کردم.

- آره، مشکل داری؟

- چته روانی؟ بیا بریم دیر شد.

- اصلا من الان می خوام یه لیوان آب بخورم.

- دیر شده تا برسیم شده شش بیا بریم تو راه برات شربت می خرم.

- نه من شربت نمی خوام. آب می خوام. الانم می خوام.

- بیا تو بریم برات آبم می خرم.

- چه کاری اون جا هم می خوام معطل بشی واسه آب خریدن تازه باید....

نداشت حرفم و ادامه بدم دستم و کشید و با خودش برد.

- اااا... ولم کن تشنه ام هست.

- بیا بریم بعدا هم آب می تونی بخوری.

دیگه چیززی نگفتم و سوار ماشین شدم. اونم سوار شد و راه افتادیم.

- تو از یزیدم بدتری.

- هه! خیلی غر می زنی الان واست آب می خرم بخور.

- ولی من دیگه تشنه ام نیست.

- خب چه بهتر!

پررو! ولی جدی جدی تشنه ام شده بود. به اولین سوپر مارکتی که رسیدیم با صدای بلندی گفتم:

- نگه دار.

انگار وحشت کرد چون زود زد رو ترمز.

- چیه؟ چته روانی؟

اجازه ندادم به حرفش ادامه بده فوراً از ماشین پیاده شدم. اونم از ماشین پرید پایین دویدم سمت خیابون و رفتم اون طرف خیابون، رفتم تو سوپر مارکتی یه زن داشت پول یه مشتری رو حساب می کرد رفتم به سمتش و گفتم:

- بسته ی آب می خواستم.

- چند بسته می خوای؟

- دو تا بدین.

وقتی آورد تا اومدم حساب کنم یه پسر ایرانی که از اون اولم کنار فروشنده وایستاده بود رو به من گفت:

- این دفعه مهمون من باش.

و دستش و کرد تو جیبش تا حساب کنه.

در حالی که نیشم تا بنا گوشم باز شده بود گفتم:

-... نه خودم حساب می کنم شما زحمت نکشین.

- خواهش می کنم.

بعد دست کرد تو جیبش که یه دفعه یه صدای آشنا اومد که گفت:

- مگه شوهرش مرده که تو بخوای حساب کنی؟

اوه اوه سامان بود. اومد سمت فروشنده پول آب ها رو حساب کرد بد رو به من با اخم گفت:

- بریم.

ایش اون آرمین با این که همه چیم بود به من دستور نمی ده که این این طوری داره بهم دستور می ده. وقتی سوار ماشین شدیم رو به من که

داشتم آب می خوردم گفت:

- همیشه وقتی یه مرد باهات حرف می زنه انقدر نیشت باز می شه؟

- چی؟ من نیشم باز شد؟ خب بنده خدا داشت پولش و حساب می کرد باید اخم می کردم؟ لابد تو هم همیشه عادت داری تو کار همه دخالت

کنی؟

- ساکت شو بابا. میمون!

میمونش و آروم گفت ولی من شنیدم و گفتم:

- میمون خودتی اکیبیری! نه می دونی چیه؟ تو زالویی خون آدما رو می خوری.

خنده اش گرفته بود. ولی نخندید. دیگه تا موقع رسیدن هیچی نگفتم.

پرسل یه سری مسال درباره ی دارنده ی کارت اول گفت و بعد هم رفت. از نگاه های سامان به من و پرسل فهمیدم که فهمیده این بلا رو اون

سرم آورده، به خصوص وقتی پرسل در حین صحبتاش بهم نزدیک شد. حس کردم تنها حامیم سامان هست و رفتم نزدیک سامان و پرسل به یه

سمت دیگه رفت. همه داشتن به سمت ماشینا می رفتن که شارل گفت:

- از امروز به مدت یک هفته من باید پیش شما باشم سامان جان.

ایش! کی حوصله داشت این و تحمل کنه. خود به خود ازش بدم اومده بود. نمی دونم چرا شاید به خاطر باباش یا نگاهای که به سامان می

انداخت ازش بدم می اومد.

سامان آروم گفت:

- کی حوصله ی این یکی رو داره.

منم به خاطر این که بهش بفهمونم شنیدم زدم زیر خنده که یه نگاه بهم انداخت و سرش و چپ و راست تکون داد. بنده خدا شاید فکر کرده دیوونه هستم.

شارل گفت:

- هستی جون من عادت ندارم عقب بشیم برو عقب بشین.

جان؟! نیومده چه پررو.... می دیدم که زن امیر حسین تو این چند وقت همه اش عقب می شست و شارل جلو نگو خانم همون اول بهشون گفته، ولی من عمرا عقب بشینم.

- الهی بگردم عزیزم کسی مجبورت نکرده با ما بیای یا با یکی از این ماشینایی که این جا ریخته بیا یا این که یه تاکسی بگیر بیا که جلوش خالی باشه تا جلو بشینی.

انتظار نداشت این طوری بهش بگم رو بهم با قیافه خشنی گفت:

- ولی من باید جلو بشینم.

- عزیزم باید نداریم، دیگه هم ادامه نده یا با ما بیا یا با تاکسی برو.

ناچارا رفت و عقب نشست. یه نگاه به سامان انداختم دیدم سرش و برده بالا و داره می خنده. وا چرا این این طوری می خنده؟ سرت و بنداز پایین مگس می ره توش! هه، البته دهنش اصلا باز نبود و فقط لباش کشیده شده بود. می ترسیدم مگس بره تو دماغش هه، البته اونم نمی شد چون مگس تو دماغش جا نمی شد. با این حرف بلند زدم زیر خنده که سامان سرش و آورد پایین یه لنگه ابروش و داد بالا بعد سرش و چپ و راست کرد و گفت:

- واقعا برات متاسفم.

بعد هم سوار ماشین شد. منم سوار شدم. بنده خدا بار دومش بود که فکر کرده دیوونه ام. هه!

وای من امشب چطور با این پسر بخوابم؟ نکنه بزنه بلایی سرم بیاره؟ نه، مردونگیش رو ثابت کرده. اگه می خواست بلایی سرم بیاره تا الان آورده بود. با اون لباسایی که من جلوی این می پوشم خیلی مرد هست که دست از پا خطا نکرده. به ساعت نگاه کردم. ساعت دو و نیم بود. آه چرا این زنیکه نمی خوابه؟ از بی خوابی دارم می میرم. سامانم که انگار دیدن فیلم اونم با شارل خیلی بهش کیف می ده. ایش.... حیف که نمی تونم برم اتاق خودم چون وقتی شارل این جاست رفتن به اتاقم ممنوع هست وگرنه می رفتم اتاقم و می خوابیدم. ساعت سه بود که خانم تصمیم گرفت بخوابه، بلند شد. شب بخیر گفت و رفت اتاقش تا بخوابه. سامانم از جاش بلند شد و رو به من گفت:

- من نمی تونم به خاطر تو بیدار بمونم یا پاشو همین الان بریم بخوابیم یا همین جا می گیری می خوابی.

- نمی خوام. نمی بینی دارم فیلم می بینم؟

- اگه می خوام فیلم ببینی پس باید همین جا بخوابی؟

- نه خیرم من فیلم رو می بینم بعد هم می یام می خوابم.

- یا همین الان می یای یا دیگه نمی یای.

- من الان نمیام!

- باشه پس همین جا بگیر بکپ!

- خودت بکپ!

رفت سمت اتاقش منم همین طور داشتم نگاهی می کردم در اتاقش و باز کرد دم در اتاقش و ایستاد. دستش و آورد بالا به بای بای باهام کرد.

بعد در اتاقش و بست و قفلش کرد.

آه، همین یه کار رو کم داشتم. بلند شدم تلویزیون رو خاموش کردم چراغ ها رو هم خاموش کردم رفتم سمت اتاقش آروم در زدم و گفتم:

- در و باز کن می خوام بخوابم.

جواب نداد. این بار بلند تر در زدم و گفتم:

- بهت می گم در و باز کن وحشی!

بازم جواب نداد. این دفعه لگد زدم به در و گفتم:

- این در لعنتی رو....

- هه! این جا چه خبره؟

اوه اوه شارل بود. با یه لباس خواب صورتی کوتاه کوتاه که فکر کنم اگه دولا می شد.... بله!

- سامان در و روت قفل کرده؟ هه! آخی لابد به حرفاش گوش نمی دی؟ خب عزیزم به حرفاش گوش بده. زن باید مطیع شوهرش باشه. اگه

هر کاری می گه انجام بدی دیگه پشت در....

یه دفعه در اتاق سامان باز شد و با دستش دستم رو کشید و برد تو و بعد در رو بست.

- آه.... چته وحشی؟ چرا این طوری می کنی؟

- چیه از حرفاش خوشش اومد؟ اگه دوست داری بگم بیاد بازم برات بگه؟

- برو بابا! برای چی در و باز نمی کردی که اون بخود این طوری بکنه؟

سرش و تکون داد و گفت:

- بین نمونه چه بد شده اختیار اتاق خودمم ندارم.

- برو بابا!

اونم دیگه هیچی نگفت و رفت سمت تخت دو نفره اش، منم رفتم سمت مبل کنار پنجره و پتو بالشی که از صبح وقتی شارل اتاقش بود از اتاقم

آورده بودم و برداشتم و خوابیدم روی مبل.

- کی بهت اجازه داد روی مبل من بخوابی؟

هما جون می گفت این خیلی مهربون هست، پس کو این مهربونی؟ ایش!

- پس کجا بخوابم؟ پیام ور دل تو؟

- نه، بلند شو برو رو زمین بخواب.

خیلی بهم برخورد. بغض کردم. از جام بلند شدم. یه نگاه به دور و برم انداختم بینم فرشی چیزی هست که دیدم دریغ از یه دونه فرش! نمی خواستم روی زمین بخوابم به خاطر همین رفتم گوشه ی دیوار نشستم و بالش رو گذاشتم روی پام و سرم و گذاشتم روش و چشمام و بستم. از فردا این طوری نمی کردم. وقتی مطمئن شدم شارل خوابیده می رم سر جام صبح هم زودتر بیداری می شم که نفهمه. آره این فکر خوبی هست. - آخی شب نشسته می خوابی؟

....

- باشه بابا دلم واست سوخت بیا برو رو تخت بخوام.

چی؟! همینم مونده روی تخت این نکبت بخوابم.

- مگه با تو نیستم؟ می گم پاشو برو رو تخت بخواب.

- همینم مونده پیام ور دل تو بخوابم!

- پاشو بینم بابا مگه خر گازم گرفته که همچین حرفی بزنی؟ اگه نگاه کنی می فهمی کدوم تخت و می گم.

کنجکاو شدم بینم کدوم تخت و می گم سرم و از رو بالش بلند کردم. دیدم آه مبلی که روش بودم از اونایی که تخت می شه، ولی نمی رم روش بخوابم.

- پاشو برو بخواب دیگه! حوصله ندارم فردا مریض داری کنم و برات از آشپزخونه قرص بیارم.

- منت می داری؟ این دفعه حتی اگه بمیرم هم نمی گم بهم چیزی بدی.

- خيله خب حالا پاشو برو بخواب.

حالا می فهمم هما جون راست می گه یه کوچولوی کوچولو مهربون هست.

از جام بلند شدم رفتم مبلی که سامان تختش کرده بود رو به حالت اولیش یعنی مبل در آوردم و بعد دراز کشیدم.

- لیاقت نداری که!

جوابش و ندادم و خیلی زود خوابم برد.

امروز هم یه روز خوبه هم یه روز بد. خوییش به خاطر این که جمعه بود و هما جون اومد این جا. بدیش هم این که شارل هنوز نرفته بود. خیلی پرروئه دختر، یعنی خیلی.... نشستیم داریم تلویزیون می بینیم. هما جون هم آشپزخونه داره غذا درست می کنه. پسر، سامانم معلوم نیست کجا رفته. ایـش!

- من نمی دونم تو از چی این فیلم خورشت اومده آخه؟

- از همه چیش تو این چیزا رو نمی فهمی.

- ایـی.... بزنی بره حالم و بهم زد این فیلم.

- وای به این قشنگی.

داشت همین طور با هیجان فیلم و نگاه می کرد. باید کنترل رو ازش می قاپیدم. کنترل رو گذاشته بود روی میز کنار خودش. وقتی حواسش

کامل جمع تلویزیون شد با یه حرکت پریدم روی میز و کنترل رو ازش گرفتم.

- آه.... چی کار می کنی؟ به خدا اگه شبکه رو عوض کنی می کشمت!

- ولی من می خوام شبکه رو عوض کنم!

و بعد کنترل رو گرفتم دستم و شبکه ها رو جا به جا کردم.

- آه، بیشعور چرا جا به جا کردی؟

- سر من داد نزن! این همه تو فیلمت و نگاه کردی حالا نوبت من هست که فیلمی که دوست دارم رو نگاه کنم.

یه نگاه به صفحه تلویزیون انداخت و بعد گفت:

- وایی! این که از این فیلم ترسناکاست. من از این طور فیلما می ترسم.

- عوضش من عاشق فیلمای هیجانی و ترسناک هستم. حالا نگاه کنی می فهمی چقدر قشنگه.

یه نگاه به صحنه ی تلویزیون کرد بعد یه جیغ بنفش کشید. زود برگشتم طرفش، اوه اوه واقعا ترسیده بود. با جیغش هما هم از آشپزخونه اومد

بیرون، هما اومد سمتش و رو به من گفت:

- تلویزیون رو خاموش کن هستی جان ترسیده.

رفتم به سمت تلویزیون که با صدای سگی که اومد سر جام وایستادم. اول فکر کردم تلویزیون هست، ولی با نگاه کردن به صفحه تلویزیون

مطمئن شدم که تلویزیون نیست. با ترس سرم رو برگردوندم با دیدن یه سگ گرگی گنده پشت سرم کنترلی که دستم بود رو محکم بهش

پرت کردم. وقتی خورد به صورتش یه پارس بلند کرد و دوید دنبالم. منم پا گذاشتم به فرار.... من می دویدم و جیغ می زدم اونم می دوید و

پارس می کرد. از بچگی از سگ می ترسیدم. حدودا دو دور، دور خونه چرخیده بودم. وقتی برای بار دوم نزدیک آشپزخونه شدم پام روی فرش

لیز خورد و داشتم می افتادم که هما جون من و گرفت و تقریبا با داد گفت:

- سامان بیا این سگ رو جمعش کن تا خودم با چاقو گردنش و نبریدم!

سامان:

- خب به من چه! می خواست کنترل رو پرت نکنه به سمت جو.

- هی جو جو نکن واسه من. آروم باش هستی جان، چیزی نیست. آروم باش دخترم.

حالا مگه من گریه ام بند می اومد. هما هم هی من و فشار می داد تو بغلش.

هما:

- سامان چرا داری بر و بر من و نگا می کنی؟ پاش و برو یه لیوان شربت، چیزی بیار بخوره الان فشارش می افته. ||| باز داره من و نگاه می کنه.

- باشه خب چرا داد می زنی الان واسش میارم.

بعد به سمت آشپزخونه رفت. منم کم کم داشت گریه ام بند می اومد. شارل هم نشسته بود پیش سگ و داشت با دستش نوازشش می کرد. بعد

از چند ثانیه سامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- براش خاک شیر درست کردم، بیا بخور.



- عمرا، من دکتر نمی یام.

- چرا؟

- نمی خوام.

و بعد زدم زیر گریه هما اومد طرفم و بعد گفت:

- چرا نمی یای دکتر عزیزم؟ بریم دکتر یه آمپول....

اسم آمپول رو که آورد جیغ زدم.

- نه.... نه من نمی زنم آمپول.

سامان گفت:

- آهان پس از آمپول می ترسی؟

جوابش و ندادم که دوباره گفت:

- خب اشکال نداره، می گیم بهت آمپول نزنن حالا پاشو بریم.

هما:

- آره راست می گه بیا بریم. پاشو عزیزم.

- لباسم.... می خوام لباسم و عوض کنم.

- باشه عزیزم پاشو بریم کمکت کنم لباست را عوض کنم.

با هم رفتیم دم در اتاقم، چون خجالت می کشیدم جلوی اون لباسم رو عوض کنم گفتم:

- همین جا باش من لباسم رو عوض می کنم و می یام.

- باشه عزیزم برو عوض کن.

هما چون دخترش زنگ زد و گفت که حالش بده داره زایمان می کنه نموند و رفت. مجبور شدم با سامان بیام بیمارستان. توی ماشین اشکام

و پاک کردم. هیچ وقت دوست نداشتم توی جمعیت گریه کنم. بیمارستانم زیاد شلوغ نبود و خیلی زود رفتیم داخل. دکتر با دیدنم نیشش تا بنا

گوشش باز شد، ولی وقتی سامانم اومد داخل لبخند رو لبش ماسید. پررو!

- خب بفرما بشین عزیزم.

رفتم روی صندلی کنار دکتر نشستم.

- خب عزیزم مشکلته چیه؟

دستم و نشونش دادم و گفتم:

- فلفل خوردم این طوری شدم.

یه نگاه یه کل دستم و بازو هام کرد و گفت:

- بلوزت رو بزن بالا.



جان؟! همینم مونده! تازه خجالت می کشیدم.

- چرا بلوزم رو بزمن بالا؟

- خب می خوام روی شکتم ببینم. می خوام بدونم شکتم مثل دست شده یا نه.

وای خدا خب من خجالت می کشم. سامان که انگار حال من و فهمیده بود گفت:

- دکتر شکمشون هم مثل دستشون شده.

- شما از کجا می دونی؟

سامان یکی از ابروهاش رو داد بالا و گفت:

- من دیدم خودم.

- خوب حالا که به شما نشون داده بهتر هست منم ببینم تا دقیق تر دارو بنویسم.

بعد دستش رو گذاشت رو پام و گفت خجالت نکش. تو که به اون نشون دادی بذار منم ببینم عزیزم.

همیشه وقتی یکی به پام دست می زد مور مور می شدم و با یه حرکت دست دکتر رو از رو پام برداشتم.

سامان:

- دکتر بنده همسرش هستم. شما هم همسرشی؟

دکتر که انگار جا خورده باشه خیلی جدی گفت:

- پس اگه شما می گی هست لابد هست. خب این قرص ها رو از داروخانه تهیه کنید و بهش بده. یه حساسیت ساده هست زود خوب می شه.

خدا رو شکر آمپول نداد. وقتی از بیمارستان اومدم بیرون یه لبخند گنده زدم.

- چیه کپکت خروس می خونه؟

- آمپول نداد.

یه سر تگون داد و سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه. عجب شبی بود امشب ها!

امروز دقیقا دو ماه هست که من زندگیم تغییر کرده. تو این دو ماه هنوز نتونستم شخصیت سامان رو بشناسم. یه روز خیلی اخمو، حتی نمی تونی

بهش نگاه کنی! همه اش پاچه می گیره. یه روز خیلی گیر می ده. یه روزم همه اش تو خودش هست. خیره می شه به در و دیوار حتی پلکم نمی

زنه. البته این حالت آخر در مواقعی اتفاق می افته که شارل از خونمون می ره. البته بیش تر اوقات نمی بینمش یا تو اتاقش هست یا بیرون، ولی

اون روز که تو هال همین طور داشت در و دیوار رو نگاه می کرد دیدمش، وقتی من و دید زود از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش. الان چند روز

هست این پسر خونه بقلی که ایرانی هم هست ذهنم و مشغول کرده. هر موقع خواستم تنهایی برم بیرون زود یه طوری خودش و جلو راهم سبز

می کرد. خیلی گیره! با زنگ گوشیم از خیالاتم اومدم بیرون. به شماره نگاه نکردم و فوراً جواب دادم:

- بله بفرمایید.

....

- بله؟ الو؟

- هستی منم نسیم.

وای مادرم بود. حالا چی کار کنم؟ خیلی خشک و جدی گفتم:

- بفرمایید.

- خوبی هستی جان؟

متاسفانه مادرم به اخلاقی داشت. خیلی مغرور بود. همین باعث تعجبم شده بود که چرا زنگ زده؟

- خوبم. کاری داری نسیم؟

- نسیم؟ قبلنا می گفتی نسیم جون.

- اون قبلنا بود.

- از دست من ناراحتی؟

بغض کردم. نباید گریه می کردم.

- نباید باشم؟ زندگیم رو نابود کردین. آرمین رهام کرد. حالا می گی ناراحتی؟

نتونستم ادامه بدم و زدم زیر گریه.

- گریه نکن عزیزم، تقصیر من نیست تقصیر بابات هست. گریه نکن.

- پس خوبه خودتم می دونی که بابا اگه می خواست می تونست نذاره این اتفاق بیفته.

- نمی دونم. اون حتی به منم چیزی نمی گه.

- خب الان زنگ زدی که چی بگی؟

- زنگ زدم صدات و بشنوم دلم برات تنگ شده.

- تنگ؟ هه! باشه صدام و که شنیدی کاری نداری؟

- هستی گوش کن به حرفام تقصیر من که نیست چرا لج می کنی آخه؟

- خدافظ نسیم جون.

و گوشی رو گذاشتم و زدم زیر گریه. بعد از نیم ساعت گریه کردن خسته شدم و تصمیم گرفتم با دوش گرفتن همه ی خیالات رو از سر بریزم بیرون. زیر دوش اون قدر مزه می داد که اصلا دوست نداشتم پیام بیرون، ولی بالاخره اومدم. دوست داشتم به خودم برسم. آخه قرار بود برم پیش دوستم «آینا»، من و تینا و اینا با هم خیلی صمیمی بودیم. اینا بعد از گرفتن لیسانسش در به رشته ی دیگه اومد آمریکا و منم می خواستم بهش سر بزنم. البته خودش دعوت کرده بود، چون من بدون دعوت جایی نمی رم. به پیرهن تنگ چرم پوشیدم که قدش چهار انگشت از باسنم بلند تر بود و پشتش لخت لخت بود و با دو تا زنجیر ضربدری پایین و بالاش به هم وصل شده بودن و جلوش هم تا روی ناف باز بود و با به زیپ بسته می شد و یقه اش هم به صورت یقه هفت بود. در کل خوشگل بود. ساپورتم با به کفش عروسکی مشکی پوشیدم. به رژ کم رنگ کالباسی مایع هم زدم. زیاد آرایش نمی کردم، مثلا فقط رژگونه و رژ می زدم. خب دیگه آماده بودم داشتم زیپ پیرهنم رو بالا می کشیدم که صدای زنگ اومد. زود رفتم و در و باز کردم. با دیدن پسر خونه بقلی که اسمش سپهر بود در جام خشک شدم. این دوباره این جا چی کار می کرد؟

- سلام خویید خانم....

انتظار داشت خودم رو معرفی کنم ولی نکردم.

- ببخشید من خودم رو معرفی کرده بودم، ولی شما خودتون رو معرفی نکردید.

تو دلم گفتم بذار فامیلی سامان رو بگم. گفتم:

- موسوی هستم.

وای چه حالی داشت وقتی فامیلی سامان رو به جای خودم گفتم. هه!

- بله بله خوشبختم.

دستش و آورد جلو و به هم دست دادیم. همون موقع سامان با اون ماشین خوشگلش پیچید تو کوچه.

هر کاری کردم نتونستم دستم و از دستش جدا کنم. دستم و محکم گرفته بود و همین طور خیره شده بود به زیر گردنم. سرم و آوردم پایین

بینم به چی همین طور خیره شده که ای کاش نمی دیدم. زیپ پیرهنم رو نصفه بسته بودم و همه چیزم ریخته بود بیرون.

- خب خانوم خوشگله اسمت چیه؟

- فرض کن فهمیدی اسمش چیه می خوای چی کار کنی؟

اوه اوه سامان بود. دست سپهرم تو دستش بود. سپهر برگشت طرفش و گفت:

- آه، سلام آقای موسوی. من همسایتون هستم. با مادرم هستیم. من تازه اومدم، ولی مادرم این جا بوده فکر کنم دیدنش.

پسر داشت همین طور حرف می زد، ولی سامان تمام حواسش به من بود.

- آقای موسوی بنده اومده بودم بگم اگه اجازه بدین امشب با مادر مزاحمتون بشیم.

سامان با حالت گنگی گفت:

- مزاحم بشین؟ چرا می خواین مزاحم بشین؟

- برای امر خیر.

چی؟! امر خیر؟ چه پررو جلو شوهرم می گه امر خیر! هر چند نمی دونه که سامان شوهرم هست. سامان با چشمای از حدقه در اومده گفت:

- چی امر خیر؟

- سلام آقا سامان. بله امر خیر.

صدای یه زن تپل بود که داشت به سمت ما می اومد این حرف و زد و باز گفت:

- راستش آقا سامان یه چند وقت هست این پسرم گیر داده مامان این دختر خانم کیه؟ منم گفتم نمی دونم. فکر کنم خواهر این آقا باشه. گفت

من ازش خوشم اومده بریم خواستگاریش و الانم پسرم اومد بگه که اگه اجازه بدین....

سامان نداشت حرفش رو ادامه بده با صدای تقریبا بلندی گفت:

- خواستگاری کی؟

زن رو به من گفت:

- خواستگاری خواهرتون.

اوه اوه سامان سرخ شد. نه داره کبود می شه. یه دفعه با صدای خیلی خیلی بلندی گفت:

- اون زن من هست.

زن گفت:

- چی؟! وای ببخشید تو رو خدا ما فکر کردیم خواهرتون هست.

سپهر که از تعجب شاخ در آورده بود گفت:

- دروغ می گه مامان.

همون موقع بود که سامان یه مشت حواله ی صورتش کرد. اون قدر بد زد که سپهر پخش زمین شد. اوه اوه.

زن گفت:

- سپهر می گه زنش هست. خجالت بکش پاشو بریم.

سپهر که به خاطر مشت هول کرده بود گفت:

- اگه زنت هست چطور اون روز با یه مرد رفت تو خونه؟

جان؟! این همه ی آمار من و داره. کی رو می گه اصلا؟ آهان عرفان رو می گه چند روز پیش اومد بهم یه سر زد و رفت. سامان که انگار شوکه

شده بود گفت:

- به تو ربطی نداره عوضی. گمشو از جلو چشمم دور شو.

- چیه؟ چی شد؟ دیدی خواهرت هست.

سامان با داد بلند گفت:

- گمشو!

زن گفت:

- سپهر می گه زنش هست پاشو بریم.

سامان من و هول داد تو و خودش هم پشت سرم اومد تو. خیلی عصبانی بود.

- اون پسر کی بود؟

آهان بگو. آقا غیرتی شده. زدم زیر خنده و گفتم:

- عرفان....

نداشت حرفم و ادامه بدم و دستش و آورد بالا که بزنه جیغ زدم و گفتم:

- وای تو رو خدا نزنی ها.

دستش همون بالا موند.

- عرفان کیه؟

می خواستم حرصش بدم، ولی الان وقتش نبود می زد بلایی سرم می آورد گفتم:

- برادرم هست.

- هستی می کشمت اگه دروغ بگی.

- نه به خدا آمریکا زندگی می کنه. همون خواننده.

یه دفعه صورتم آتیش گرفت.

- من و مسخره می کنی عوضی؟

گریه ام گرفت و گفتم:

خیلی بدی من دروغ نگفتم.

- خفه شو هستی پسر کی بود؟

صدای گریه ی حق حق من توی دادهای اون گم شده بود. گفتم:

- عرفان برادرم هست. به خدا دارم راست می گم.

و بعد تو گوشیم دنبال عکس خودم و عرفان گشتم و بالاخره پیداش کردم.

- ایناهاش.

و گوشی رو گرفتم طرفش. یه عکس کامل از خانواده ام بود که خودمم توش بودم.

سامان یه دستی کشید رو موهاش و کمی آروم تر گفت:

- چرا این شکلی اومدی بیرون؟

بعد یه اشاره به زیپ پیرهنم کرد. زود زیپش رو کشیدم بالا و گفتم:

- حواسم نبود.

- سعی کن از این به بعد حواست باشه. خيله خب حالا گریه نکن.

- هه! هر کاری می کنی بعد می گی گریه نکن. ایـش!

با صدای بلند خندید و گفت:

- چی؟

گفتم:

- هر کاری می کنی بعد می گی گریه نکن.

- نه منظورم آخرش بود.

یه حالت خاصی به لبام انداختم و گفتم:

- ایـش رو می گی؟

- خيله خب دیگه پررو نشو.

روم و برگردوندم و گفتم:

-ایش!

و دوباره سامان خندید. ای جان چه قشنگ می خندید. عسیسم.

امروز به خاطر این که تو سه ماه تونستیم دو تا کارت رو کپی کنیم جشن کوچولویی با بچه های گروه گرفتیم. البته جشن شب برگزار می شه. منم یه پیشنهاد دادم که به جای جشن بریم پارک که همه موافقت کردن. با صدای زنگ در خونه به امید این که سامان در رو باز می کنه تو اتاقم موندم و از جام تکونی نخوردم. وقتی دوباره صدای زنگ اومد فهمیدم آقا منتظرن که من در و باز کنم! از جام بلند شدم و همین طور که داشتم می رفتم سمت در غر هم می زدم. از چشمی نگاه کردم. آه باز این زنیکه پیداش شد. زنیکه همون مادر سپهر بود که بعد از اون ماجرا هر موقع آش درست می کرد برمی داشت می آورد دم خونمون. هر دفعه هم آش ها می رفت تو سطل آشغال. در و باز کردم.

- سلام حال شما خوب هستین بهار خانوم؟

- سلام هستی جان خوبی؟ داداش خوبه؟

این هنوز باور نکرده که سامان شوهرم هست. همه اش فکر می کنه برادرمه. هی می گه تو آخرش هم عروس خودمی.

- بهار جون به خدا سامان شوهر منه.

- همیشه خورشید پشت ابر نمی مونه. تو هم آخر خودت و لو می دی و می گی برادرم هست.

ای بابا عجب خری هست این! جر و بحث کردن باهاش فایده نداشت گفتم:

- خب بهار جون کاری داشتین با من؟

- آش برات درست کردم عروس گلــــم.

بچه پروو!

- ببخشید عروس گلتون کیه؟

اوه اوه سامان الان می زنه زن رو خرد می کنه. هر چند خوشحال می شم، ولی اون این کار و به خاطر من نمی کنه که به خاطر آرامش خودش می کنه، چون تازگی ها خیلی این بهار مزاحمت ایجاد می کنه. هر روز به یه بهونه بلند می شه می یاد دم در خونه.

- وا پسرم خواهرت رو می گم دیگه!

سامان با قیافه ی خیلی جدی گفت:

- این زن من هست.

نمی دونم چرا وقتی گفت زن من خوشم اومد. احساس غرور کردم. کی آخه بدش می یاد شوهرش سامان باشه! بچه ام همه چی تموم هست!

- وا پسرم آخه چرا دروغ می گی؟

- می شه بدونم شما از کجا فهمیدین من دروغ می گم؟

- بله. الان واست تعریف می کنم. اون روز که پسرم اومد دم خونتون، همون روز که با مشت زدی تو صورتش رو می گم. اون روز پسرم از خواهرت پرسید اسمت چیه؟ خواهرت از بس با حیا بود فامیلیش رو گفت.

- خب چه ربطی داشت؟
- اوه اوه الان لوم می ده که من فامیلی سامان رو گفتم.
- خب پسر مگه تو فامیلیت موسوی نیست؟
- خب آره.
- خب دخترم هستی جان هم گفت من فامیلیم موسوی هست.
- آخ آخ گفت. گفتم الان سامان سونامی راه می ندازه که چرا فامیلی من و گفتی. یه نگاه بهش کردم دیدم یه نیشخند به زن داره می زنه. وا این چرا داره می خنده؟
- خب خانم عزیز، زن وقتی ازدواج می کنه دیگه فامیلی خودش رو نمی گه که فامیلی شوهرش رو می گه.
- نه پسر این خواهرت هست.
- آه اینم کلافمون کرد. سامانم که انگار عصبی شده بود گفت:
- اصلا این خواهرم هست قصد ازدواج هم نداره.
- و در و محکم کوبید.
- آه سامان زشته الان می گه چه بی تربیت هست.
- ساکت شو. تو نمی خواد حرف از تربیت بزنی برو حاضر شو بریم دیر می شه.
- بعد به سمت اتاقش رفت. منم رفتم تا حاضر بشم.
- یه شلوار کتون طوسی لوله پوشیدم با یه یه بلوز آستین کوتاه که روی سینه اش تنگ و از روی سینه به پایین گشاد بود. رنگشم طوسی کم رنگ بود. کتونی های طوسی صورتم رو هم پوشیدم. یه شال دور گردنی صورتی هم انداختم دور گردنم که رنگ صورتم با کفشام ست بشه. یه رژ صورتی کم رنگ هم زدم و از اتاق اومدم بیرون. سامان هنوز تو اتاقش بود. رفتم روی کاناپه ی جلوی تلویزیون نشستم و کشم رو برداشتم تا موهای لخت شلاقیم رو ببندم.
- تو کی وقت می کنی تا موهاش رو اتو بکشی؟
- برگشتم طرفش و ایـــــی جیگرت و بخورم چه ناز شده. یه شلوار لی مشکی با یه بلوز مشکی که دکمه هاشم تا نصفه باز بود پوشیده بود. بلوز مشکی خیلی بهش می اومد.
- موهای من همین طوری لخت هست. نیازی به لخت کردنش نیست.
- آه جدی؟ موهاش همیشه همین طوری هست؟
- آره چطور مگه؟
- همین طوری آخه تا به حال کسی رو ندیدم که موهاش این قدر لخت باشه.
- خب حالا دیدی. چیه بدت می یاد؟
- نه. خب دیگه بریم.

- بریم.

توی راه اصلا با هم حرف نزدیم. نمی دونم چرا از دیروز دلم بد جور هوای آرمین و کرده. ای کاش می شد برم ببینمش. خوش به حال زنش. یعنی زنش چه شکلی هست؟ لابد خوشگله دیگه.

- پیاده شو دیگه رسیدیم.

یه نگاه به دور و برم کردم. آره رسیده بودیم. پیاده شدیم و رفتیم سمت جایی که با بچه ها قرار داشتیم. بچه ها همه اومده بودن به غیر از جرج و سملا. بهتر که نیومدن. ایــــش!

- سلام تینایی.

- سلام عسیسم.

و محکم هم دیگه رو بغل کردیم. بعد از سلام و خوش و بش تصمیم گرفتیم بریم وسایل بازی سوار بشیم. کل پسرا گیر داده بودن به یه وسیله بازی که خیلی ترسناک بود. یه چیز بزرگ شبیه کشتی بود که همه می شستن توش و این کشتی یه دفعه دور می زد و چند ثانیه برعکس اون بالا می موند. هیچ کدوم از دخترا نمی خواستن سوار بشن همه خیلی راحت گفتن ما می ترسیم، ولی من هیچی نگفتم. سامان:

- هستی تو هم می ترسی؟

همچین گفت تو هم می ترسی که انگار داشت مسخره ام می کرد. پررو من و مسخره می کنه.

- نه.... نه نمی ترسم. برای چی بترسم؟ ولی نمی خوام سوار بشم پیش دخترا می شینم.

- پس می ترسی؟

- نه نمی ترسم.

- پس اگه نمی ترسی چرا سوار نمی شی؟ لابد می ترسی دیگه.

پررو آره می ترسم. ایــــش!

- چرا الکی حرف در می یاری؟ من از هیچی نمی ترسم و الانم می خوام سوار بشم.

اوه اوه خراب کاری کردم. دیگه هم نمی تونم درستش کنم.

- پس مایکل پنج تا بلیط بگیر هستی هم می شینه.

وای حالا چطوری بهش بگم نمی خوام پیام؟ وای.... هیچ کدوم از دخترا هم نمیان. سخته نکنم یه وقت؟ مایکل:

- بچه ها نوبتمون شد بیاین.

می خواستم بگم من تشنه ام هست، ولی سامان دستم و گرفت و کشید با خودش سمت کشتی. سامان من و برد نشوند اون نوک نوکش مایکل و امیر حسین و حسام هم جلومون نشستن. هنوز راه نیفتاده بود که من با داد گفتم:

- وای سامان من می خوام پیاده شم.



- چرا؟ ترسیدی؟

- آره ترسیدم. بگو نگه داره.

- دیر گفתי داره راه می افته.

با اولین حرکت جیغ من بلند شد. وای همین طور حرکتش داشت تندتر می شد. تا می تونستم جیغ می زدم و به سامان می گفتم:

- بگو نگه داره.

داشتم همین طور جیغ می زدم که یه دفعه یه دور کامل زد. اولین سگته رو زدم. دیگه صدام در نمی اومد که بخوام جیغ بزنم. سامان که دید همین طور ماتم برده گفت:

- هستی جیغ بزن.

روم و برگردوندم طرفش که یه دور زد و همون بالا متوقف شد. منم چنان جیغی رو صورت سامان زدم که سامان همون شکلی خیره شد بهم. دیگه حالم دست خودم نبود. همین طور پشت سر هم جیغ می زدم سامان هم وسطاش یک دفعه می گفت:

- وای.

سرم و بردم پایین و گذاشتم رو پاهام. همون موقع دور زد و این دفعه بیش تر از قبل اون بالا موند. واقعا داشتم بالا می آوردم. دوباره برگشت سرجاش دیگه گریه ام در اومده بود. همین طور گریه می کردم و جیغ می زدم. آخرین دورم زد و وایستاد. وقتی به خودم اومدم دیدم بازوی سامان رو محکم چسبیدم. می خواستم بازویش رو ول کنم که یه دفعه چنان سرگیجه ای گرفتم که وقتی خواستیم پیاده بشیم کم مونده بود ییغتم. وقتی اومدیم پایین تینا و بهنوش و آنا ریختن سرم با چشم دنبال سامان گشتم ولی نبود. پسره ی پررو زنش داره هلاک می شه به جای این که براش یه لیوان شربت بیاره معلوم نیست کجا غیبش زده. امیر حسین رفت برام یه لیوان شربت بیاره.

- نمی خواد امیر من براش گرفتم شربت.

وای کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم. رفته بود برام یه لیوان شربت آورده بود. اون قدر حالم بد بود نمی تونستم لیوان رو دستم بگیرم خودش بهم داد. یه ذره که خوردم کله ام رو کشیدم عقب گفتم:

- تا تهش بخور.

- نمی تونم.

- چرا بخور.

لیوان رو گذاشت رو دهنم و منم مجبور شدم تا ته سر بکشم. بچه ها می خواستن ترن سوار بشن، اما من ترسیدم.

- هستی سوار می شی؟

- نه مایکل نمی تونم.

- سامان پاشو بریم.

سامان:

- نه شما برین من نمی یام.

- چرا؟

- نه با ترن حال نمی کنم.

- نگو حال نمی کنم فدات شم بگو به خاطر من نمی ری.

- سامان برو سوار شو من حالم خوبه.

- مگه من به خاطر تو سوار نمی شم؟ خودم نمی خوام سوار شم حوصله ندارم.

- خب نرو. ایــــش!

- این ایش کلا ورد زبونت هست؟

- مشکلی داری باهاش؟

- نه راحت باش.

سرم و چرخوندم بینم دیگه چه وسایل دیگه ای داره که چشمم به ماشین های مسابقه افتاد. عاشق ماشین سواری بودم. خودمم دارم تو پیست

رانی برای مسابقات رانی تمرین می کنم آخر ماه دیگه هم مسابقه اش هست. از جام بلند شدم.

- کجا بلند شدی؟

- سامان اونا که فعلا تو صف هستن. تا سوار ترن بشن طول می کشه بیا بریم ماشین سواری.

- ماشین سواری؟ بشین سر جات بابا اون واسه اونایی که بلدن.

- خب منم بلدم.

- اوسکل ماشین سواری معمولی که نه، کسایی می تونن سوار بشن که قبلا آموزش دیده باشن.

- خب منم آموزش دیدم. بریم دیگه.

- کوچولو اون جا تست می گیرن خرابکاری می کنی ها.

- من آموزش دیدم.

- باشه بریم.

سامان نیومد. گفت من نگات می کنم تو برو تو. اول باید یه تست می دادم بعد با گروه های آماده برای مسابقه، مسابقه می دادم. هر کی می برد

می تونست از دکور اون جا که پر بود از انواع و اقسام عروسک و ماسک صورت و فندک و خیلی چیزای دیگه... برداره. یکی از کارکنا بهم کلاه و

دستکش و چیزای دیگه داد. یه نفر جلوم بود تا بره تست بده. منم مشغول نگاه کردن به دکور اون جا شدم. یه عروسک خیلی خوشگل اون جا

بود. اگه ببرم حتما اون و برمی دارم. یه قورباغه ی سبز بود و خیلی گنده. فکر کنم اندازه ی من می شد. دختری که جلوی من تست داده بود بود

قبول نشد. بالاخره نوبت من شد. یه نگاه به سامان انداختم روی صندلی تماشایی ها داشت من و نگاه می کرد. رفتم نشستم. باید دو دور می زدم

همراه یکی از کارکنای اون جا تا تاییدم بکنه. دو دور رو کامل زدم و قبول شدم که برم تو مسابقه. شش نفر باید مسابقه می دادن هر شش نفر با

اومدن من جور شدن. رفتم نشستم توی ماشین ها از تو ماشین یه نگاه به سامان انداختم دست به سینه نشسته بود و داشت من و نگاه می کرد.

براش با دستم بای بای کردم. هیچ عکس العملی نشون نداد. بی احساس! با صدای سوت ماشینا راه افتادن. سه دور باید می زدیم. دور اول همه

با هم حرکت کردیم. دور دوم یکی در میون جلو عقب می شدن. دور سوم پام و تا آخرین جایی که امکان داشت گذاشتم روی گاز و از همه سبقت گرفتم. یه پسره هی از من سبقت می گرفت تا خط پایان فاصله ای نداشتم. باید من می بردم. از ترفندی که استادم بهم یاد داده بود باید استفاده می کردم. یک، دو، سه و ماشین رو تا جایی که امکان داشت نزدیکش بردم و یه دفعه ماشین و مالیدم بهش البته طوری که ماشینا روشن لک نیفته، چون به جای عروسک باید بهشون خسارت می دادیم! وقتی ماشین رو مالیدم بهش زود کشید اون ور و منم با سرعت خط پایان رو رد کردم.

جایغ.

- بردم.

از ماشین پیاده شدم. کلاه ها و وسایل دیگه رو بهشون دادم. رفتم سمت دکور تا قورباغه رو بردارم که سامان پیداش شد.

- دیدی بردم آقا سامان.

- آره دیدم. حالا چی می خوای برداری؟

قورباغه رو نشونش دادم و گفتم:

- اون.

- خجالت بکش مگه بچه ای؟

- چه ربطی داره؟ خوشگله می خوامش.

یه سری تکون داد و گفت:

- واقعا اون و می خوای؟

- آره. چیه؟ هر چی می شه سر تکون می دی واسه من.

- من نمی گم خودت بگو.

- ||| سامان قیافه ی یارو ترسناکه من می ترسم باهاش حرف بزنم.

یه دفعه چشاش چهار تا شد بعد بلند زد زیر خنده.

- نخند.

- خیلی باحالی دختر.

- سامان نخند.

- باشه چون می ترسی خودم می گم.

می ترسی رو اون قدر بلند گفت که مرد فروشنده سیاه شنید و روش و گرفت طرف من. منم خودم و بردم نزدیک سامان.

سامان:

- آقا لطفا اون قورباغه رو بدین.

مرده یه نگاه کرد و گفت:

- واسه بچتون می خواین؟

سامان:

- نه. واسه زنم می خوام.

آخی بازم گفت زن. خل نشو دختر. می خوای بازم وابسته بشی، بعد اینم مثل آرمین ولت کنه؟ آره راست می گی بهتره از این فکرا نکنم. سامان قورباغه رو گرفت و رفت سمت ماشین. قورباغه رو گذاشتیم تو ماشین و بعد رفتیم سمت بچه ها، بچه ها هم تازه از ترن پیاده شده بودن. بعد از سوار شدن چند بازی دیگه رفتیم رستوران تا شام بخوریم. هر کی یه چیزی خورد و بالاخره ساعت دو اومدیم خونه. بعد از عوض کردن لباسام قورباغه رو گذاشتم کنار بار سامان.

- چرا قورباغه رو این جا گذاشتی؟

- خب تا وقتی که این جا هستم کسی نمی یاد توی اتاقم می دارمش بیرون تا همه ببینن و بعد که رفتم می برمش توی خونه ی خودم.

- و اگه من نخوام بذاری اون جا؟

ناراحت شدم. اخم کردم. قورباغه رو برداشتم تا ببرم تو اتاقم.

سامان:

- خيله خب بابا! کجا می بریش؟ می خواستم بگم بذاریش روی مبل بادی.

یه مبل بادی چرم مشکی قرمز گوشه ی خونه اش بود. اون جا رو می گفت. لبخند زدم و گذاشتمش رو اون. خیلی جاش بهتر شد. هر دو به هم شب بخیر گفتیم و رفتیم اتاقامون تا بخوابیم. نه من نباید این رفتار رو تجزیه کنم. باید بخوابم. پس می خوابم. گلوم به خاطر جیغایی که زده بودم می سوخت ولی از زور خستگی خیلی زود خواب من و با خودش برد.

- وای مردم از گلو درد.

- ساکت شو حرف نزن. مگه خر گازت گرفته بود که بلند شدی رفتی سوار اون آت و آشغالا شدی؟

- خب هما جون حالا چرا داری داد می زنی؟

- من داد نمی زنم که، تو گوشات زیادی تیز هست.

- آهان. وای هما جون نکنه سرطان حنجره بگیرم؟

- خوبه خوبه. سرطان حنجره بگیرم! کی تا حالا با دو تا جیغ سرطان گرفته که تو دومیش باشی؟

- آخه من دو تا جیغ نزدم. زیاد زدم.

- هیچیت نمی شه الان این شیر داغ رو بخوری زود خوب می شی.

- راستی هما جون نوه ات چطورره؟

- خوبه. ماشاا... اون قدر جیگره که دوست داری بخوریش.

- آخی عکسش و نداری ببینم؟

- چرا اتفاقا می دونستم تو می خوای فضولی کنی ببینی چه شکلی هست ازش عکس گرفتم الان نشونت می دم، ولی از دو هفته دیگه مجبورم

جمعه ها با خودم بیارمش.

- راست می گی؟ دختر تم می یاری؟

- نه بابا دانشگاه می ره. جمعه ها ترماش و برداشته که من از بچه اش مراقبت کنم.

- عسیسم اسمش چیه؟

- چیه تو هم هی هر چی می شه می گی عسیسم. عسیسم!

- وا هما جون امروز اعصاب معصاب نداریا!

- مگه شماها اعصاب معصاب می ذارین واسه آدم؟

- هما جون به قول شاعر اعصاب معصاب نداشته برام هی باید صبح قرص مرص خورد.

- خوبه خوبه برای من داره شاعری می کنه! کدوم شاعر این و گفته؟

- حسین تهی عزیز.

- بس کن. بیا این شیرت و بخور ببینم.

- هما نگفتی اسم بچه ات چیه؟

- بچه ام؟

- نه منظورم نوه ات.

- آهان. شایان هست اسمش.

- اوکی.

با صدای زنگ تلفن هر دو ساکت شدیم. بعد از سه بوق هما گفت:

- چرا همین طوری نشستستی زل زدی به من؟ خب پاشو برو جواب بده.

- باشه.

هجوم بردم به سمت تلفن. شماره آشنا نبود. کدشم واسه همین شهر بود.

- به انگلیسی گفتم:

- بله؟ بفرمایید.

- ....

- الو؟ بفرمایید.

- الو؟

آه پس فارسی زبون بود. منم به فارسی گفتم:

- بفرمایید. با کی کار دارید؟

- شما هستی، هستی؟

هه! چه جالب. هستی هستی.

- بله، ولی من شما رو به جا نیاوردم.

- من.... سامان هستش؟

وا زن مشکل داره می گم اسمت چیه؟ می گه سامان هستش!

- بله هستش. یه چند لحظه گوشی خدمتتون.

- باشه عزیزم خدافظ.

- خدافظ.

گوشی رو گذاشتم رو میز تلفن و رفتم نزدیک پله ها و با داد گفتم:

- سامان؟ سامان؟ سامان؟

در اتاقش باز شد و گفت:

- زهر مار! چته مثل کولی ها هی جیغ جیغ می کنی.

- کولی خودتی. تلفن کارت داره.

- هر کی هست بگو خوابه.

- نه خر اون دیگه صدات و الان شنیده. می فهمه دروغ گفتم.

همین طور که داشت از پله ها می اومد پایین گفت:

- خر خودتی. الاغ!

- اوه ببخشید الاغ جان!

- خفه بابا.

- من بابات نیستم.

جوابم و نداد و تلفن رو برداشت و گرفت نزدیک گوشش.

- الو؟ الو؟ این که جواب نمی ده.

- به خدا یکی....

دستش و گرفت جلو دهنم و با یه صدای جدی گفت:

- نیکی تویی؟

اولا نیکی کیه؟ لابد عشقش هست. اوه اوه این چرا همین طور داره قرمز می شه؟

- زنگ زدی چی بگی؟

دستش و از رو دهنم برداشت و یه دفعه با داد گفت:

- بس کن بابا چی و می خوام درست کنی؟

همچین داد زد که دو متر پریدم عقب و بعد این دفعه رو به من گفت:

- گوشی بی سیمی کو؟

اون قدر ازش یه لحظه ترسیدم که نتونستم حرفی بزنم و فقط دستم و به طرف گوشی بی سیمی دراز کردم. اونم گوشی رو برداشت و رفت سمت اتاقش.

وقتی مطمئن شدم رفته تو اتاقش رو به هما گفتم:

- هما نیکی کیه؟

- مادرشه.

مادرشه؟ انتظار داشتم هر چیزی بگه جز این یکی.

- پس چرا این قدر بد باهاش صحبت می کنه؟

- به همون دلیلی که تو با مادرت بد صحبت می کنی.

- وا هما جون خب من از دست مادر پدرم ناراحتم که من و به زور به عقد سامان در آوردن.

- خب اونم از مادر پدرش ناراحت هست به خاطر این که اون و به زور به عقد تو در آوردن.

- اییش از خدایم باشه.

- خوبه خوبه. انگار دختر شاه پریون هست.

با صدای داد سامان هر دو ساکت شدیم.

- بس کن بابا من دیگه مادر پدری مثل شما دو تا ندارم.

دوباره صدای آروم شد. بعد از چند ثانیه با صدای شکستن چیزی هر دو به رفتیم سمت اتاق سامان. هما در و باز کرد. اوه اوه زده بود آیینه رو

شکسته بود. دستشم پر خون بود. فکر کنم با دستش آیینه رو شکونده بود، ولی نه یه لیوانم شکسته بود.

- چته پسر؟ ببین با دستت چی کار کردی؟ برای چی با خودت این طوری می کنی؟

- هما برو بیرون حوصله ات و ندارم.

اوه اوه بیرونش کرد. خوب شد من دم در اتاقش وایستاده بودم وگرنه منم بیرون می کرد.

- یعنی چی این کارا؟ بذار دستت رو پانسمان کنم.

با همون دست خونیش محکم زد روی میز و با صدای خیلی بلند گفت:

- هما بهت دارم می گم برو بیرون.

هما که انگار از دستش ناراحت شده بود گفت:

- باشه می رم.

و بغض کرد اومد بیرون و در و محکم بست. آخی دلم واسش سوخت. رفتم بغلش کردم اونم زد زیر گریه و آروم آروم اشک ریخت.

- گریه نکن هما جون اعصابش خورده نمی فهمه داره چی کار می کنه.

- دلم و شکوند.

و حق هق گریه کرد.

- گریه نکن عسیسم.

خودش و از من جدا کرد و رفت سمت اتاقش منم باهاش رفتم تو اتاقش. یه چمدون از زیر تخت برداشت و درِ یه کمد رو باز کرد و هر چی لباس داشت ریخت توش.

- چی کار داری می کنی هما جون؟

همون طور که داشت گریه می کرد گفت:

- بقیه ی وسایلام رو هم بعدا می یام می برم.

وای می خواست بره. باید یه کاری می کردم. من تو کل هفته فقط جمعه ها رو دوست داشتم. حالا اگه هما هم بره....

- هما جون می خوای چی کار کنی؟

- می خوام برم. جایی که برام احترام نذارن جای من نیست.

- وای هما جون اون عصبانی بود یه چیزی گفت تو به دل نگیر.

- نه دیگه جای من این جا نیست.

چمدونش رو بست. اومد از در بره بیرون که رفتم جلو در وایستادم و گفتم:

- تو رو خدا نرو. خواهش می کنم.

- نه عزیزم باید برم. بهم سر بزن. حالا هم برو کنار.

دیگه گریه ام داشت در می اومد گفتم:

- هما جون نرو.

- گریه نکن برو کنار.

مجبور شدم برم کنار همین طور که داشتم گریه می کردم می گفتم:

- نرو هما جون.

ولی هما یک دنده تر از این حرفا بود. هر چی اصرار کردم نمود. دم در هم بوسم کرد و گفت:

- مواظب خودت باش. خدافظ.

وقتی از درِ حیاط هم رفت مطمئن شدم که دیگه بر نمی گرده. منم درِ ساختمون رو از حرصم محکم بستم و بلند گفتم:

- مرده شورت و بیرن عوضی.

هیچ صدایی از اتاقش نیومد. انشا... مرده باشه. یه حسی بهم می گفت بگو خدا نکنه، ولی من نگفتم.

رفتم نشستم روی میز آشپزخونه و شروع کردم به گریه کردن. نمی دونم چه قدر گریه کردم، ولی فکر کنم یه نیم ساعتی شد.

- هما؟ هما؟



- این قدر داد نزن هما نیست.

اومد تو آشپزخونه جلو روم وایستاد. وای دستش هنوز خونی بود.

- هما کجاست؟

- رفت.

اومد روی میز جلویم نشست و گفت:

- کجا رفته؟

- خونشون دیگه هم نمی یاد.

و بازم شروع کردم به گریه کردن. محکم با همون دست خونیش کوبید روی میز دوباره دستش خون ریزی کرد.

- وای سامان دستت....

- کی رفت؟

- یه نیم ساعتی هست.

زود از جام بلند شدم رفتم جعبه کمک های اولیه رو آوردم تا دستش و پانسمان کنم.

- بذار دستت و پانسمان کنم بعد بریم دنبالش.

- نه الان باید برم دنبالش.

- با این دست که نمی تونی رانندگی کنی؟

بعد دستش و گرفتم گذاشتم روی سینی بعد بتادین ریختم روش.

- آی سوختم. چته؟

- وا خب چی کار کنم بتادین دیگه! انگار تقصیر من.

بعد از بتادین و پانسمان کردن دستش از جاش بلند شد. دیدم همین طوری سرش و انداخته پایین و داره می ره تو اتاقش تشکرم که بلد نیست!

- دستت درد نکنه آقا سامان دستت و پانسمان کردم.

برگشت نگام کرد بعد گفت:

- خواهش می کنم کار خاصی نکردم.

پررو عجب رویی داره ها!

- خیلی پررویی به خدا.

- مرسی که آگاهم کردی.

- چه عجب تشکر کردی.

- خواهش می کنم.

بعد رفت سمت اتاق خوابش. مطمئن بودم که می خواد بره پیش هما پس منم باید برم ببینم. می خوام ببینم وقتی به پاش افتاده زهی خیال باطل!

سامان بیفته به پای هما؟ هه! رفتم تو اتاقم تا لباسام رو عوض کنم. یه شلوار لی آبی کثیف لوله پوشیدم با یه سویی شرت کلاه داره کله غازی پوشیدم. هوا کم کم داشت سرد می شد. یه رژ مات شکلاتی هم زدم. کتونی آل استار آبی ها رو هم پوشیدم. خب دیگه آماده بودم. وقتی از در اومدم بیرون سامان داشت می رفت سمت در. زود دویدم سمتش.

- می ری پیشِ هما جون؟

- به تو چه؟

- فقط یه سوال کردم.

- منم گفتم به تو چه.

- به هر حال گفتم اگه می ری پیشِ هما منم پیام که با هم از دلش در بیاریم.

- لازم نکرده خودم می رم.

این طوری نمی شد باید از راه دخترونه ام استفاده کنم. با ناز گفتم:

- سامانی بذار منم پیام.

- نه.

- سامان خواهش می کنم.

هیچی نگفت و از در رفت بیرون، ولی در و نبست این یعنی تو هم بیا. زود رفتم روی صندلی جلو نشستم. هیچی نگفت و ماشین رو روشن کرد. همین که ماشین روشن شد یه دفعه صدای بمب اومد.

جیغ.

و دو متر پریدم بالا. سامان که انگار از کارِ من خنده اش گرفته بود گفت:

- نترس کوچولو صدای ضبط بود.

و دستش رو برد تا صدای ضبط و کم کنه.

- خب نمی تونستی وقتی سوار می شی کم کنی؟ درضمن من کوچولو نیستم.

- اوه! ببخشید شما چی هستی؟

- من بزرگ هستم.

- اوه! بله خانوم بزرگ.

چپ چپ نگاهش کردم. پررو فقط بلد هست بخنده ایش! دستش و برد سمت ضبط و زیادش کرد. یه آهنگ اسپانیایی بود. تا وسطاش گوش دادیم آخر اعصابم خرد شد و گفتم:

- اسپانیایی بلدی؟

- یه چیزایی حالیم می شه.

- ولی من بلد نیستم و وقتی معنی حرفی رو نفهمم اعصابم خورد می شه پس بهتر هست بزنی بره.

- اسپانیایی بلد نیستی؟

- نه. مشکلی داری؟

- نه.

- پس لطفا بزَن بره.

- نه. تو خوشت نمی یاد ولی من خوشم می یاد.

- ایش.

زد زیر خنده. دیگه کم کم داشتم به عقلش شک می کردم. دستش و برد سمت ضبط، ضبطش خیلی اجق و جق بود. همه اش لمسی بود. حتی کولرم می خواستی روشن کنی باید قسمت مربوط به کولر رو لمس می کردی. باید یاد می گرفتم. بعد از رد کردن پوشه ی اسپانیایی یه پوشه دیگه اومد که روش نوشته بود فرنچ. آه فرانسوی بود.

- سامان می شه این پوشه رو هم رد کنی من فرانسوی بلد نیستم.

- دیگه اون مشکل خودت هست. حالا هم بذار من گوش کنم. تلفنش زنگ خورد مجبور شد جواب بده، چون یاد گرفته بودم چطور باید پوشه عوض کنم دستم و بردم روی ضبط و پوشه رو عوض کردم. روش نوشته بود جرمن. آه آلمانی هم بلد نیستم. رفتم تو پوشه ی بعدی انگلیس. نه انگلیسی هم نه. پوشه ی بعدی پرشین بود. اوکیش کردم. اصلا هم به حالتای سامان که هی اشاره می کرد عوض نکنم گوش نمی دادم. اولین آهنگ شروع شد. روش و نگاه کردم ببینم خواننده اش کیه آخی شادمهر بود. خوبه.

« درگیر رویای تو ام. / من و دوباره خواب کن.

دنیا اگه تنهات گذاشت تو من و انتخاب کن. / دلت از آرزوی من انگار بی خبر نبود. »

- آه اشکم در اومد اینا چیه گوش می دی؟

زدم آهنگ بعدی سامان گوشیش رو قطع کرد:

- چرا آهنگ رو عوض کردی؟

- بذار ببینم دیگه، خواهش می کنم.

هیچی نگفت. منم آهنگ رو پلی کردم.

یه صدای نکره زنی خوند.

« وقتی پیش منی دو تا چشمم روی گونه ام و تر می کنه. »

بعد یه پسر خوند.

« اگه باشی صدای تو بد جوری من و دیوونه تر می کنه. »

- آه سامان اینا چیه گوش می دی؟

- دلتم بخواد! در ضمن من انتخابشون نکردم یکی از دوستان واسم زده.

زدم آهنگ بعدی.

« می گن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشقِ اولی نیست. / می گذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست. »

- نه اینم خوب نیست. شاد می خوام.

- بگرد تو همین پوشه هست.

زدم بعدی.

- ایول همین خوبه می شناختم آهنگش و گل پری بود. با شروع شدن آهنگ منم دستام و شروع کردم به تگون دادن و با صدای دختر می خوندم.

« آی دختره؟ بله. شوهر داری؟ نخیر. میای بریم؟ نمی یام. چرا نمی یای؟ نمی خوام. زنم می شی؟ نمی شم. چرا نمی شی؟ نمی گم. وای وای وای.... »

تو اوج قر دادن دستام بودم که یه دفعه ضبط خاموش شد.

-! سامان چرا خاموشش کردی؟

- برای این که رسیدیم.

جلوی یه خونه ی ویلایی بزرگ نگه داشت. با هم پیاده شدیم و رفتیم زنگ و زدیم و رفتیم تو. هما سامان رو زیاد تحویل نمی گرفت، ولی من و خوب تحویل گرفت. همین که رفتیم تو من رفتم سمت نوه اش. خیلی ناز بود. اون دو تا هم نشسته بودن و در حال صحبت بودن. بعد از نیم ساعت سامان گفت:

- هستی بریم.

- چی شد؟

هما که لبخند زده بود فهمیدم همه چی درست شد، ولی حیف که التماسش و ندیدم. از دست این بچه! رو به هما گفتم:

- هما جون هفته ی دیگه منتظر تو نم. خداافظ.

- خداافظ عزیزم.

رفتم تو ماشین.

- سامان نوه اش خیلی ناز بود.

- دوستای خوبی با هم شده بودین. راست می گن بچه با بچه راحت تر هست. خون گرم می شه تا بزرگ تر!

- به من می گی بچه؟

- نه به نوه ی هما می گم بچه تو راحت باش.

- چیه حسودیت می شه؟ بچه تا تو رو دید زد زیر گریه.

- هه! خیلی باحال بود. تا بغلش کردم زد زیر گریه.

- بله معلوم نیست چی کارش کردی تو بغلت.

- برو بابا.

- وای به حاله بچه ات!

وای فکر کن بچه ی سامان چه ناز بشه. عسیسم. موش می شه. جیگر.

اون قدر کانالای تلویزیون رو این ور اون ور کردم خسته شدم. هیچی هم نداره. بلند شدم برم یه کاری بکنم. رفتم سمت اتاقم چشمم به حموم افتاد. می رم حموم. بعد از یه دوش آب گرم تصمیم گرفتم به خودم برسم. هوا داشت سرد می شد باید می رفتم بیرون یه دو سه تا لباس پشمی می خریدم. یه شلوار لی لوله مشکی پوشیدم. کلا تو کار لوله بودم. هه! با یه بلوز پشمی صورتی که از این یقه گردا بود که آدم و خفه می کرد، ولی چون سردم بود احساس خفگی نمی کردم. صندل های صورتیم رو هم پوشیدم. یه رژ صورتی مایع هم زدم. از اتاقم اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه یه کمی آب خوردم و اومدم بیرون. با صدای زنگ خونه رفتم سمت در. یعنی کی می تونه باشه این وقته ظهر؟ در و باز کردم. یه دختر فرانسوی که موهای لخت طلایی داشت با یه پالتوی زرد رنگ که تقریباً به موهایش می اومد. همین طور با تعجب داشت من و نگاه می کرد. وای نکنه الان فرانسوی صحبت کنه؟

- ببخشید شما؟

وای مامانم اینا چه با ناز حرف می زنه. منم تصمیم گرفتم با ناز باهاش صحبت کنم. خدا رو شکر انگلیسی گفت. منم به انگلیسی البته با ناز گفتم: شما زنگ خونه رو زدین؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

- اوه بله من با سامان کار داشتم هستش؟

اولالا سامانم بله! چه خوش سلیقه هم هست.

- بله هستش. بگم کی کارش داره؟

- کاترین هستم و شما؟

- منم هستی هستم. زن سامان.

وا چرا داره شاخ در می یاره؟ رنگشم پرید. آهان خراب کاری کردم. لابد این خاطر خواه سامان هست.

- زن سامان؟ خوشوقت منم خانم.

قشنگ معلوم هست به زور داره انگلیسی حرف می زنه ها، ولی لهجه اش باحال هست. هم انگلیسی هم فرانسوی هه!

- مرسی. بفرمایید داخل بشینید تا من سامان رو صدا کنم.

با ناز اومد تو و روی یکی از مبل ها نشست. منم رفتم اتاق سامان یه تقه به در زدم و گفتم:

- سامان جان مهمون داری عزیزم.

سامان که انگار فهمیده بود جلوی کسی دارم این طوری واسش نقش بازی می کنم گفت:

- الان می یام عزیزم.

عزیزم رو چند ثانیه دیرتر گفت. ایش! رفتم آشپزخونه تا براش شربت بریزم. با صدای در فهمیدم سامان از اتاق اومده بیرون. فضولیم گل کرد. گفتم ببینم چطوری سامان استقبالش می کنه. رفتم گوشه ی آشپزخونه وایستادم و تماشااشون کردم.

- به! چطوری کاترین؟

دختر با ناز از رو مبل بلند شد و رفت سمت سامان و گفت:

- سلام عزیزم خوبی؟

سینی شربت رو برداشتم و رفتم سمتشون. با چیزی که دیدم در جا میخکوب شدم. دختر بعد از این که به سامان دست داد. لب های سامان رو بوسید. نمی دونم چرا به طور ی شدم؟ انگار سامان واقعا شوهرم هست و من الان ناراحت شدم که سامان لب های دختر رو بوسیده. به خودم اومدم و سینی رو براشون بردم و بعد از تعارف کردن شربت روی یکی از مبل ها نشستم.

سامان:

- خب خانم از این طرفا؟

کاترین:

- تو که سری به ما نمی زنی. البته حقم داری آدم وقتی ازدواج کنه دیگه دوستاش و فراموش می کنه.

سامان چشاش از حقه زد بیرون و گفت:

- ازدواج؟

کاترین به من اشاره کرد و گفت:

- سامان تو از اولم خوش سلیقه بودی تو انتخاب دختر. هم دوست دخترات خوشگل بودن هم خانومت خوشگله.

سامان که انگار تازه دوزاریش افتاده بود گفت:

- آهان. آره من و هستی دو ماه هست ازدواج کردیم.

از قیافه اش قشنگ معلوم بود که از سر اجبار این حرفا رو می زنه. ایش.

کاترین:

- به هر حال من الان به خاطر کار دیگه اومدم. پژمان به مهمونی گرفته به مناسبت نامزدیش تو هم دعوتی البته با هستی جون.

ایول مهمونی. چی بپوشم؟ باید به چیزی بخرم هیچی ندارم.

- جدی پژمان نامزد کرد با کی؟

- آره. با هلنا ازدواج کرد.

- پس آخرم هلنا رو گرفت. اون که می گفت نه، زن ایرانی می گیرم. چی شده حالا هلنا رو گرفته؟

- از حرص هلنا این حرفا رو می زد. به هر حال چون پژمان خودش نتونست بیاد گفت من پیام کارت و بدم. مهمونی پنج شنبه هست. از ساعت پنج تا هر موقع تموم شد.

آخ جون دارم از خوشحالی می میرم! سامان به نگاهی بهم انداخت. انگار فهمید خر کیف شدم. گفت:

- حالا معلوم نیست بیایم. شاید نیایم. به هر حال اگر هم نیومدیم کادوش رو می فرستم واسش.

- نه نه تو باید بیایی. سامان خوش می گذره بیا دیگه! تازه همه ی بچه ها هم هستن. تو هم خیلی وقت هست ندیدیشون دلت واسشون تنگ

شده.

بعد بلند زد زیر خنده. سامانم آروم باهاش می خندید. کاترین دست کرد تو کیفش و به کارت خیلی خوشگل در آورد و گرفت سمت من و گفت:

- منتظر تونیم. هستی جون بهتر هست بیای تا با خاطر خواهای شوهرت آشنا بشی.

به یه لبخند اکتفا دادم. بعد از چند دقیقه نشستن بلد شد و دوباره لب سامان و بوسید و رفت. بچه پررو خوبه می دونه زن داره اگه نمی دونست لابد می خواست.... والا!

بالاخره آقا سامان بعد از کلی طاقچه بالا گذاشتن قبول کرد که بریم عروسی. منم از خوشحالی داشتم می مردم که گفت:

- هر چند اگه می تونستم تو رو با خودم نمی بردم.

که منم بهش گفتم:

- می تونی نبریم. من از سر بار کسی بودن متنفرم.

ولی با تلفنی که به سامان شد گفت که منم باید برم. منم به روی خودم نیاوردم، ولی وقتی اومدم تو اتاقم از خوشحالی محکم خودم و پرت کردم رو تخت که احساس کردم سرم جا به جا شد!

\*\*\*

بعد از حموم لباسی که دیروز واسه مهمونی خریده بودم رو پوشیدم. یه پیرهن کوتاه تا بالای زانو پوشیدم که بالا تنه اش گشاد و از کمر به پایین تنگ می شد. پیرهنم آستین بلند بود که بالای آستین گشاد و پایینش تنگ. یه کمر بند طلایی هم به کمرش می خورد که کمر باریکم رو به خوبی نشون می داد. در کل خوشگل بود و بهم می اومد. نیم بوت های مشکیم رو هم پوشیدم که یه خورده پاشنه داشت. یه کیف طلایی هم رنگ کمر بند پیرهنم هم برداشتم و بعد آرایش کاملی کردم و به سمت پله ها راه افتادم. سامان هنوز توی اتاقش بود. رفتم نزدیک آینه قدی و دوباره یه نگاه به خودم انداختم. یه سایه ی طلایی زده بودم با رژ گونه ی قهوه ای و رژ لب قهوه ای مات، مات رژ لبم خیلی کمرنگ بود، ولی چون مایع بود از برقی که رو لبم می زد رژ هم معلوم می شد. موهام خیلی قشنگ دور سرم جمع کرده بودم. از نظر خودم خوب بودم. یه بوس واسه خودم از تو آینه فرستادم.

- مگه این که خودت برای خودت بوس بفرستی!

آه باز این پسر شروع کرد. اومدم یه چیزی بهش بگم که با دیدنش کپ کردم! یه کت و شلوار خوش دوخت مشکی با یه بلوز طوسی خوش رنگ و یه کراوات طوسی مشکی باریک. کت و شلوار خیلی بهش می اومد. خیلی جیگر شده بود. با صدای گوشیم به خودم اومدم. اونم همین طور داشت نگام می کرد که به خودش اومد. گوشیم و برداشتم. شماره نا آشنا بود. جواب دادم.

- الو؟

....

- الو؟

....

- الو؟

گوشی قطع شد و کسی جواب نداد. ولش کن هر کی بود دوباره زنگ می زنه. هر دو رفتیم سمت ماشین و ماشین راه افتاد سمت مهمونی.

عجب خونه ای داره این آقا پڑمان؟ به جرات می گم از خونه ی سامان هم قشنگ تر بود. وقتی سامان از ماشین پیاده شد منم به تبعیت از اون از ماشین پیاده شدم. هر دو کنار هم به سمت خونه ای که توش عروسی بود راه افتادیم.

- تو این جا زن منی پس مثل یه زن و شوهر واقعی باید با هم رفتار کنیم. در ضمن نه تو به کارای من توی این مهمونی کار داشته باش نه من در کارای تو دخالت می کنم. برو هر کاری دلت می خواد بکن.

نگاه چپ چپی بهش انداختم و هر دو به سمت ویلا راه افتادیم. خونه خیلی زیبا بود. واقعا شبیه قصر بود. سامان دستم و گرفت. نمی دونم چرا وقتی دستم و گرفت گر گرفتم. انگار اونم همین حس بهش دست داد چون برای چند ثانیه چشماش رو بست.

- وای سامان خودتی پسر؟

هر دو برگشتیم سمت صدا. یه دختر فوق العاده بور بود که با اون چشمای سبزش زیبایش دو چندان شده بود.

- چطوری جیر جیرک؟

وا یعنی اسمش جیر جیرک بود؟

- سامان تو باز به من گفتی جیر جیرک؟

بعد رو به من گفت:

- معرفی نمی کنی؟

- هستی همسرم.

زن که انگار تعجب کرده بود با حالتی غمگین گفت:

- خیلی خوشوقتم منم جین جک هستم.

سامان گفت:

- هستی جان تو جیر جیرک صداش کن.

هر دو خندیدیم، ولی جین جک فقط کمی لبخند زد. از جین جک جدا شدیم و رفتیم به سمتی که جایگاه عروس داماد بود. داماد تا سامان رو دید از جاش بلند شد و گفت:

- سامان خوبی پسر؟

و هم دیگه رو بغل کردن. بعد پسر رو به من گفت:

- شما باید دوست جدید سامان باشین درسته؟

من فقط لبخند زدم، ولی سامان گفت:

- نه نه همسرم هست.

پسر زد زیر خنده و در حال خندیدن گفت:



- چی؟! تو و زن؟ نه نه باور نمی کنم.

- بهتره باور کنی پڑمان جان.

پس پڑمان این آقا بود. یه قد بلند با ریشای پروفیسوری بد نبود.

- یعنی واقعا ازدواج کردی؟

سامان رو به من گفت:

- می بینی که.

- پس چیز چی؟

- چی؟

- مارشالا چی؟

- هه! کی گفته من می خوام با مارشالا ازدواج کنم؟ ما فقط با هم دوست بودیم. همین.

- آهان. خب برو راحت باش. حسابی هم از خودت پذیرایی کن.

بعد از سمت پڑمان فاصله گرفتیم و رفتیم تا یه جایی بشینیم. یعنی مارشالا کی بود؟ یعنی دوست دخترش بود؟ آره لابد دوست دخترش بود.

نمی دونم چرا همه اش تا اسم دوست دخترش می اومد یه جواری می شدم. انگار به قلبم خنجر می زنن یعنی من عاشق شدم؟ نه من عاشق نمی

شم. نباید عاشق بشم. اینم یکی هست مثل آرمین. همشون مثل هم هستن. پس من نباید از کسی خوشم بیاد.

- واییی بچه ها سامان.

- آره سامان هست.

با این صداها هر دو برگشتیم سمت صداها. سه تا دختر از پشت داشتن می اومدن سمتمون. به سامان نگاه کردم تا ببینم چه عکس العملی نشون

می ده، ولی اون نیشش تا بنا گوشش باز بود و برای دخترا دست تکون داد. سه تا دخترا رفتن سمت سامان و با ناز باهاش سلام کردن.

- واییی سامان باورم نمی شه. خیلی وقت هست ندیدمت پسر کجا بودی؟

سامان:

- همین دور و ور بودم.

یه دختر دیگه گفت:

- آخه می دونی ما فکر کردیم بعد از اون اتفاق دیگه نمی یای.

- بسه دیگه! خب شکیلا تو خوبی؟

دختر که انگار شکیلا بود گفت:

- من خوبم تو خوبی؟

- آره خوبم. آهان راستی یادم رفت معرفی کنم.

بعد رو کرد به من و گفت:

- همسرم هستی.

وا چرا همه وقتی می فهمن سامان ازدواج کرده رنگشون سفید می شه؟ شکلا که فکر کنم الان غش کنه. بعد از یه دقیقه همشون به خودشون اومدن و یکی یکی به من دست دادن و رفتن. البته جز شکلا!

- هستی جون خیلی خوشوقتم از آشناییت. امیدوارم لیاقت سامان رو داشته باشی!  
پرو! اون باید لیاقت من و داشته باشه.

- دارم عزیزم.

بعد از یه نگاه طولانی به سر تا پام یه نیشخند زد و رفت. همین که رفت سامان زد زیر خنده.

- هستی بالاخره به یه دردی خوردی ها ایول.

وا منظورش چی بود؟ بیخیالش شدم. ترجیح دادم به دور و ور یه نگاه بندازم. همین طور که داشتم رقصنده های توی پیستِ رقص رو نگاه می کردم چشمم به یه دخترِ قد بلند و موهای دکلره که فکر کنم رنگ اصلی موهاش بود با چشمانی سبز و لب و گونه های فوق العاده برجسته بود افتاد. واقعا خوشگل بود. || داره می یاد سمت من. سامان رد نگام گرفت و گفت:

- اوه اوه اومد.

- مگه کیه سامان؟

دیگه وقت نشد سامان جواب بده و دختر به ما رسید.

- سلام سامان.

سامان برگشت تو ماسک مغرورش و با قیافه ی مغروری گفت:

- سلام.

- دیگه ما رو تحویل نمی گیری؟

- ندیدمت.

دختر هر چی می گفت سامان با یه کلمه جوابش و می داد. دختر روش و کرد سمت من و گفت:

- افتخار آشنایی با کی و دارم؟

منم با ناز دستم و بردم جلو و گفتم:

- هستی.

به یه حالت مسخره ای گفت:

- هستی؟ وا مگه اسمِ هستیم داریم؟

بچه پرو! گفتم:

- بله داریم. شما تا به حال نشنیدید؟

جمله ی آخر و به حالت پرسش گفتم که اونم گفت:

- نه من با اسمای ایرانی زیاد آشنا نیستم.

- بله. من افتخارِ آشنای با چه کسی رو دارم؟

- مارشالا هستم. یکی از صمیمی ترین دوستای سامان.

ایش! چه ذوقیم می کنه. پس مارشالا این هست. همونی که پژمان می گفت. غلط نکنم آقا سامان قبلنا با این دختر رابطه هایی داشته.

مارشالا:

- سامان نمی خواد بگی این خانم چه کسی....

- هستی همسرم.

ای بابا اینم که رنگش پرید، ولی خیلی زود به خودش مسلط شد. با یه قیافه ی جدی گفت:

- جدی؟ من فکر کردم شارل هست.

شارل؟ شارل رو از کجا می شناسه؟ سامان نداشت حرفش رو ادامه بده گفت:

- نه نه ....هستیه.

بعد یه نگاه گذرا بهم انداخت. انگار می خواست ببینه عکس المعلم چیه.

مارشالا:

- خب سامان افتخار می دی؟

دستش و برد طرف سامان، سامانم خیلی ریلکس گفت:

- الان حوصله اش و ندارم.

مارشالا که انگار بهش بر خورده بود یه چیزی زیر لب گفت که من نشنیدم، ولی فکر کنم سامان شنید چون یه نگاه تند بهش کرد که من به

جاش ترسیدم. مارشالا با ناز روش رو برگردوند و رفت سمت دیگه ی سالن.

حوصله ام دیگه داره سر می ره. بابا خب یکی بیاد منم بلند کنه تا باهاش برقصم دیگه. آه.

- چطوری سامی؟

صدا از پشت سرم می اومد. برگشتم ببینم کیه. یه پسر قد بلند با چشمای عسلی و موهای خرمایی و لب های قلوه ای بود که نیششم تا بنا

گوشش باز بود.

- آرمان خوبی؟

آرمان رفت سمت سامان و گفت:

- دیگه می یای مهمونی و به ما خبر نمی دی؟

هر دو هم دیگه رو بغل کردن. آرمان نشست روی صندلی بین من و سامان. منم نشستم رو صندلیم. آرمان که انگار تازه من و دیده بود گفت:

- سامان این کیه؟

- موضوعش مفصل هست بعدا برات تعریف می کنم.

وا چرا بهش نگفت همسر مه؟

- آهان.

- ولی الان به همه گفتم همسر مه.

آرمان جدی شد و گفت:

- اوکی باشه.

هر دو بعد از کمی گپ زدن از جاشون بلند شدن و رفتن سمت در. یعنی چی؟ چرا من و تنها گذاشت؟ ای بابا خب من حوصله ام سر می ره. آه. ای کاش زود تر تموم بشه. بعد از نیم ساعت هر دو اومدن داخل. آرمان رفت به یه سمت دیگه، ولی سامان اومد پیش من.

- برای چی بلند شدی رفتی من و تنها گذاشتی؟

- جان؟! نمی دونستم باید از شما اجازه بگیرم.

با اومدنه کاترین نتونستم جوابش و بدم.

- سامان؟ هستی؟ شما دو تا چرا نشستین؟ الان همه وسط دارن می رقصن. پاشین ببینم الان می خوان آهنگ تانگو بذارن شما دو تا هم باید برقصین.

وای کاترین جون ایشا... خوش بخت بشی. حرف دلم و زدی. دیگه داشتم یواش یواش می مردم که چرا این همه آدم وسط دارن می رقصن، ولی من این جا نشستم.

- نه کاترین من اصلا الان حوصله ی رقص ندارم.

آه مرده شورت و ببرن. من می خوام برقصم.

کاترین:

- گمشو این آهنگ مخصوص متاهل هاست باید برقصی.

کاترین دست هر دومون رو گرفت و برد وسط و خودش رفت سمت خواننده و یه چیزایی بهش گفت. من و سامان هم گوشه ی پیست با فاصله از هم وایستاده بودیم که خواننده خارجی گفت:

- این آهنگ مخصوص متاهل هاست. اول از همه باید عروس داماد بیان وسط.

عروس داماد دست هم دیگه رو گرفتن و با هم اومدن وسط پیست. خواننده گفت:

- خب ما یه عروس داماد دیگه هم داریم.

!!! پس اینا از این عروسی هایی می گیرن که چند تا عروس داماد داره چه جالب! حالا این عروس و داماد کی هستن؟ شاید الان عروس و داماد از در بیان تو. خواننده دستش و گرفت سمت من و سامان و گفت:

- اینم اون یکی عروس و داماد.

وای خاک به سرم با ما بود.

خواننده گفت:

- بفرمایید وسط.

سامان به زور به لبخند زد و دست من و گرفت و رفت وسط پیست. از قیافه اش معلوم بود عصبانیه.

خواننده:

- خب حالا هر کی متاهل هست بیاد وسط که این به آهنگ مخصوص هست.

یه دفعه یه گله آدم ریخت وسط و چراغ ها خاموش شد و همه کسانی که تو پیست بودن رفتن تو بغل هم جز من و سامان. همین طور به هم زل زده بودیم. سامان نگاش رو از من گرفت و برد سمت دیگه، سمت نگاش رو گرفتم. داشت به مارشالا نگاه می کرد. همین طور که داشتم به مارشالا نگاه می کردم دستی رو رو کمرم حس کردم. دست سامان بود. من و آروم به خودش نزدیک کرد. چون قدم زیاد کوتاه نبود که بخوام سرم و بذارم رو سینه اش به خاطر همین سامان آروم سرش و آورد پایین و پیشونیش رو گذاشت رو پیشونیم و آهنگ شروع شد. هرم نفساش به صورتم می خورد. یه حس خوبی بود. داشتم داغ می شدم. این حس خوب رو دوست داشتم. هیچ وقت موقع رقص با آرمین این حس خوب رو نداشتم. چشم هام و بستم و به آرامی بدنم رو به حرکت در آوردم. دست سامان به آرامی روی کمرم کشیده می شد و من هم دستم و به آرومی از روی شونه اش به گردنش بردم و آروم نوازشش کردم و به آرامی چشمم و باز کردم. سامان چشم هاش باز بود و داشت به لب هام نگاه می کرد.

- فکر نکن دارم برات می میرم. این کارا رو فقط دارم جلوی اینا انجام می دم. گفتم بگم که یه وقت یه فکر دیگه نکنی.

یخ بستم. تمام داغی تنم یه دفعه فروکش شد و سرما جاش رو گرفت. خیلی بی شعور بود. دستم و از روی گردنش برداشتم و به سرعت خودم و ازش جدا کردم و اومدم روی صندلیم نشستم. آشغال. دیوونه شدم. من چرا باید ناراحت بشم از این حرفش؟ خب راست گفته. ما جلوی اونا داشتیم نقش بازی می کردیم نباید به خودم می گرفتم. سامان اومد روی صندلی نشست. از قیافه اش نمی شد تشخیص داد که ناراحت هست یا خوشحال. بالاخره بعد از یه شام مفصل که من اصلا نفهمیدم چی خوردم برگشتیم خونه و هر کی به سمت اتاق خواب خودش رفت، ولی من هنوز ذهنم درگیر بود که چرا من داشتم داغ می شدم؟ چرا حالم یه جوری شده بود؟ چرا یه حس خوبی داشتم هنگام رقصیدن باهاش؟ و هزاران چرایی که جواب هیچ کدوم رو نمی دونستم.

- هستی؟ دختر پاشو ساعت سه بعد از ظهر.

پتو رو کشیدم رو صورتم و گفتم:

- هما تو رو خدا بذار بخوابم. خوابم می یاد.

- بهت می گم پاشو. || پاشو شایان رو آوردم. نمی تونم هم کار کنم هم از بچه نگه داری کنم.

با شنیدن اسم نوه اش از جام بلند شدم و گفتم:

- نوه ات.... نوه ات رو آوردی؟

- آره.

هجوم بردم سمت پله ها و رفتم پایین. وای توی یه کالسکه نشسته بود و داشت با یه ماشین کوچولو بازی می کرد. رفتم سمتش و بغلش کردم.

- وای سلام عسلم. سلام جیگرم. سلام فدات شم.

- هستی من می خوام گردگیری کنم تو هم حواست به شایان باشه.

- باشه هما جون خیالت تخت.

بعد از دو ساعت بازی باهاش به خوابی عمیق فرو رفت. هما هم کارش تازه تموم شده بود. بهترین موقع بود تا سوالات رو ازش بپرسم. رفتم سمتش و رو به روی مبلی که نشسته بود نشستم.

گفتم:

- هما جون خسته شدی ها؟

- آره خسته شدم. شایان خوابیده؟

- آره. آهان راستی دیشب با سامان رفتم مهمونی.

- مهمونی؟ مهمونی چی؟

- بگو مهمونی کی؟

- خب حالا.

- البته فکر نکنم بشناسیشون عروسی پڑمان یکی از دوستاش بود.

- راست می گی؟ پڑمان عروسی کرد؟

- می شناسیش هما جون؟

- آره بابا قدیما که سامان خونه اش مهمونی برگزار می کرد پڑمان از صبح می اومد کمک. خیلی ماهه. ببینم تو هم دیروز باهاش رفتی؟

- آره مگه چیه؟

- هیچی. آخه چرا تو رو با خودش برد؟ شما که سایه ی هم دیگه رو با تیر می زنین؟

موضوع کاترین رو براش تعریف کردم. اونم انگار تعجب کرده باشه گفت:

- سامان به همه گفت تو زنشی؟

- آره. چطور مگه؟

خودش و زد به اون راه و گفت:

- هیچی.

- هما جون من نمی دونم چرا سامان به هر کی می گفت زنه همه شاخ در می آوردن. شما نمی دونی چرا؟

- نه.

قشنگ معلوم بود داره الکی می گه.

- هما جون تو که می دونی من دهنم قرص هست. تو یه چیزی می دونی ولی به من نمی گی.

بالاخره بعد از کلی وراجی و شیرین زبونی شروع کرد به تعریف کردن.

هما:

- چیز زیادی نمی دونم، ولی سامان قدیما با یه دختر به اسم مارشالا دوست بود.

- آهان پس بگو دیدم مارشالا یه جوری هستا.

- آگه بخوای هی پیری وسط حرفم نمی گما؟

- وایسی ببخشید هما جون بگو.

- می دونی چیه هستی؟ می ترسم بگم و گناه کنم.

- چرا هما جون؟

- آخه سامان به من اعتماد کرده اومده بهم گفته. اصلا ولش کن. برو به کارات برس.

- وای هما جون تو رو خدا بگو عزیزم. شما هم به من اعتماد کن قول می دم به کسی نگم.

- نه شما یه موقع دعوا می کنید یه دفعه از دهنتم می پره بیرون بهش می گی.

- نه هما جون قول می دم. حتی آگه خواست تیکه تیکه ام هم کنه من چیزی نمی گم قول می دم. بگو دیگه.

هما بادی به غبغب اش داد و گفت:

- هیچی دیگه اینا با هم دوست بودن. هر جا سامان می رفت دختر بدو بدو می رفت دنبالش. هر کاری سامان می کرد دختر هم باهاش بود. دیگه

طوری شده بود که همه ی دوستای سامان می گفتن اینا یواشکی ازدواج کردن به ما نگفتن. البته هیچ اتفاقی بینشون نیفتاده بودا دختر یه موقع

هایی جلو سامان موس موس می اومد، ولی سامان خیلی سفت و سخت بود. دختر هم خیلی پررو بودا صبح که می اومد می خواست شبم وایسته،

ولی سامان قبول نمی کرد.

- خب بابا هما جون فهمیدیم سامان پسر خوبی هست ادامه اش رو بگو.

- هیچی دیگه یه روز دختر اومد داد و بیداد راه انداخت که من حامله ام.

- چی؟ حامله است؟ هما جون تو که می گفتی....

نذاشت حرفم و ادامه بدم گفت:

- یه دقیقه دندون به جیگر بگیر بهت می گم. آره دیگه گفت که من حامله ام. اونم تازه فقط به سامان نگفته بود که، یه شب توی مهمونی که

سامان تو خونه اش گرفته بود جلوی جمع به سامان گفت داری پدر می شی....

- سامان چی کار کرد؟

- دارم می گم دیگه. کلی داد و بیداد کرد، ولی دختر می گفت بچه ی تو هستش. تا این که سامان بردش یه آزمایش دی ان ای ارزش گرفت دید

بچه مال کس دیگه ای هستش. البته بچه ام سامان به من گفته بود که من هیچ وقت بهش دست نزدم....

- خب بقیه اش رو بگو.

- دارم می گم دیگه. آره از اون موقع سامان دیگه دور مارشالا و همه ی دوستاش رو خط کشید. دیگه هم برای خودش دوست دختر نگرفت.

- البته هما جون فکر کنم سامان قبل از مارشالا چند تا دیگه هم داشته نه؟

- آره بابا یه عالمه داشته. رنگ به رنگ. مدل به مدل. همه جور داشته، ولی بعد از این اتفاقات دیگه دور هر چی دوست دختر رو خط کشیده.

- هما جون سامان چند سالشه؟

- بیست و پنج سالشه.

- جدی؟ یعنی فقط یه سال از من بزرگ تر هست؟

- آره دیگه. من خودم از بیست سالگی که اومدم آمریکا می شناسمش. البته سامان از هیجده سالگی آمریکاست. حالا من نمی دونم تو اون دو سالی که من نبودم چه اتفاقاتی افتاده که هر وقت از سامان می پرسم از زیر سوال در می ره.

- مگه حتما باید تو اون دو سال اتفاقی افتاده باشه؟

- افتاده عزیزم، چون اون موقع که من اومدم پیشش وضعیت روحی مناسبی نداشت. من اول فکر کردم پسرِ خل و چل هست، ولی بعدا که حالش خوب شد دیدم نه پسرِ سالم هست.

با صدای گریه ی شایان هما دیگه نتونست حرفش رو ادامه بده و رفت سراغ شایان. منم رفتم تو فکر. پس بگو چرا سامان تو عروسی به هر کی که می گفت که من زنشم همه شوکه می شدن. عجب چیزی بوده این پسر. ناقلا.

- الو؟ سامان؟

- الو؟ هستی تو کجایی؟

- سامان من و دیده الانم به نیروهاش دستور داده تا من و پیدا کنن.

- خاک تو سرت. کجایی الان؟

- من.... وایی سامان نمی تونم حرف بزnm. صدای پا می یاد. خدافظ.

گوشی رو قطع کردم. صدای پا داشت نزدیک تر می شد. قلبم داشت از دهنم در می اومد. آروم آروم از پله ها پایین رفتم. خیلی ترسیده بودم. همه رفته بودن جز من. آه. از بس که بی عرضه ام. صدای پا همین طور داشت نزدیک تر می شد. به آخرین پله رسیدم. دیگه هیچ پله ای نبود. نگاهی به دور و بر انداختم. همه جا تاریک بود. آروم آروم رفتم سمت جلو. چشمم به تاریکی عادت کرده بود. باید یه جایی قایم می شدم، ولی کجا؟ این جا چیزی نداشت که بخوام پشتش قایم بشم. صدای پا داشت همین طور نزدیک تر می شد. گوشه ی دیوار یه در بود. خدا خدا می کردم که درش قفل نباشه. رفتم سمت در. دستگیره رو چرخوندم. با صدایی که از پشت سرم شنیدم در جام میخکوب شدم. آروم آروم چرخیدم. یکی از نیروهای نگه دارنده ی کارت چهار بود. دستم هنوز روی دستگیره ی در بود. در قفل نبود، ولی اگه بازش می کردم مطمئنا به رگبار می بستم. اگه فرار نکنم صد در صد مردم، پس بهتره شانسم رو امتحان کنم. سه، دو، یک. دستگیره در رو چرخوندم و در و محکم باز کردم. از در رفتم بیرون. سرباز اومد سمتم. می خواستم در و ببندم، ولی سرباز مانع می شد. گوشیم داشت زنگ می خورد. زور سرباز خیلی زیاد بود. باید فرار می کردم. نگاهی به دور و برم انداختم. توی پارکینگ بودم. سه، دو، یک و دویدم سمت یکی از ماشینا. صدای گلوله اومد. به من خورد؟ نمی دونم. خیلی داغ بودم هیچی نمی فهمیدم. دوباره صدای گلوله. بالاخره رفتم پشت یکی از ماشینا. اسلحه ام رو آماده کردم. به آرومی از گوشه ی ماشین دور و برم رو گشتم. نبود. سرباز نبود. با ترس به پشت سرم نگاه کردم. وایستاده بود پشتم و گلوله روی مخم بود. نفسم بالا نمی اومد. چشم هام و رو آروم بستم. صداش در اومد. انگار داشت با بی سیم صحبت می کرد.

- گرفتمش.



- بکشش.

از پشت بی سیم صدای کسی بود که دارای دارنده ی کارت چهار بود گفت من و بکشه.

- باشه.

چشم هام و رو باز کردم. گلوله درست روی سرم بود. گلوله اش رو آماده کرد. چشم هام و رو بستم. صدای گلوله رو شنیدم. زد.

پس چرا نمردم؟ شاید مردم. آره الان مردم. دلم واسه این دنیا تنگ می شه. اول از همه هم واسه سامان، ولی نمردم. چشم هام و رو باز کردم.

سرباز افتاده بود رو زمین و دست راستش روی پهلوی سمت چپش بود. از جام بلند شدم. وایی سامان.

- پاشو بیا دیگه.

- اومدم.

دویدم سمتش. سامان راه افتاد منم پشت سرش.

- سامان این مرد رو ول کنیم؟

- نه.

سامان رفت سمت سرباز. یه تیر زد به پاش و یه تیر هم به اون یکی دستش. با صدای هر تیر من دو متر پریدم.

- نمیره یه وقت سامان؟

- نه بریم.

هر دو راه افتادیم سمت در. سامان بیرون رو به آرومی نگاه کرد و گفت:

- هستی الان کسی نیست. بین الان می ریم پشت او دیوار کوتاه که نصفش ریخته.

- باشه.

- اول من می رم تو هم پشت سرم.

- باشه.

سامان آروم آروم راه افتاد منم پشت سرش راه افتادم. بالاخره رسیدیم به پشت دیوار.

- خب حالا با هم باید بریم سمت در خروجی باشه؟

- باشه.

همین که پامون رو گذاشتیم اون ور دیوار صدای یه عالمه تیر اومد. هر دو برگشتیم پشت دیوار.

- آه. دیدنمون.

- حالا چی کار کنیم؟

- هیچی باید هم دیگه رو بغل کنیم.

- چی؟

- خب من چه بدونم چی کار کنیم؟ تو هم یه فکری بکن دیگه.

- زنگ بزن مایکل.

- چرا؟

- خب بگو حواسشون رو پرت کنه تا ما فرار کنیم.

- من گوشیم رو نیاوردم تو ماشین هست.

گوشی خودم و از تو جیب شلوارم در آوردم و زنگ زدم مایکل.

- الو؟ مایکل؟

- شما کجاییں؟

- ببین ما تو خرابه ی پشت ساختمونیم. الان اینا ما رو دیدن بیا حواسشون رو پرت کن تا ما فرار کنیم.

- باشه باشه الان می یام.

گوشی رو قطع کردم. صدای یه مرد اومد که گفت:

- بهتره بیاین بیرون. راه فراری ندارین.

هر دو داشتیم از گوشه ی دیوار نگاهشون می کردیم. داشتن همین طور نزدیک می شدن. پنج دقیقه گذشته بود، ولی از مایکل خبری نبود.

- سامان مایکل اگه نیاد چی می شه؟

- می میریم.

اشکم در اومد. من نمی خواستم بمیرم. من زندگی رو دوست داشتم. بودن در کنار سامان رو دوست داشتم، ولی سامان از من خوشش نمی یاد.

اگه خوشش نمی یاد پس چرا اومد دنبال من؟ یه نگاه به پشت دیوار انداختم. سربازا همین طور داشتن نزدیک تر می شدن. دوباره اشکام جاری

شد.

- حالا چرا گریه می کنی؟

....

- با توئم چرا گریه می کنی؟ به خاطر این که داری می میری؟ ببین بیا یه کاری کنیم؟

من که فکر کردم راه حلی به ذهنش رسیده زود گفتم:

- چی؟

- ببین تو میای جلوی من می ایستی منم پشت سرت. بعد می ریم سمت در. فقط باید یه کاری کنی هر چقدر تیر خوردی نیفتی تا به من تیر

نخوره. بعد که تو مردی آبرومند می ری اون دنیا به همه می گی من سپر جون سامان شدم.

- خیلی ازت بدم می یاد سامان....

و دوباره گریه کردم. با صدای تیری که اومد زود چشمم و بستم. سامان دستم و گرفت و با خودش کشید. منم چشم بسته دنبالش راه افتاده

بودم. وقتی چشمم و باز کردم از در اومدم بیرون.

- وایسی اومدیم بیرون.

- نه مردیم تو راه، این روحمون هست که الان این جاست.

- کی بهت گفته این قدر بامزه ای؟

با صدای ماشینی که جلوی پامون متوقف شد دیگه جواب ندادیم و هر دو سوار ماشین شدیم و ماشین راه افتاد.

- وای سارا یه لیوان آب بده.

سارا از تو ماشین یه بطری آب بهم داد. منم بطری رو تا ته سر کشیدم.

- خیلی وحشتناک بود.

سامان:

- تو که راحت بودی یا چشمت بسته بود یا داشتی گریه می کردی.

- به تو چه دوست داشتم.

- خفه شو بابا دوست داشتم دوست داشتم می کنه برای من.

سارا:

- بس کنید بابا، خوشحال باشید کارت چهار هم کپی شد.

مایکل:

- پرسل بفهمه تو چهار ماه چهار تا کارت کپی کردیم با دمش گردو می شکنه.

با حرف مایکل چهار نفر زدیم زیر خنده.

- الو؟ سلام چطوری آینا جون؟

- سلام خوبی؟ یه موقع زنگی نزنن ها گوشیت می سوزه!

- وا آینا جون هنوز زنگ نزده شروع کردی؟

- خفه شو بابا تو ازدواج کردی خر شدی.

- آینا خیلی بی تربیت شدیا.

- تازه دارم مثل تو می شم.

- آینا؟؟!!

- خيله خب بابا زنگ زدم بگم پاشو شوهرت و بردار بيا خونمون.

- شوهرم؟ چه جالب!

- زهرمار شوهر خنده داره؟

- آره داره. ببین آینا جون شوهرم نمی یاد، ولی من می یام.

- نه نمی خواد بیای.

- آینا؟؟!!

- شوخی کردم بابا تینا رو هم دعوت کردم. بیا ساعت چهار منتظر تم.

- باشه می یام.

- شوهر تم بیار.

- کاری نداری؟

- شوهر تم بیار.

- خدافظ.

- شوهر تم...

نذاشتم حرفش و ادامه بده گوشی رو قطع کردم. ساعت دو بود. باید آماده می شدم. درِ کمدم رو باز کردم. لباسام رو گشتم. یه پیرهن کوتاه تا روی زانو به رنگ سفید پوشیدم. پیرهن خیلی بهم می اومد. فقط تنها بدیش یقه گرد بودنش بود. انگار داشتم خفه می شدم. به قول معروف خوشگلی دردرس داره. هه!

کفش های عروسکی مشکیم رو هم پوشیدم تا با کمر بند و پاپیون روی گردن پیرهنم ست بشه. یه رژ آجری مایل به نارنجی هم زدم. خوب شده بودم. رفتم سمت اتاق سامان و درِ اتاقش رو زدم.

- سامان؟

....

- سامان؟

....

این دفعه داد زدم و رفتم نزدیک در.

- سامان؟

- چیه؟

و در باز شد. البته در باز شدن همانا و افتادن من رو سامان همانا. دو تامون شوت شدید روی زمین.

- آخ.

خدا رو شکر سامان زیرم بود وگرنه الان کله ام شکسته بود. یه نگاه به سامان انداختم. اونم داشت من و نگاه می کرد. اومدم از جام بلند بشم که چشمم به پشت سرش افتاد. غرق خون بود. یه نگاه بهش انداختم، ولی انگار اون تو این دنیا نبود. همین طور خیره شده بود به لبام.

- سامان از.... از سرت داره خون می یاد.

جواب نداد. اومدم از روش بلند بشم که با دستاش کمرم رو محکم تر گرفت. بهش نگاه کردم. زل زده بود بهم. یه دفعه دستش رو باز کرد من و آرام گذاشت رو زمین خودشم بلند شد رفت سمت حموم اتاقش. خاک تو سرم معذرت خواهی هم بلد نیستم. از جام بلند شدم و رفتم دم در حموم و ایستادم. خدا رو شکر در باز بود و می تونستم داخل حموم رو ببینم. سرش رو برده بود زیر دوش و داشت می شست، ولی به جای آب خون می ریخت رو زمین. کف حموم پر از خون بود. با ترس گفتم:

- سا... ساما... ن خونه؟

سامان سرش و از زیر دوش آورد بیرون و گفت:

- نه خون نیست آب آلبالو هست.

- الان وقت شوخی هست بی مزه؟ بیا باید بریم دکتر شاید شکسته باشه.

یه نگاه گذرا بهم انداخت و بعد شیر دوش رو بست و اومد بیرون. رفت کنار آینه میز توالتش و یه آینه کوچیک از میزش در آورد و مشغول دیدنه سرش بود.

- سامان بیا بریم دکتر.

- نه نمی خواد خوب می شه. فقط برو اون جعبه کمک های اولیه رو بیا.

سرم و انداختم پایین. باید معذرت می خواستم تقصیر من بود که این اتفاق براش افتاد. نه اصلا برای چی معذرت خواهی کنم؟ ولش کن.

- الان داری کجا رو نگاه می کنی؟

به خودم اومدم. زود سرم و آوردم بالا و گفتم:

- چی گفتم؟

- می گم داری به چیه من نگاه می کنی؟

جان؟! به چیه تو نگاه می کنم؟ نترس به... استغفرا...

- با توئم؟

- جعبه کجاست؟

- جعبه چی؟

- مثل این که مخت ضربه خورده خدا رو شکر خنگ شدیا؟ جعبه کمک های اولیه رو می گم؟

- آهان. تو اولین کابینت آشپزخونه.

زود رفتم و جعبه کمک های اولیه رو برداشتم و بردم تو اتاقش. روی صندلی میز توالتش نشسته بود. رفتم یه نگاه به پشت سرش انداختم. پر

خون بود. زود دستمال رو برداشتم و خون ها رو پاک کردم.

- بیا بریم دکتر خیلی خون هست.

- یه بار گفتم نمی خواد. این قدر یه حرف و تکرار نکن.

- خاک تو سرت به خاطر خودت می گم الان می یفتی می میری.

- بهتر! از دست تو یکی راحت می شم.

بیشعور. الان حالیت می کنم. بتادین رو برداشتم و درش رو باز کردم و خالی کردم روی سرش. البته خالی کردن همانا و داد سامان بالا رفتن همانا.

- اییی وحشی چته؟

- خب چی کار کنم؟ بتادین همین دیگه. حالا هم تگون نخور می خوام برات چسب بزنم.

با پنبه خوب دور و برش رو تمیز کردم و بعد گاز استریل رو گذاشتم رو سرش. دستم خورد به سرش. چه موهای نرمی داره. خاک تو سرم موهای من از اونم نرم تر هست. چرا من یهو این طوری شدم؟ زود دستم و از روی سرش برداشتم و چسب ها رو هم چسبوندم روی سرش. - تموم شد.

از شیشه ی میز توالت یه نگاه بهش انداختم. خیره شده بود بهم. منم نگاهی کردم که یه دفعه گوشیم زنگ خورد. شماره ی آینا بود. وای به کل قرارم رو یادم رفته بود.

- الو؟ سلام عزیزم.

- کجایی تو؟

یه حسی داشت قلقلکم می داد که ببینم آیا روم حساس هست یا نه؟

- الهی بگردم. یه کار واجب واسم پیش اومد نتونستم بیام، ولی تا نیم ساعت دیگه پیشتم عزیزم.

یه نگاه به سامان انداختم. اصلا حواسش به من نبود. داشت از تو آینه سرش رو می دید. بی خاصیت!

- هستی خوبی؟ سالمی؟ سرت به جایی نخورده؟

- نه عزیزم. منم دلم برات تنگ شده. آره الان دارم می یام. بوس. بای.

و گوشی رو قطع کردم. طفلکی آینا الان فکر می کنه خنگ شدم.

- خب سامان من باید برم. خدافظ.

جوابم و نداد سر تگون داد.

- آهان راستی لباستم پشتش خونی شده عوض کن.

دوباره سر تگون داد. از درِ اتاقش اومدم بیرون و در و محکم کوبیدم. همین که پام و از در خونه گذاشتم بیرون یاد سویچ افتادم. زود در و باز کردم و رفتم سمت اتاق سامان و یه دفعه درِ اتاقش رو باز کردم. واییی خاک تو سرم. بلوز تنش نبود. هر دو به هم خیره شده بودیم. یه دفعه سامان به خودش اومد و گفت:

- چیزی می خواستی؟

منم به خودم اومدم و گفتم:

- آره آره سویچ.

خیلی ریلکس رفت سمت کشوی عسلیش و از توش یه سویچ در آورد و اومد طرفم. من هنوز مات هیكلش بودم. یه دفعه به خودم اومدم دیدم درست رو به روم وایستاده طوری که هرمِ نفساش بهم می خورد. یه کم رفتم عقب. سویچ رو گرفت طرفم. منم زود از دستش گرفتم و اومدم بیرون. زود رفتم نشستم توی ماشین و راه افتادم. پسرِ خجالت نمی کشه. انگار نه انگار من اون جام. لخت لخت داره جلوی من رژه می ره. هر چند ما به هم محرمیم. باشه هر چقدر هم محرم باشیم نباید اون طوری می اومد جلوم. پررو. ایــــش!

- واییی تو رو خدا این قدر نخندونین من و دلم درد گرفت.

- ولی هستی خیلی مشتاق شدم که این آقا سامان رو ببینم.

- همچنین چیزی هم نیست که بخوای ببینیش.

- چرا چیز خوبی هست.

- خاک بر سر منحرفت کنن. تینا پاشو بریم.

- وا هستی کجا بریم؟ تازه اومدیم.

- نه پاشو نگران سامانم. می ترسم حالش بد بشه.

آینا:

- اولالا بعد بگو من هیچ حسی بهش ندارم.

- آینا باز شروع نکنا! تینا پاشو دیگه.

- بابا نترس عشقت نمی میره.

- خفه شو. نمی یای خودم می رم. پاشو.

- آینا:

- راستی هستی از آرمین چه خبر؟

آرمین؟ هه!

- نمی دونم. ازش خبر ندارم.

- یعنی دیگه بهش زنگ نزدی؟

- نه. تینا پاشو دیگه.

بالاخره هر دو تامون از جامون بلند شدیم و بعد از خدافظی راهی خونه شدیم. تقریباً ساعت دوازده و نیم بود که رسیدم خونه. آه از امشب باید

شارل رو هم تحمل کنم. در و باز کردم و رفتم تو. شارل داشت تلویزیون می دید، ولی از سامان خبری نبود.

- وای... سلام هستی جون. کجا بودی؟

پررو به تو هم باید جواب بدم؟

- سامان کجاست؟

در اتاق سامان باز شد و سامان اومد بیرون. یه نگاه به سرش انداختم. چسب روی سرش نبود.

- سامان هستی تا الان کجا بوده؟

سامان خیلی راحت گفت:

- به تو چه؟

شارل که انگار بهش بر خورده بود گفت:

- ببخشیدا، ولی من باید از همه ی کارای شما سر در بیارم. مگه یادتون نیست پدرم چی گفت؟

سامان:

- من خوب یادم هست بابات چی گفت، ولی این کارا ربطی به کار نداره. در واقع الان تو داری فضولی می کنی.

شارل دیگه چیزی نگفت. منم داشتم می رفتم سمت اتاقم که یه دفعه سامان گفت:

- هستی جان یه لحظه بیا کارت دارم.

اوه اوه تازه یادم افتاد داشتم چه گندی می زدم. خوب شد سامان صدام کرد و گرنه می رفتم سمت اتاقم. هر دو رفتیم تو اتاق سامان و سامان در

اتاقش رو بست. رفتم روی مبل نشستم و گفتم:

- حالا چی کار کنم؟ لباسام رو نیاوردم این اتاق.

- کار خاصی نمی تونی بکنی. باید تو اتاق منتظر بمونی تا بره بخوابه بعد بری لباسات رو برداری.

- ولی من الان می خوام فیلمم رو ببینم.

- همچین می گی فیلمم که هر کی ندونه فکر می کنه فیلم و خودت ساختی.

رفتم رو به روش وایستادم و گفتم:

- برو کنار می خوام برم.

- نمی شه. نمی تونی.

- چرا نمی تونم؟

- احمق جون با این لباس بری پایین نمی گه چرا لباسات رو عوض نکردی؟

راست می گفت، ولی کم نیاوردم و گفتم:

- من تشنه ام هست. آب می خوام.

- بترکی! وایسا همین جا برات بیارم.

از اتاق رفت بیرون. فرصت خوبی بود تا اتاقش رو خوب دید بزنم. اول رفتم سمت سه تا قاب عکسی که روی عسلی کنار تختش بود. همیشه

دوست داشتم عکسا رو ببینم. اولین عکس رو برداشتم. عکس خودش تکی بود. عجب عکسی هم بود؟ یه دستش رو بلوزش بود. انگار داشت

بلوزش رو چنگ می زد و یه دستش روی کمر بندش بود. طوری با دستاش کمر بند و بلوز رو گرفته بود که رگ های دستش زده بود بیرون.

سرشم بالا گرفته بود و چشم هاش رو هم بسته بود. جالبی عکس تو این بود که لباسش با رنگ ست اتاقش یکی بود. بلوز شلوارش مشکی و

دستبند و کمر بندش سفید بود. تا اومدم دو تا عکس بعدی رو بردارم سامان اومد تو. زود عکس رو گذاشتم سر جاش.

- تو همه چیز باید فضولی کنی دیگه آره؟

- برو بابا. آبم و بده.

از قصد طوری لیوان و گرفت سمتم که نصفش ریخت رو لباسم.

- وحشی چته؟ خیسم کردی.

- اشکال نداره. بخت باز می شه. داری می ترشی یواش یواش.



از حرفش خنده ام گرفت گفتم:

- تو رو سننه؟ تو چرا جوش می خوری؟ اگه کسی که می خواد من و بگیره یکی مثلِ تو باشه می خوام صد ساله سیاه ازدواج نکنم.

با قیافه ی همیشه مغرورش گفت:

- دلتم بخواد. مگه من چم هست؟

- سر تا پات مشکله.

- مشکل و تو گذاشتی تو شناسنامه ام.

- ساکت شو بابا برای تو که بد نشد.

با صدای مارشالا که سامان رو صدا می کرد هر دو ساکت شدیم. سامان رفت سمت در و گفت:

- اومدم.

- سامان؟

- چیه؟

- بذار فلشم رو بدم فیلم و ضبط کن تکرار نداره.

اون قدر مظلومانه گفتم که خودمم دلم برای خودم سوخت.

- خب یه شب فیلم و نبین نمی میری که!

و از در رفت بیرون. خیلی سنگ دل بود. من از کی خوشم اومده؟ باز صد رحمت به آرمین هر چی بود این قدر بی رحم نبود. نکبت.

ایش!

به ساعت گوشیم یه نگاه انداختم. ساعت سه شب بود. وای با همون لباسا خوابم برده. یقه اش داره خفه ام می کنه. از جام بلند شدم. یه نگاه به

سامان انداختم. فکر کنم خواب بود. رفتم سمت در.

- کجا داری می ری؟

- چرا بیدارم نکردی برم لباسم رو عوض کنم؟

- دارم بهت می گم کجا می ری؟

- به تو چه؟

- رفتی بیرون دیگه بر نمی گردی.

- برو بابا.

درِ اتاقش قفل بود. چرا قفل کرده بود؟ ولی خدا رو شکر کلید رو دستگیره بود. کلید رو چرخوندم و در رو آروم باز کردم. کلیدم برای اطمینان

برداشتم تا در و قفل نکنه. از اتاق رفتم بیرون. درِ اتاقِ شارل بسته بود. آروم رفتم سمت اتاق خوابم. دستگیره رو دادم پایین. آه در قفل

هست. وای حالا چی کار کنم؟ کلید دست سامان بود. رفتم سمت اتاقش. در و باز کردم و رفتم داخل. رفتم سمت تختش.

- سامان در قفله.

.... -

- سامان؟ سامان؟ خوابی؟

.... -

- سامان به خدا لباسم داره خفه ام می کنه. نمی تونم نفس بکشم. لطفا بده.

- برو بخواب سر و صدا نکن.

دوست نداشتم التماسش کنم. فقط یه بار دیگه می گم داد که هیچی اگه نداد مجبورم همین طوری بخوابم.

- سامان لطفا بده. بذار برم بخوابم.

- برو بخواب.

- بمیری. واسه چی نمی دی؟

از جاش بلند شد. ترسیدم بزنه. چند قدم رفتم عقب و گفتم:

- اصلا نده به درک!

و رفتم سمت مبل و روش دراز کشیدم. آه لامصب پتو هم نمی ده تو این سرما یخ نزنم. تقریباً پنج دقیقه گذشته بود، ولی من همین طور داشت

سردم می شد. با صدای تقه ای که به در خورد هر دو از جا پریدیم.

- سامان؟ هستی؟ بیدارین؟ پیام تو؟

یه نگاه به سامان انداختم. اونم انگار هول کرده بود. بهم اشاره کرد برم پیشش. منم اومدم به سرعت برم سمتش که پام پیچ خورد و محکم

خوردم زمین و سرم خورد به گوشه ی عسلی تختش. چون سامان نزدیکم بود دستش رو دراز کرد تا بلندم کنه، ولی من دستش و رد کردم و

رفتم روی تختش.

شارل:

- بچه ها بیدارین؟ پیام تو؟

سامان:

- برو زیر پتو لباست رو بپوش.

زود رفتم زیر پتو. سامان بلند گفت:

- بیا تو شارل.

در باز شد و شارل اومد تو. یه نگاه به من و بعد سامان انداخت و گفت:

- آه هستی خوابه؟

زود چشم هام رو بستم، ولی یه دفعه دردی توی سرم پیچید که از زور درد ملافه رو فشار دادم.

- آره خوابه کاریش داری؟

- یه مسکن می خوام. سرم خیلی درد می کنه.

درد داشت بیش تر می شد.

سامان:

- بیا بریم خودم بهت بدم.

هر دو از در رفتن بیرون. از شدت درد گریه ام در اومد. یه دست کشیدم روی سرم و با دیدنه خون زود از جام بلند شدم. درد داشت شدید تر می شد و من گریه ام بیش تر. بعد از چند دقیقه سامان اومد تو اتاق.

- چه خبره؟ آرام تر.

- خفه شو همه اش تقصیرِ توئه.

- به من چه؟ می خواستی آرام تر بیای.

- انشاا... بمیری.

- ساکت شو بابا. هر چند که به من ربطی نداشت افتادنت، ولی این و بذار به تلافیِ ظهر که کله ام خورد زمین.

بعد اومد نزدیکم و با دستش سرم و گرفت.

- ایسی چه خبرته؟ دردم می یاد.

- به درک!

با دستم زدم رو سینه اش که بره عقب، ولی محکم تر از این حرفا بود.

- برو عقب.

- بشین سرِ جات. برم برات چسب بیارم.

سامان رفت بیرون. دردم کمتر شده بود، ولی من هنوز گریه می کردم. سامان بعد از چند دقیقه با جعبه کمک های اولیه اومد.

- خوب شد من اون روز این جعبه کمک های اولیه رو خریدم و گرنه الان می خواستیم چی کار کنیم؟

جوابش رو ندادم. اومد نشست کنارم و با دستمال خون های روی سرم رو خیلی آرام پاک کرد. با هر تماسِ دستش با سرم ضربان قلب من

تندتر می شد. بعد از پاک کردنه خونا بتادین رو در آورد. با یاد آوری ظهر که بتادین رو خالی کردم روی سرش ترس برم داشت گفتم الانم این

بتادین رو خالی می کنه توی سرم. با این فکر زود دستش رو گرفتم و گفتم:

- سامان من دردم بیاد جیغ می زنما؟

- خب بزن.

- بعد شارل بیدار می شه.

- بیدار بشه.

از ریلکس بودنش حرصم در اومد و گفتم:

- اون وقت نمی گه برای چی تو اتاقشون صدای جیغ می یاد؟

- نترس خودش حالیش می شه. کاری نمی تونه باهامون داشته باشه.

- یعنی می فهمه من سرم خون....

معنی حرفش رو تازه فهمیدم. منظورش.... بی تربیت.

- چی شد؟ چرا ادامه ی حرفت رو نگفتی؟

جوابش رو ندادم. فقط چشمام رو بستم. منتظر این بودم که سامان بتادین بریزه، ولی فقط روی سرم یه سوزش خفیف رو احساس کردم که با پنبه کشیده می شد. چشم هام رو آروم باز کردم. آروم آروم با پنبه داشت بتادین می زد. هیچی نگفتم و فقط چشم هام رو بستم. چقدر این پسر خوبه. ایش کجاش خوبه؟ فیلم و ضبط نکرد. لعنتی حالا باید زنگ بزنم از این و اون بپرسم.

- تموم شد.

از رو تختش بلند شدم و رفتم سمت مبل تا نشستم روش گفت:

- کجا؟ چرا اون جا نشستی؟

- ببخشید کجا باید بخوابم؟

دستش رو برد سمت تختش و گفت:

اون جا.

- چــــی؟ رو تخت تو بخوابم؟ اون وقت تو کجا می خوابی؟

- سرِ جام.

- آه. جدا اون وقت زیادی خوش به حالت نمی شه؟

- نترس. نمی خورمت.

- منم نگفتم که می خوریم، ولی من همین جا می خوابم.

- می ترسی؟

آره می ترسم. لعنتی.

- برای چی باید بترسم؟ لابد از تونه مردنی؟

تا این و گفتم هجوم آورد سمتم. ترسیدم و دستم و گرفتم جلو صورتم. اومد دستم رو گرفت و با خودش کشوند سمت تختش.

- برا چی باید رو تخت تو بخوابم؟

- برای این که حوصله ندارم اگه شارل دوباره اومد پشت در سرِ تو رو پانسمان کنم. در ضمن الکی داری می ترسی. من هیچ کاری باهات ندارم راحت بخواب.

- نه تو رو خدا بیا کاریم داشته باش.

- اگه دلم بخواد باشه.

- بمیری.

اومد سمتم. زود رفتم زیرِ پتو.

- بلند شو ببینم.

- برا چی؟

- با این لباسا می خوام بخوابی؟

با خوشحالی گفتم:

- کلید اتاقم رو می دی؟

دست کرد تو جیب شلوارش و کلید اتاقش رو در آورد و گرفت سمتم. زود از دستش گرفتم و رفتم تو اتاقم. یه شلوار ورزشی سرخابی پوشیدم با یه پلیور آستین بلند گلبه ای. راستش جلوش روم نمی شد لباس خواب بپوشم. خدا رو شکر یقه لباسم از اونایی بود که روی شونه قرار می گرفت و من راحت راحت می تونستم نفس بکشم. یه بالش و پتو هم برداشتم و رفتم سمت اتاقش و پتو و بالش رو گذاشتم کنارش و از مال خودم استفاده کردم. گوشه ترین جای تخت رو انتخاب کردم.

- اون قدر گوشه خوابیدی شب نیفتی پایین کوتوله؟

- به من می گی کوتوله؟ درضمن دوست دارم گوشه بخوابم.

- چند تا دوست داری؟

- چی؟

- می گم چند تا دوست داری؟ که این قدر می گی دوست دارم دوست دارم.

- برو بابا.

و روم رو اون طرف کردم و چشم هام رو بستم. یه خورده می ترسیدم. آروم برگشتم سمتش دیدم روش رو اون وری کرده و خوابیده. منم راحت چشم هام رو بستم و خیلی زود خوابم برد.

یه نگاه به ساعت روی عسلی انداختم. ساعت ده بود. دوباره چشم هام و بستم، ولی دیگه خوابم نبرد. چشم هام و باز کردم و یه نگاه به جای سامان انداختم. خواب خواب بود. چه قدر تو خواب خوبه. تو خواب غرور نداره. ای کاش همیشه خواب باشه تا همین طور مظلوم باشه. خوش به حال زنش. چه شوهر خوشگلی داره و خوش به حال زن آرمین که همچین مرد مهربونی داره. آرمین خیلی مهربون بود، ولی این سامان اصلا بلد نیست مهربون باشه. بنده خدا تقصیری نداره. لابد با اون سگش جو بزرگ شده. مثل اون وحشی! ولی هر چقدر هم بد باشه نمی تونم به خودم دروغ بگم. من نسبت به سامان یه حسی دارم. حسی که نسبت به آرمین ندارم. نمی دونم اسمِ حسم رو چی بذارم، ولی عشق نیست. شاید کمی دوستش داشته باشم، ولی عاشقش نیستم. من عاشق آرمینم نبودم. فقط دوستش داشتم. با همه ی وجودم دوستش داشتم. بهتر بود بهش فکر نکنم. دیگه همه چی تموم شده بود. به خاطر این که از فکر آرمین بیرون پیام خیره شدم به سامان. الان دیگه بدون ترس از این که من و ببینه می تونم راحت نگاش کنم. یه نگاه کلی به صورتش انداختم و بعد شروع کردم به نگاه کردن تک تک اجزای صورتش. اول از موهاش شروع کردم. می خواستم دقیق ببینمش. موهاش مشکی مشکی بود و البته لخت. پسر به من می گفت تا حالا موهایی به لختی موهای من ندیده. این که موهاش از موهای من لخت تر هست. بعد رفتم سراغ پیشونیش. پیشونیش کشیده و خوب بود. ابروهاش خوش فرم بود. خدا رو شکر ابروهاش زیاد بلند نیست، چون من اصلا از ابروهایی که خیلی بلند هستن خوشم نمی یاد. حالا نوبت مهم ترین عضو صورتش بود. چشم هاش. نمی دونم

چشم هاش رو چطوری توصیف کنم؟ یعنی نمی دونم اسم فرم چشماش چیه؟ فقط می تونم بگم کشیده هست. چشم هاش هم قشنگ بود. از ده نمره بهش صفر می دم. هه! شوخی کردم بهش نه رو می دم. حالا نوبت بینیش بود. بینیش خوب بود. به خاطر این که مطمئن بشم بینیش قوس نداشته باشه دولا شدم روش تا از حالت زاویه بینیش رو ببینم. نه خدا رو شکر بینیشم خوب بود. تا اومدم برگردم سر جام یه دفعه چشماش باز شد. حالا نمی تونم برگردم سر جام؟ انگار خشکم زده بود. طوری دولا شده بودم روش که انگار می خواستم لپش رو ببوسم.

- می شه الان دقیقاً بگی داری چی کار می کنی؟

به خودم اومدم و زود برگشتم سر جام و البته این دفعه سر جام نشستم و با من من گفتم:

- هی.... هی.... هیچی.

- آهان. پس لطف کن از این به بعد که شب ها این جا می خوابی این کار و نکن، چون برای یه لحظه فکر کردم جن دیدم.

عصبانی شدم.

- عمه ات جنه.

- عمه ندارم.

- پس خودت جنی.

- چرا ناراحت می شی؟ خب خودت و بذار جای من. صبح از خواب پا می شی به جای یه پری خوشگل یکی رو می بینی که موهاش مثل این

آنگولایی ها ریخته رو سرش و چشماش از حدقه زده بیرون و خیره خیره داره تو رو نگاه می کنه. خب نمی ترسی؟

- به من می گی آنگولایی؟

- نه به عمه ام می گم.

- تو که عمه نداری؟

- حالا دارم.

- ببین اگه من آنگولایی باشم تو و عمه ات....

واژه ای واسش پیدا نکردم. سامان با نیشخند گفت:

- من و عمه ام چی؟

- تو عمه ات میمونین.

یه دفعه زد زیر خنده. اعصابم خرد شد و پتوم رو پرت کردم سمتش و از اتاق اومدم بیرون.

از آشپزخونه سر و صدا می اومد. هما که نیست. پس کیه؟ آهان این دختر شارل بود. رفتم توی آشپزخونه و نشستم روی یکی از صندلی های آشپزخونه.

- سلام. وای هستی جون سرت چی شده؟

وای اصلاً فکر سرم نبودم که بخوام چسبش رو بکنم. حالا چی بهش می گفتم؟

- چیز خاصی نیست.

بعد زود از جام بلند شدم و رفتم سمت یکی از کشوهای آشپزخانه تا به دونه هات چاکلت دیش برای خودم درست کنم. وقتی کشو رو باز کردم هیچ اثری از هات چاکلتا نبود.

- هات چاکلت های من کجان؟

- چیات؟

کشو رو محکم بستم و با صدای بلندی گفتم:

- هات چاکلتای من کجان؟

- آهان اون بسته کوچولوها رو می گی؟ حواسم نبود. با آشغالای ریختم بیرون.

مطمئن بودم از قصد ریخته بیرون. با داد گفتم:

- تو خیلی غلط کردی. بیشعور. همین الان می ری برای من هات چاکلت می خری.

اونم صداش رفت بالا.

- مگه من نوکرتم؟ خودت پاشو برو بگیر.

هجوم بردم سمتش و با صدایی بلندتر از قبل گفتم:

- می کشمت. برای چی به وسایلی من بدون اجازه دست می زنی؟

دستش و گذاشت رو سینه ام و هولم داد عقب و گفت:

- من چه می دونستم مال تو هستش.

یقه اش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم و گفتم:

- پس همین حالا می ری برای من هات چاکلت می گیری.

- یقه ام رو ول کن وحشی.

- به من می گی وحشی؟

و به سیلی محکم کوبوندم توی صورتش. بیچاره انگار هول کرده بود. خیره شده بود به من. بعد از چند لحظه احساس کردم موهام داره کنده می شه.

- به من سیلی می زنی وحشی؟

و درد روی موهام بیش تر شد. هر آن ممکن بود موهام کنده بشه.

- ولم کن.

- بگو ببخشید.

چی؟ من به این بگم ببخشید؟ عمرا! منم با دو تا دستم دو طرف موهام رو گرفتم و کشیدم. جیغش رفت بالا. حالا هر دو داشتیم جیغ می زدیم و به هم فحش می دادیم که سامان رسید.

- چه خبره این جا؟

هیچ کدوم به حرفای سامان اهمیت ندادیم.

- برای چی هات چاکلتای من و ریختی بیرون هان؟

- خفه شو. گفتم من حواسم نبود. فکر کردم آشغال هستن.

- پس همین الان می ری برای من یه هات چاکلت می خری.

با پای سمت راستش محکم کوبید روی قوزک پام. یه جیغ زدم و منم کارش رو تلافی کردم و البته محکم تر. چند لحظه بعد هر دو دست هامون

و از روی موهای هم دیگه برداشتیم و شروع کردیم به کتک زدن هم دیگه. شارل محکم کمرم رو چنگ انداخت و منم برای تلافی سینه اش رو

محکم گرفتم و فشار دادم و البته زود ول کردم.

- بس کنید دیگه.

با صدای دادِ سامان هر دو دست از دعوا کشیدیم.

شارل:

- وحشی تمام بدنم رو چنگ انداختی.

سامان:

- شارل ساکت شو.

بعدم رو به من گفت:

- تو اگه یه روز هات چاکلت نخوری می میری؟

آره می مردم. من هات چاکلت خیلی دوست داشتم. باید حتما هر روز صبح یه لیوان می خوردم.

- من هات چاکلت می خوام.

این حرفم و با یه حالت مظلومانه گفتم. سامان رو به شارل گفت:

- مگه امروز قرار نبود با بچه ها بری دنبال اطلاعات درباره ی اون مرد که می خوایم ازش کارت کپی کنیم؟

شارل به یه حالت لوسی گفت:

- هر چند که این کارا مخصوص من نیست، ولی داشتم می رفتم که این وحشی اومد.

- وحشی خودتی.

سامان:

- بس کن هستی. تو هم بیا برو زودتر.

شارل با ناز رفت سمت در و گفت:

- خدافظ سامان جـــــون.

ایکبیری. سامان جوابش و نداد. وقتی دید شارل رفت بیرون گفت:

- برای چی این قدر وحشی بازی در می یاری؟



بغضم ترکید. با حق حق گفتم:

- من وحشی نیستم. من هات چاکلتم رو می خوام.

- حالا یه روز نخور.

با گریه رفتم سمت اتاقم. از همه متنفرم. از همه. در اتاقم قفل بود.

- بیا این در و باز کن.

جواب نداد. دوباره با گریه گفتم:

- بیا این....

به خاطر گریه یه ذره نفسم گرفت، ولی زود خوب شدم و گفتم:

- در و باز کن.

سامان اومد کلیدهای اتاقم رو گرفت سمتم و منم ازش گرفتم، ولی هر کاری کردم در باز نشد.

با گریه گفتم:

- باز نمی شه.

زل زده بود بهم. یعنی این قدر ناجورم که داره این طوری نگام می کنه؟ بعد از چند ثانیه به خودش که اومد کلید رو ازم گرفت و در رو برام باز کرد. کلید و ازش گرفتم و رفتم تو اتاقم و در و بستم. در تمام این مدت خیره داشت نگام می کرد. رفتم کنار آینه. یه نگاه به خودم انداختم. زیاد ناجور نبودم فقط به خاطر گریه و جیغ هایی که زده بودم بیش از حد قرمز شده بودم. کمرم می سوخت. بلوزم رو در آوردم. با دیدن جای ناخونای شارل روی شکم و کمرم گریه ام بیش تر شد. به غیر از شکم و کمرم بازوها و دست هام رو هم چنگ انداخته بود. وحشی! با همون شکلی بدون بلوز روی تختم دراز کشیدم و با فکر هات چاکلتم خوابم برد. با صدای در از خواب بیدار شدم. یه نگاه به ساعت انداختم. ساعت یک ظهر بود. با فکر این که سامان رفته بیرون همون شکلی بدون بلوز اومدم بیرون، ولی در باز شدن همانا و جلوم سبز شده سامان همانا. من که با دیدن سامان شوکه شده بودم و همین طور خشکم زده بود و البته سامانم خشک شده بود روی جای ناخن های شارل. بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و زود در اتاقم رو بستم. زود رفتم سمت کمد و یه تونیک پشمی، مشکی، طوسی تا روی باسن پوشیدم با شلوار کتون طوسیم. باید می رفتم بیرون تا هات چاکلت می خریدم. از اتاقم که اومدم بیرون اول رفتم سمت آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم. وقتی وارد آشپزخونه شدم با دیدن دو بسته هات چاکلت روی میز جیغ خفیفی کشیدم.

- خیلی دوست داریش نه؟

با دیدن سامان پشت سرم، سرم و انداختم پایین. راستش بابت این که من و تو اون وضعیت دیده بود خجالت می کشیدم.

- هه! تو خجالت بلدی بکشی؟ حالا نمی خواد خجالت بکشی برای منم یه لیوان درست کن.

سرم و آوردم بالا و گفتم:

- چی درست کنم؟

یه ابروش و داد بالا و گفت:

- هات چاکلت.

و بعد از آشپزخونه رفت بیرون. زود دو لیوان هات چاکلت درست کردم و رفتم پیشش که روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود. تا نشستم رو مبل گفتم:

- یعنی این قدر هات چاکلت دوست داشتی که به خاطرش این طوری کردی؟

- اون که آره. هات چاکلت خیلی دوست دارم، ولی اون هات چاکلتام رو از قصد انداخت بیرون. هر دو بعد از خوردنِ هات چاکلت از جامون بلند شدیم. من رو بهش گفتم:

- بابت خرید هات چاکلتا ممنون.

- به خاطر تو نگرفتم. خودمم می خواستم بخورم.

خاک تو سرت که لیاقت مهربون بودن رو نداری.

سامان:

- آهان راستی دو بسته هست. هر دو بسته اش رو بذار توی کشویی که خوراکی ها توش هست. تا من راحت پیدا بشون کنم.

جوابش رو ندادم و یه تا ابروم رو دادم بالا و رفتم سمت در که دوباره گفتم:

- کجا؟

- می رم بیرون.

- این و که دیدم. کجاش مهمه؟

- می رم قدم بزنم مشکلی داری؟

- راحت باش.

و از در اومدم بیرون. بعد از چند ساعت با خریدن سه بسته هات چاکلت برگشتم خونه و هر سه بسته رو بردم تو اتاق خوابم. بعد روشن رو ناز کردم و گفتم:

- دیگه کسی دستش بهتون نمی رسه کوچولو های نازنین.

با صدای زنگ تلفن چشم از تلویزیون برداشتم و رفتم سمت تلفن. به شماره نگاه نکردم و جواب دادم.

- بله؟

- منم پرسل.

ایش. تا دیروز باید دخترش و تحمل می کردم و حالا خودش و.

- خب؟

- هر دو تاتون پاشین بیاین اسکله.

- برای چی؟

- اگه می خواستم بگم که نمی گفتم بیاین.

- خيله خب می یایم.

و گوشي رو قطع کردم. اصلا برام مهم نبود که به خاطر بی احترامی بهش شاید من و بکشه. هر چند عمرا این کار رو بکنه. صدای سامان اومد که می گفت:

- کی بود؟

سرم و برگردوندم سمت صدا. روی پله ها وایستاده بود. انگار من نوکرشم که این طوری می گه.

- با توئم می گم کی بود؟

- پرسل بود.

- حتما باید ازت دونه دونه سوال بکنم؟ خب قشنگ بگو چی گفت؟

- تو مگه تلفن تو اتاقت نداری که منتظر می مونی تا من جواب بدم؟

دستش و محکم کوبوند روی نرده ی پله ها و عصبی گفت:

- ببین حوصله ات و ندارما. بهت می گم چی گفت؟

منم بلند گفتم:

- گفت غروب بریم پیشش.

غلط نکنم امروز از اون روزایی که سگ شده. یه نگاه به تیپش انداختم. یه شلوار لی طوسی، مشکی و با یه پلیور طوسی و کاپشن مشکی. البته با یه شال گردن طوسی خوش دوخت پوشیده بود. دیدم داره می ره بیرون گفتم:

- مگه قرار نیست بریم پیش پرسل؟

خیلی جدی گفت:

- می یام بعد می ریم.

و بدون حرف دیگه ای رفت. چش بود امروز؟ خدا می دونه. رفتم دوباره جلوی تلویزیون نشستم. هیچ فیلم درست و حسابی نمی داد. زد به سرم حالا که سامان نیست برم فیلمای ضبطیش رو که تو حافظه ی تلویزیونش بود رو ببینم. وقتی رفتم توش هیچی نبود جز یه فیلم. روش کلیک کردم. وای خداجون چقدر این پسر خوبه. همون قسمتش هستش که من تو اتاق سامان بودم گفتم که فلش بدم فیلم رو ضبط کن. چه قدر خوبه. تلویزیون رو تنظیم کردم روی سه بعدی و شروع کردم به نگاه کردنه فیلم مورد علاقه ام.

\*\*\*

این پرسلم دهن آدم و سرویس می کنه. خب بابا چقدر زنگ می زنی؟ آه. یه نگاه به ساعت انداختم. ساعت یک ظهر بود و سامان بعد از دو ساعت رفتن هنوز برنگشته تا با هم بریم پیش پرسل. حوصله ام هم سر رفته. آه. رفتم سمت کشوی میز تلویزیون و اولین کشوی سمت راست رو باز کردم. همه اش خرت و پرتای سامان بود. کشو رو بستم و رفتم سراغ کشوی سمت چپ میزش. توی کشو پر از سی دی بود. دو سه تاش رو برداشتم و روشن رو خوندم. روی اولین سی دی نوشته بود « مسافرت اسپانیا ». روی سی دی دوم نوشته بود « عکس های دانشگاه ». روی سی دی سوم نوشته بود « تولد شارل ». شارل؟ تولدش؟ کی شارل تولد گرفته که من نفهمیدم؟ یعنی قبلا هم دیگه رو می شناختن؟ نه امکان

نداره. اگه می شناختن شارل می گفت. سی دی رو از توی نایلون در آوردم تا بذارم توی دستگاه، ولی با صدای موتور لگوز پشیمون شدم. سامان اومده بود. دیگه نمی تونستم ببینم. گذاشتمش سر جاش تا در فرصت مناسب ببینمش.

رفتم سمت در وایستادم. هنوز از ماشین پیاده نشده بود، که شیشه ی سمت راست ماشینش رو داد پایین و جو از ماشینش پرید بیرون. نه نه چرا دوباره این سگ رو برداشته آورده؟ آه. زود رفتم توی اتاقم و در و بستم. صدای در نشون از اومدن سامان می داد.

- بشین همین جا.

صدای سامان بود. آخه منگول مگه سگ زبونت و می فهمه که باهاش حرف می زنی؟

دوباره صدای سامان:

- هستی؟ هستی؟

وای داره من و صدا می کنه.

- بله؟

- آماده شو بریم.

قرار با پرسل رو یادم رفت و گفتم:

- کجا؟

با یه صدای کش داری گفت:

- اون جا.

منم با خنده گفتم:

- اون جا کجاست؟

صداش جدی شد و گفت:

- خودت و لوس نکن بابا زود حاضر شو.

بعد صداش و آروم کرد و گفت:

- پرسل دهن ما رو سرویس کرد اون قدر زنگ زد.

تازه یاد قرارمون افتادم. رفتم سمت کمد و یه پالتوی مشکی تا روی باسن پوشیدم. یه ساپورت مشکی مشکی هم پوشیدم. بعد رفتم سراغ پوتینام. بیش تر پوتینام پاشنه نداشتن. یه پوتین بدون پاشنه ی مشکی تا روی زانو هام پوشیدم. بعد رفتم جلوی آینه و یه رژ صورتی جیغ و رژ گونه و سایه زدم. به خودم تو آینه نگاه کردم. پشیمون شدم از این همه آرایش نباید جلوی پرسل این شکلی باشم. زود شیر پاکن رو برداشتم و رژگونه و سایه هام و پاک کردم، ولی به رژم دست نزدم. گوشیم رو برداشتم و رفتم پایین. سامان جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت با کانالا ور می رفت. سگشم کنار در ورودی نشسته بود.

- من حاضرم.

سامان تلویزیون رو خاموش کرد و یه نگاه به سر تا پام کرد و روی لبام مکث کوتاهی کرد و رفت سمت در. هر دو سوار ماشینش شدیم و راه

افتادیم. خدا رو شکر سگش رو نیاورده بود وگرنه من با تاکسی می رفتم.

- به نظرت باهامون چی کار داره؟

خیلی خشک گفت:

- نمی دونم.

امروز از اون روزایی که به قول معروف سامان از دنده چپ بلند شده.

- بچه ها هم می یان؟

با صدای یه ذره بلندی گفت:

- من چه بدونم آخه؟ این قدر هم سوال نکن حوصله ندارم.

- حالا انگار چند تا سوال پرسیدم.

جوابم و نداد، ولی با اون نگاه وحشتناکش خودم جوابم و گرفتم. بعد از پنج دقیقه به اسکله رسیدیم. اومدم از ماشین پیاده بشم که سامان دستم و گرفت.

یه نگاه بهش انداختم. سرش رو به جلو بود. گفتم:

- دستم و ول کن خب می خوام پیاده بشم.

یه دستمال از روی جا دستمالی ماشین برداشت و گرفت سمتم و گفت:

- پاک کن.

- چی رو؟

عصبی گفت:

- رژ.

وا چه پررو!

- چرا؟

- دوست داری مایکل نگات کنه.

- وا چه ربطی داره؟ مگه همیشه نگام نمی کنه؟

- با من جر و بحث نکن. پاکش کن.

لج کردم و گفتم:

- نمی کنم.

- تو غلط می کنی.

و با داد گفت:

- بهت می گم پاکش کن.

آه الان آگه حرفش و گوش ندن تا یه هفته وحشی هست، ولی می ارزه به این که حرصش رو در بیارم.

محکم گفتم:

- سامان من پاک نمی کنم.

- تو غلط می کنی.

و با دستی که دستمال دستش بود سرم و برگردوند سمت خودش و دستمال رو گرفت روی لبم. هر کاری کردم که دستمال رو پس بزنم نتونستم. زورش خیلی زیاد بود. آروم دستمال رو کشید روی لبم. این کارش باعث شد قلقلکم بیاد و با دستی که گذاشته بودم روی دست سامان لبم و خاروندمش. سامان دوباره آروم دستمال رو گذاشت سمت لبم و رژ رو پاک کرد، ولی من فکر کنم به جای دستمال دستش و می کشید روی لبم، چون وقتی تموم شد دستش و با دستمال کاغذی پاک کرد. هر دو بدون حرف از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت ساختمونی که دفعه ی قبل پرسل اون بلا رو سرم آورد. با یادآوری اون روز ناخودآگاه یه کم نزدیک سامان شدم. خوب شد رژم و پاک کردم.

پرسل روی مبلی که اون دفعه من روش افتادم نشسته بود. با دست راستش اشاره کرد تا ما هم روی یکی از مبل ها بشینیم. وقتی نشستیم پرسل شروع کرد به حرف زدن.

- شما دو تا باید به یه سفر برید.

سامان:

- سفر؟ برای چی؟

- برای گرفتن کارت از دارنده کارت جدید. اون این جا زندگی نمی کنه. باید برید شهر خودش.

سامان:

- کجا زندگی می کنه؟

- پاریس.

پرسل که تا الان فقط داشت با اون نگاه کثیفش من و نگاه می کرد روش رو به طرف سامان کرد و دوباره گفت:

- سامان تو باید فردا ظهر بری پاریس و....

با یه نگاه چنندش آوری رو به من گفت:

- تو هم پس فردا یعنی شنبه می ری پاریس. البته من و دخترم هم باید در این سفر حضور داشته باشیم.

سامان:

- شماها کی می یاین؟

- من با تو می یام. شارل هم یکشنبه پاریس هست.

- خب حرفات تموم شد؟

- مثل این که خیلی عجله داری؟ بلیط هاتون و از کیترا « یکی از مراقب های پرسل » بگیرین. می تونید برید.

وقتی هر دو می خواستیم از در ساختمون بیایم بیرون پرسل دستم و محکم گرفت. از درد بلند گفتم:

- آخ.

سامان فوراً برگشت و به هر دو تاملون نگاه کرد.

پرسل:

- سامان تو برو دم ماشینت منتظر هستی باش. من باهاش کار دارم.

سامان بدون نگاه به من از در رفت بیرون. وایسی یعنی چی کارم داره؟

پرسل:

- نگه داشتمت تا فقط یه چیزی بهت بگم.

صورتش و آورد نزدیک صورتم و گفت:

- تو پاریس تلافی اون روز و در می یارم.

دستم و رها کرد. منم به سرعت از در خارج شدم و رفتم سمت ماشین، ولی ماشین نبود. خیلی بی شعوری سامان. برای چی رفتی عوضی؟ بغضم گرفتم. دوست داشتم الان پیش مادرم بودم. آروم به سمت در خروجی اسکله رفتم. آروم شروع کردم به گریه. اشکام آروم آروم از صورتم جاری می شدن. دلم گرفته. دوست دارم جیغ بزنم. از در اسکله اومدم بیرون. اولین چیزی که به چشمم خورد ماشین سامان بود که اون طرف خیابون وایستاده بود. خیلی خوشحال شدم که نرفته. اشک هام و پاک کردم و رفتم سمت ماشینش. خوب شد حالا زیاد بهش فحش ندادم. در ماشین و باز کردم و نشستم. ماشین راه افتاد. ای کاش می تونستم بهش قضیه ی پرسل و بگم، ولی مطمئنم براش هیچ فرقی نداره. هیچ کی براش مهم نیست. به هیچ کس نمی تونم بگم. باید توی قلب خودم نگه دارم. چرا نمی تونم به کسی بگم؟ این همه آدم دور و برم. چرا نمی تونم به کسی بگم؟ چون هیچ کی براش مهم نیست. با گفتنش فقط خودم و کوچیک می کنم. سرم و برگردوندم سمت پنجره. نمی خواستم گریه کنم. هیچ وقت دوست نداشتم خودم و به کسی تحمیل کنم و اگه الان بخوام گریه بکنم یعنی دارم خودم و به سامان تحمیل می کنم. ای کاش زودتر برسیم. می خوام گریه کنم. می خوام برم مسافرت. یعنی پرسل باهام چی کار داره؟ نباید از پیش سامان تکلون بخورم.

- پرسل چی کارت داشت؟

باورم نمی شه سامان همچین سوالی از من پرسیده باشه. یعنی واقعا سامان همچین سوالی پرسیده؟ یعنی براش مهم هستم؟ نه بابا یه حس کنجکاوی هست. بهتره بهش بگم به تو چه؟ ولی نه بذار حالا که پرسیده جوابش و بدم.

- چرت و پرت.

با صدایی به ظاهر آروم گفت:

- اون روز که کتک خورده اومدی خونه، پرسل اون بلا رو سرت آورده بود آره؟

دوباره بغض اومد سراغم گفتم:

- آره.

و یه قطره اشک بدون اجازه از چشمم چکید.

- تا دو ماه دیگه همه چیز تموم می شه. اون وقت همه راحت می شیم.

نه. من نمی خوام تموم بشه. هنوز یه سال نشده. اگه تموم بشه من دیگه هیچ کس رو ندارم. باز حداقل الان سامان رو دارم. چی کار کنم خدا؟  
سامان:

- یه سوال ازت بپرسم جوابم و می دی؟

- چی؟

- چرا کتکت زد؟

با یاد آوری اون روز دوباره گریه ام گرفت و این دفعه بدون رو درباستی گریه کردم.

- چون.... چون می خواست باهاش باشم. منم قبول نکردم و اونم کتکم زد.

- پس چرا صورت اونم جای زخم بود؟

- چنگش گرفتم.

با صدای خنده ای گفت:

- چی کار کردی؟

- چنگش گرفتم.

سامان زد زیر خنده.

- خیلی باحالی دختر. تو واقعا چنگش گرفتی؟

- آره.

دوباره جدی شد و گفت:

- و الان بهت چی گفت؟

- گفت تو مسافرت تلافی می کنه.

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم، ولی من احساس می کردم که خالی شدم. با همین چند کلمه حرف خالی شدم.

گوشیم و برداشتم و با عرفان تماس گرفتم.

- سلام داداشی.

- سلام چطوری؟

- خوبم. کجایی؟

- داشتم تست صدا می دادم.

- خب فردا چی کاره ای؟

- بیکارم. چطور؟

- می خواستم پیام بپشت.

- بیا منتظرم.



- آهان راستی سی سی هم بگو بیاد خیلی وقت هست ندیدمش.

- چیه دلت واسش تنگ شده؟

- خیلی باحاله.

- یه تخته اش کمه.

- باشه. بین من فردا صبح اون جام.

- باشه.

- خدافظ.

و گوشی رو قطع کردم. ای کاش شب برم... آره شب می رم. حوصله ی این خونه رو ندارم. با صدای سر و صدایی که اومد رفتم پایین. سامان نشسته بود پیش سگش و داشت بهش غذا می داد. اصلا انگار نه انگار که من اومدم پایین یه نگاه هم بهم ننداخت. رفتم روی نزدیک ترین مبل بهشون نشستم. خنگول همه اش با سگش صحبت می کنه.

- پدر سگ خب یه جا بشین. تا نشینی نمی دم.

با سگشم لج می کنه. سگ نمی نشست سامانم می گفت تا نشینی بهت غذا نمی دم. بالاخره سگ نشست. سامانم یه ظرف غذا گرفت جلوش و اونم با ولع خورد. سامان هی اذیتش می کرد. یا ظرف غذا رو یه دفعه می برد بالا یا یک دفعه می برد عقب یا برعکس. طفلکی سگ هم هیچ چیز نمی گفت.

- سامان؟

فقط سرش و تگون داد.

- می دی من بهش بدم؟

یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- تو دست کسی به غیر از من غذا نمی خوره.

ایکیری! همه اش بلد هست ضایع کنه. انشا... همین سگ بخوردت. از جام بلند شدم که گفت:

- حالا به خاطر این که برات عقده نشه بیا بهش بده.

روم و کردم طرف سگش و گفتم:

- نمی خوام.

و رفتم تو اتاقم. می دونستم چی کار کنم. سامان جون یه کاری می کنم سگت تو دست همه غذا بخوره.

بعد از یک ساعت که مطمئن شدم سامان تو اتاقش هست رفتم سراغ سگش. خواب بود. می ترسیدم نزدیکش بشم. زود رفتم سمت آشپزخونه و غذای ظهر رو ریختم توی همون ظرفی که سامان بهش غذا می داد و توی لیوانی که سامان همیشه توش آب می خورد آب ریختم و رفتم پیش سگ. خودم زیاد نرفتم جلو و بشقاب رو کشیدم جلوی سگ. با صدای بشقاب با سرامیک سگ بیدار شد.

- بخورش.

سگ آروم غذا رو بو کرد. بنده خدا ای کاش داغش می کردم. سگ با ولع شروع کرد به خوردن غذا. سامان اون قدر کم بهش غذا می ده که بنده خدا سنگم بدارم جلوش می خوره. وقتی نصف غذا رو خورد لیوان سامان رو گرفتم جلوش به خاطر پوزه بلندش راحت آب رو خورد و منم زود ظرف ها رو بردم آشپزخونه و ظرف رو گذاشتم به گوشه و لیوان رو شستم و گذاشتم سر جاش. بعد از نیم ساعت نشستن توی آشپزخونه کم کم سر و کله ی سامان پیدا شد. به پلپور خوش دوقت کله غازی و شلوار لی مشکی پوشیده بود. فکر کنم می خواست بره بیرون. به نگاه به من انداخت ولی چیزی نگفت. رفت سمت لیوانش. آخ جون الان وقتش بود. آب رو ریخت داخل لیوانش و به قلپ آب خورد. منم به خاطر این که زیاد آب نخوره گفتم:

- سامان به خورده به سگت غذا تو اون ظرف و تو لیوان تو دادم.

سامان به دفعه هر چی آب تو دهنش بود رو خالی کرد بیرون. نصفشم ریخت رو من. زود از رو صندلی بلند شدم.

- اییی چته؟

- تو چه غلطی کردی؟

- وا خب بهش غذا دادم.

- با کدوم ظرفا؟

ظرفی که توش غذا ریخته بودم رو نشونش دادم و گفتم:

- تو اون و توی لیوانی که توی دستت هست.

به دفعه رنگش قرمز شد و بلند داد زد و گفت:

- تو خیلی گه خوردی. مگه نمی بینی من تو این آب می خوردم؟ برای چی توی لیوانم بهش آب دادی؟

من برعکسش خیلی آروم و ریلکس گفتم:

- وا خب چه می دونستم تو بدت می یاد دهنی بخوری.

- خفه شو لعنتی. گمشو از جلو چشمم دور شو.

- خاک تو سر بی لیاقت کنن که لیاقت نداری به سگت غذا بدم.

به دفعه هجوم آورد ستم و منم جیغ زدم و رفتم عقب. دستش و آورد بالا که بزنه، ولی من جیغ زدم و رفتم توی اتاقم.

با داد از پشت در گفتم:

- گیر بیارمت کشتمت هستی. کشتمت.

زود رفتم سمت کمد لباسام و به شلوار کتون خردلی با به بلوز سفید و به سویی شرت سفید و زرد پوشیدم. بی خیال آرایش شدم. آروم لای در و

باز کردم. روی مبل به نفره ی مشکی قرمز نشسته بود و سرش و توی دستاش قرار داده بود. باید زود برم سمت در. سه، دو، یک. در و زود

باز کردم و با سرعت رفتم سمت پله ها. روی آخرین پله پام پیچ خورد و خوردم زمین.

- آخ پام.

سامان زود از جاش بلند شد و اومد ستم. از ترس این که الان می زنتم جیغ زدم و گفتم:

- وایی تو رو خدا نزن.

سامان اومد روی زانو نشست و آروم دستم و گرفت و از روی زمین بلند کرد و نشوندم روی پله ها و آروم گفت:

- دستت و بده ببینم.

ترسیدم که دستم و بگیره بزنتم گفتم:

- برای چی؟

- نمی خورمش. شاید پیچ خورده باشه.

وقتی آروم دستم و گرفت دستم داغ شد. ضربان قلبم شدت گرفت. آروم دستم و چرخوند و گفت:

- دردت نمی یاد؟

- نه.

برای اولین بار با مهربونی گفت:

- می خوای بریم دکتر؟

من که هم از ترس هم از این که باهام مهربون شده بود شوکه شده بودم با چشمای گشاد شده گفتم:

- نه خوبم.

و زود از جام بلند شدم و رفتم سمت درِ خونه.

- کجا؟

- دارم می رم بیرون.

- ساعت یک شب هست نی نی می دزدنت.

با گفتن کلمه ی نی نی برگشتم طرفش و گفتم:

- به من گفتی نی نی؟

- به غیر از من و تو و این سگ این جا کسی هست؟

- نی نی خودتی.

و رفتم سمت در.

- تو از در بیرون نمی ری.

- ببخشید چرا؟

- چون من می گم.

- نه بابا.

و در و باز کردم. اومد جلوم و ایستاد و گفت:

- گفتم شما نمی ری بیرون.

- منم گفتم باید برم.

با حکم گفت:

- برو تو اتاقت.

گوشیم زنگ خورد. عرفان بود. زود گوشی رو جواب دادم.

- الو؟

عرفانش و از قصد نگفتم.

- هستی بیداری؟

- آره چطور؟

- هیچی گفتم بهت بگم من فردا صبح باید برم جایی کلید رو می دارم توی جعبه پست برش دار.

- ببین من امشب می یام.

- جدی؟ باشه بیا منتظرتم.

به سامان نگاه کردم و با لبخند گفتم:

- خداافظ عزیزم.

و گوشی رو قطع کردم.

- برو اون ور.

- دختر تو چقدر فعالی. این جا هم دوست پسر داری؟

- به تو ربطی نداره برو اون ور منتظرم هست.

- او او کور خوندی. تا وقتی این جایی نمی دارم از این هرزه بازی ها در بیاری.

بهم بر خورد. برای چی به من می گه هرزه؟ بیشعور. دستم و زدم به سینه اش و مثلا هولش دادم، ولی اون هیچ تکونی نخورد.

- برو اون ور عوضی تو فکر کردی همه مثل تو هستن؟

- مگه من چه جوریم؟

اختیارم رو از دست دادم و حرص آرمین رو سر این در آوردم و گفتم:

- یه هرزه ی کثیف. یه آشغال که تا دیروز و هر روز خونه ی یه نفر بودی و حالا من که اومدم به خودت گفتمی زشت هست بذار آبرو داری کنم.

تو یه کثافتی. ازت بدم می یاد. از همتون بدم می یاد. همتون مثل هم هستید. همتون فقط می خواین از یه دختر استفاده کنید. از همتون بدم می

یاد. از تو، از آرمین، از بابام، از همه، از تو بیش تر از همه بدم می یاد. بدم می یاد.

با داغی که رو صورتم احساس کردم ساکت شدم.

با یه دادِ بلندی که حتی سگشم از ترس از جاش بلند شد گفت:

- گمشو برو تو اتاقت.

ولی من هنوز تو شوکه سیلی بودم که بهم زده بود. وقتی دید تکون نمی خورم دستم و گرفت و با شتاب بردم سمت اتاقم و هولم داد توی اتاقم. گوشیم زنگ خورد. جواب ندادم. دوباره زنگ خورد.

- بردار به اون آشغال بگو نمی ری پیشش.

قدرت حرف زدن نداشتم. سامان دوباره با داد گفت:

- گفتم جواب بده.

گوشیم و جواب دادم.

- الو؟ عرفان؟ داداشی من نمی تونم امشب پیام.

- چرا؟

- حوصله ندارم.

- باشه هر طور راحتی پس فردا منتظر تم.

- نه.

- چی نه؟

- فردا.

- هستی تو گریه کردی؟

- نه.

- فردا هم نمی یای؟

- نه؟

- چرا؟

- بعدا بهت می گم. خدافظ.

و گوشی رو قطع کردم. سامان از در رفت بیرون. اون به من سیلی زد. تقصیرِ خودم بود نباید اون طوری باهاش حرف می زدم. اون چه تقصیری داشت که تلافی آرمین رو سرِ اون در آوردم؟ ولی تقصیر داشت. من از اون خوشم اومده بود. آه. کی پس فردا حوصله ی مسافرت رفتن داره؟ خدا کنه تا اون روز جای سیلیِ سامان خوب بشه.

از جام بلند شدم و یه نگاه به ساعت گوشیم انداختم. ساعت ده بود. چرا من از وقتی اومدم این جا این قدر زود بیدار می شم؟ تو خونه خودم همیشه تا ساعت یک یا دو می خوابیدم. البته اگه کاری نداشته باشم. فکر کنم هما اومده باشه. رفتم سمت حموم و بعد از گرفتن دوش دوباره روی تخت دراز کشیدم. وای چه قدر گشنه ام هست. بهتره برم لباسام رو بپوشم و برم پایین. رفتم سمت کمد لباسم. یه شلوار مشکی براق دمپا گشاد پوشیدم با یه پلیورِ آستین بلند طوسی. صندل های طوسیم رو هم پوشیدم و رفتم سمت پله ها. ایـش این نکبتم این جا بود.

- سلام هماجون.

هما برگشت طرفم و گفت:

- سلام عزیزم....

خیره شد روی صورتم و دوباره گفت:

- صورتت چی شده؟

وای تازه یاد سیلی دیشب افتادم. یادم رفته بود پنکک بزنم. سامان که رو به روی من نشسته بود سرش و آورد بالا به دفعه چشماش چهار تا شد و بعد از چند ثانیه به خودش اومد و دوباره سرش و انداخت پایین و مشغول خوردن ادامه ی صبحونه اش شد. دستم و گذاشتم روی صورتم و گفتم:

- چیزی نیست. دیشب دستم روی صورتم بود به خاطر همین الان جاش مونده.

- وا مگه می شه؟ اگه جای اون چیزی که تو گفتی باشه الان باید قرمز باشه نه کبود!

- چیزی نیست هما جون. اصلا من میل ندارم. برای ناهار بیدارم کن.

و رفتم تو اتاقم. تو راه رفتن تو اتاقم هما رو به سامان گفتم:

- تو چرا مواظب این دختر نیستی؟ اون الان شناسنامه ای زنت هست. حداقل به حرمت اون چیزی که تو شناسنامتون نوشته شده هواس و داشته باش. تو نمی دونی صورتش چی شده؟

سامان لیوانش و محکم کوبوند رو میز و گفت:

- هما به یه چیز گیر بدی ول نمی کنی. من چه بدونم صورتش چی شده؟

- خب حالا چرا داد می زنی؟ آخه صورتش انگار جای سیلی بود.

- نمی دونم هما.

دیگه چیزی نشنیدم و اومدم تو اتاقم. زود رفتم سمت آینه تا ببینم که صورتم چه شکلی شده. با دیدن خودم وحشت کردم. بمیری سامان. خیلی صورتم ناجور شده بود. یه کبودی بزرگ از گوشه ی چشمم تا نزدیک لبم بود. در کل، کل قسمت راستم کبود بود. اشکم در اومد. این کبودی تا فردا که من می خوام برم خوب نمی شه. دراز کشیدم روی تختم. اون برای چی من و زده؟ خیلی بی رحم هست. اون الان باهام قهره؟ نکنه توی پاریس تو فرودگاه نیاد دنبالم؟ وای نه. گم می شم. نه می یاد اون قدرم بی رحم نیست.

ساعت دوازده بود که سر و صدای هما بلند شد.

- مواظب خودت باش. رسیدی با من تماس بگیر. به مامان اینا سلام برسون.

اون قدر صدای هما بلند بود که نتونستم صدای سامان رو بشنوم. به مادرش اینا سلام برسونه؟ وا مگه مادرش اینا پاریس هستن؟ باید از هما بپرسم. رفتم پشت پنجره اتاقم و رفتنش رو نگاه کردم. یه چمدون کوچیک مشکی دستش بود. یه کاپشن چرمی آجری پوشیده بود. بلوزش رو ندیدم، چون شال گردنش روش بود. یه شلوار کتون قهوه ای هم پوشیده بود. بچه ام چه قدر خوش تیپ هست. خاک تو سرم دیروز کتکم زده. باز می گم خوش تیپ هست؟ اییش.

بعد از رفتن سامان رفتم سمت میز آرایشم و پنکک رو خالی کردم رو صورتم. یه عالمه هم رژگونه زدم. یه خورده هم رژ و رفتم پایین.

- هما جون کجایی؟

- هما از تو آشپزخونه اومد بیرون و به لحظه مات من و نگاه کرد. انگار اولین بار هست داره می بینتم.
- ماشاا... ماشاا... چه قدر تو خوشگلی دختر. بدون آرایش که به تیکه از ماهی آرایش که می کنی دیگه می شی خود ماه.
- خندیدم و گفتم:
- وا هما جون مگه من همیشه آرایش نمی کنم که این دفعه این جوری شوکه شدی؟
- تو همیشه به خورده رژ می زنی. الان ترکوندی دختر. راستی کبودیت خوب شد؟
- آره. سامان رفت؟
- آره هر چی گفتم بذار پیام صدات کنم گفت نه.
- اشکال نداره. راستی هما جون به سوال؟
- چی عزیزم بگو؟
- مادر و پدر سامان کجان؟
- خونشون.
- هه! نه هما جون منظورم این هست که کدوم کشور هستن؟
- آهان. پاریس.
- جدی؟ پس چرا اون روز که زنگ زده بود شماره از آمریکا بود؟
- اومده بود خونه ی دخترش. هر چی امروز به سامان گفتم برو پیشِ مادرت جواب سر بالا داد.
- چرا؟
- به همون دلیل که تو هم اگه مادرت بیاد آمریکا نمی ری ببینیش.
- آهان. پس الان سامان فرانسوی رو فول هست نه؟
- آره از وقتی از ایران خارج شدن رفتن پاریس، ولی سامان برای دانشگاه اومد آمریکا.
- اوکی. هما جون دیگه این کارت آخر هست. فکر کنم بعد از مسافرت منم برم خونه ام.
- وای نه. بینم مگه به سال نبود؟
- چرا بود، ولی ما زودتر کارت ها رو کپی کردیم. ما تونستیم توی پنج ماه شش تا کارت رو کپی کنیم.
- خیل خب بابا حالا اگه بری که من دوباره حوصله ام سر می ره جمعه ها.
- بهت سر می زنم. البته نه این جا خونه ی خودت.
- قدمت روی چشم.
- من می رم تو اتاقم وسایل فردا رو جمع کنم.
- باشه برو.
- مهمان دار هواپیما به خارجی گفت:

- خانم ها و آقایان هواپیما در حال فرود آمدن در فرودگاه شارل دوگل پاریس می باشد. لطفا در جای خود بنشینید و از بستن کمربندها اطمینان حاصل فرمایید. متشکرم.

و دوباره این صحبت ها رو به زبان فرانسوی هم گفت. هواپیما فرود آمد و من رفتم به سمت قسمتی که چمدون ها رو تحویل می گیرند. بعد از تحویل گرفتن چمدونم به سمت در خروجی راه افتادم. نگاهم به اطراف چرخید. با دیدن کلی فروشگاه در محوطه فرودگاه به سرم زد برم و ببینمشون. ولی یاد سامان که شاید بیرون منتظرم باشه من و از خرید کردن باز داشت. خدا رو شکر روی هر تابلویی که نگاه می کردم هم فرانسوی نوشته بود هم انگلیسی و این به نفع منی که هیچی از زبان فرانسوی بارم نبود خوب بود. از فرودگاه اومدم بیرون. ماتم برده بود از این همه قشنگی. منی که همیشه می گفتم پاریس و کشورهای فرانسوی خفه و دلگیر هست، ولی الان واقعا حرفم رو پس می گیرم. واقعا زیباست. باید مخ سامان رو بزنم تا من و ببره جاهای دیدنی پاریس رو ببینم. با یاد آوری سامان یه نگاه به ماشین های دور و برم انداختم. سامان نیومده بود، ولی سامان که این جا ماشین نداره؟ شاید پرسل بهش داده. دوباره ماشینا رو نگاه کردم. البته این دفعه آدمای توش رو هم نگاه کردم، ولی خبری از سامان نبود. دلم گرفت. حالا مثلا چی می شد سامان می اومد دنبالم؟ می مرد؟ کاغذی که روش اسم هتل رو نوشته بودم رو از توی کیفم بیرون آوردم. رفتم سمت یکی از تاکسی ها و به زبان انگلیسی گفتم:

- شما انگلیسی می فهمید؟

- بله.

- من می خواستم برم به هتل رناینسانس.

- بله بفرمایید بشینید.

رفتم نشستم داخل تاکسی. راننده تاکسی هم بعد از گذاشتن چمدونم در صندوق عقب ماشین نشست داخل ماشین و ماشین راه افتاد. فکر کنم بیرون از شهر بودیم، چون هنوز من برج ایفل رو ندیده بودم. بعد پنج دقیقه نمای زیبای برج ایفل به چشم خورد. واقعا زیبا بود. خود شهر هم خیلی قشنگ بود. واقعا از آمریکا و کانادا هم قشنگ تر بود. آمریکا که همه اش خونه های سر به فلک کشیده داره. کانادا هم بد نیست، ولی پاریس واقعا قشنگ بود. حتی از لندن. چرا تا حالا تو این همه مدت که با مامان اینا لندن زندگی می کردم یه بار نیومدم پاریس؟ حیف.... ای کاش حداقل یه بار با آرمین می اومدم. هه! زهی خیال باطل.

با صدای راننده به خودم اومدم.

- رسیدیم.

- ممنون. چه قدر تقدیم کنم؟

قیمت رو گفت و من از ماشین پیاده شدم. یه نگاه به هتل انداختم. عجب هتلی بود. خیلی قشنگ بود و البته خیلی بزرگ. رفتم داخل. باد خنک و لذت بخشی صورتم و نوازش کرد. چقدر هتلهش خنک بود. رفتم سمت یکی از کارکنایی که پشت کامپیوتر نشسته بود.

- ببخشید خانم؟

به انگلیسی گفتم اونم به انگلیسی پاسخ داد:

- بفرمایید؟



- من این جا اتاق رزرو کرده بودم.

- نامتون؟

- هستی خالقی.

بعد از گشتن در کامپیوتر گفت:

- نامتون این جا نیست.

وا یعنی چی این جا نیست؟ پرسل که آدرس این جا رو داد و گفت سامان تو این هتل هست.

- ببخشید می شه یه بار دیگه نگاه کنید؟

دوباره زن گشت ولی بازم گفت:

- اسمتون این جا نیست.

- ببخشید می شه اسم سامان موسوی رو هم سرچ کنید؟

- بله.

و بعد از گشتن با خنده ملیحی گفت:

- بله اسم ایشون هستش. برای دو نفر رزرو شده.

آب زیر کاه شاید من می خواستم اتاقم جدا باشه. آه.

- می شه شناسنامتون رو بدین.

وا تو پاريسم شناسنامه نگاه می کنن تا بفهمن زن و شوهریم؟

- برای چی؟

زن یه ابروش و داد بالا و گفت:

- برای این که ببینم اسمتون با اسمی که برای همراه آقای موسوی هست مطابقت داره یا نه.

به فارسی گفتم:

- آهان از اون لحاظ.

زن کمی سرش و آورد جلو و با حالت بامزه ای گفت:

- چی؟

به انگلیسی گفتم:

- هیچی

- بله اسمتون هماهنگی داره.

رفت یه کلید آورد ستم و گفت:

- اتاق چهار هزار طبقه بیست.

- مرسی.

و رفتم سمت آسانسور. وقتی دکمه ی آسانسور رو زدم یه آقایی هم، هم زمان با من دکمه ی آسانسور بقلی رو زد. در آسانسور طرف من باز شد. هر دو رفتیم داخل و در بسته شد. یه نگاه به صورتش انداختم. چشمای آبی موهای طلایی و صورت بور. قیافه اش غربی غربی بود. فکر کنم فرانسوی بود. بهم لبخند زد و به انگلیسی گفت:

- شما چهره ی شرقی زیبایی دارید.

از قیافه اش معلوم بود که داره واقعیت رو می گه. با یه لبخند گفتم:

- خیلی ممنون.

پسر هم لبخند زد. قیافه اش به دلم نشست. یه نوع مظلومیت خاصی تو صورتش بود. آسانسور در طبقه ی بیست وایستاد. تا اومدم چمدونم رو بردارم گفتم:

- بذارید من کمکتون کنم.

- نه نمی خواد خودم می برم.

- نه بذارید لطفا کمکتون کنم.

- آخه....

قبل از این که حرفی بزنم چمدون رو از دستم گرفت و راه افتاد.

- اتاقتون شماره چند هست؟

- چهار هزار.

دم در اتاقم وایستاد. زود کارت رو زدم و در و باز کردم.

- اجازه بدین براتون بیارم داخل.

- نه متشکرم. خودم می برم.

بالاخره بعد از کلی صغری کبری کردن تصمیم گرفت بره. منتظر موندم تا سوار آسانسور بشه. وقتی سوار شد چمدون رو بردم داخل. با خودم گفتم چقدر با ادب شده بودم. تا اومدم در و ببندم سامان جلوم سبز شد.

- اوقات بخیر.

محلش ندادم و از در رفتم کنار تا بیاد تو. در و بست و اومد سمتم.

- این چه وضعش هست؟

نفهمیدم منظورش چیه. حرفی نزد.

- با توئم؟ می گم چرا این مدلی اومدی؟

گفتم شاید منظورش اون پسر چشم آبی هست گفتم:

- به تو چه؟ دوست داشتم چمدونم رو بیاره برام. تو که شوهرمی به خودت زحمت نمی دی بیای فرودگاه دنبالم.

- خفه شو بابا تو راست راستی فکر کردی من و تو زن و شوهریم. در ضمن منظور من این هست که چرا این قدر به خودت مالیدی؟

خنده ام گرفت. مالیدی یعنی چی؟ آدم فکرش منحرف می شه.

- دوست دارم به تو چه؟

- تو غلط می کنی دوست داشته باشی. بار آخری باشه این شکلی می ری بیرون. البته تو این یه ماه آخری که این جایی، بعد هر کاری دوست داشتی بکن.

کثافت. برای چی یادم می ندازی که ماه دیگه همه چی تموم می شه؟

- من هم الان هم اون موقع همین طوری می گردم. فهمیدی؟ به تو هم ربطی نداره.

یه دفعه هجوم آورد سمتم. منم رفتم عقب عقب، ولی خوردم به مبل و پخش شدم روش. اونم خم شد روم و با عصبانیتی که رگ های گردنش زده بود بیرون گفت:

- یا همین الان پاک می کنی یا می کشمت.

می کشمت رو اون قدر جدی گفت که خودم ترس برم داشت. اشکم در اومد. از توی کیف دستیم شیر پاک کن رو در آوردم و صورتم رو پاک کردم. فکر کرده من برای اون خودم و درست کردم. نمی دونه که هنوز جای سیلی که زده از بین نرفته. وقتی پاک کردم سامان چشاش مثل اون روزی که صورتم رو هما دیده بود چهار تا شد و آروم گفت:

- هنوز خوب نشده؟

نه جوابش و دادم و نه نگاهش کردم. فقط گریه ام شدیدتر شد. سامان رفت توی یکی از اتاق خواب ها و در رو بست. رفتم جلوی آینه و یه نگاه به صورتم انداختم. کبودیش کم رنگ تر از روز اول شده بود ولی هنوزم کبود بود. با صدای در رفتم سمت در. از چشمی نگاه کردم. شارل این جا چی کار می کرد؟ مگه قرار نبود فردا بیاد؟ من که نمی تونم خودم و نشونش بدم. رفتم سراغ سامان.

- سامان؟ شارله.

سامان از اتاقش اومد بیرون و رفت سمت در. منم چمدونم رو برداشتم و رفتم توی اتاقِ بقلی سامان. با همون لباسام روی تخت دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

به ساعت رو به روم نگاه کردم. ساعت نه و نیم بود. خیلی گشنه ام بود. از دیشب که تو هواپیما غذا خوردم دیگه چیزی نخوردم. از جام بلند شدم. اول از همه رفتم حموم و بعد رفتم سراغ چمدونم. یه شلوار لی آبی تیره پوشیدم. با یه تاپ سرمه ای و یه کاپشن سفید که خیلی دوستش داشتم. کاپشنم جنسش کتون بود و تا روی کمرم بود. یه کلاه هم داشت، چون کلاه دوست نداشتم کلاش و ازش جدا کردم. کتونی هم یه دو جفت بیش تر نیآورده بودم. یه دونه مشکی هست که دیشب تو راه پوشیده بودم و یه دونه سفید که الان می خوام بپوشم. وقتی آماده شدم از اتاق اومدم بیرون. مثل این که سامان هنوز خواب بود. منم نمی تونستم منتظر بمونم تا سامان از خواب بیدار بشه تا با هم صبحونه بخوریم. پس زود کاپشنم رو در آوردم. اصلا چرا کاپشن پوشیده بودم؟ خودمم نمی دونم. رفتم سمت تلفن تا سفارش صبحونه بدم، ولی نه. ای کاش خودم برم پایین و صبحونه بخورم. آره این طوری آب و هوام هم عوض می شه. حتما هتل به این بزرگی یه رستوران که داره؟ رفتم سمت کاپشنم و اون و پوشیدم و روی یه کاغذ برای سامان نوشتم:

« من رفتم رستوران صبحونه بخورم. هستی. »

و آروم کتونی هام و پوشیدم و از در رفتم بیرون. دم آسانسور سه نفر وایستاده بودن. دو تا مرد و یه زن و البته با من می شدن چهارتا. با یه لبخند رفتم سمتشون. هر سه نفر خیره شده بودن بهم. وا اینا چرا دارن این طوری نگام می کنن؟ در آسانسور باز شد و هر چهار نفر رفتیم تو. هر کی دکمه ی مورد نظرش و زد، ولی من نمی دونستم طبقه ی چندم رستوران هست. می رم طبقه ی همکف و اون جا از یکی می پرسم. با این فکر دکمه ی همکف رو زدم. اول از همه آسانسور در طبقه ی ده وایستاد و اون دو مرد پیاده شدند. من موندم و اون خانم. هر دو در طبقه ی اول پیاده شدیم. رفتم سمت یکی از کارکنای هتل و به انگلیسی گفتم:

- رستوران هتل کجاست؟

یه سالن رو در سمت چپم نشون داد و گفت:

- اون طرف.

- متشکرم.

و رفتم به سمت رستوران. تقریبا خلوت بود. روی یکی از صندلی ها نشستم. به گارسون اشاره کردم که بیاد. به فرانسوی یه چیزی گفت که من هیچی نفهمیدم. به انگلیسی بهش گفتم:

- یه صبحونه ی کامل می خواستم.

اونم وقتی فهمید من انگلیسی بلدم به انگلیسی گفت:

- بله.

و رفت. روی صندلیم جا به جا شدم و نگاهی به دور و برم انداختم. همه کسایی که اومده بودن برای صبحونه زوج بودن. به غیر از دو سه نفر. با صدای صندلی کناریم روم و برگردوندم. ااا... این این جا چی کار می کرد؟

- سلام صبح زیباتون بخیر.

اون قدر قشنگ صحبت می کرد که ناخودآگاه یه لبخند گنده نشست روی لبم و گفتم:

- صبح شما هم بخیر.

- می تونم صبحونه رو با شما میل کنم؟

بدون فکر گفتم:

- بله حتما. چرا که نه.

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

- صبحونه سفارش دادین.

- بله دادم.

دستش و آورد جلو و گفت:

- من رایین هستم.

بهش دست دادم و گفتم:

- منم هستی هستم.

- هستی؟ قشنگه.

- ممنون.

- شما اهل ایران هستید؟

- بله. شما چی؟

- من پاریس به دنیا اومدم و تا چند سال پیشم پاریس بودم، ولی الان به خاطرِ شغلم در لندن زندگی می کنم.

- چه جالب. اتفاقا منم لندن زندگی می کنم.

- جدی؟

- بله. البته الان دیگه لندن نیستم. الان آمریکا هستم.

- اوه بله.

هر دو سکوت کردیم. سرم و آوردم پایین. وای حوصله ام سر رفت. باز خوبیِ سامان این هست که آدم وقتی باهاش هست حوصله اش سر نمی

ره، ولی این خویاش از سامان بیش تر هست. این خیلی مهربون و مظلوم هست. آدم دلش نمی یاد باهاش بد صحبت کنه، ولی سامان لیاقتش

این هست که باهاش بد صحبت کنم. سرم و آوردم بالا دیدم همین طور زل زده بهم. آروم لبخند زدم.

- شما واقعا قیافه ی شرقی زیبایی دارید. باید بگم که شما واقعا زیبا هستید.

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

- شما لطف دارین.

- نه جدی دارم می گم. واقعا چشمان شما فوق العاده هست. چشمتون آدم و جادو می کنه.

وایی خدا سکنه نکنم خوبه. تا حالا کسی این قدر ازم تعریف نکرده بود.

- مرسی رایین.

بعد به چشماش خیره شدم و گفتم:

- چشمای آبی تو هم رنگ خاصی داره. تا حالا آبی این طوری ندیده بودم.

با خنده گفت:

- مگه چه طوری هست؟

حالا چی بگم؟ عجب غلطی کردم تعریف کردم.

- خاصِ دیگه. همه رنگ چشمای آیشون یا خیلی روشن هست یا خیلی تیره، ولی مال تو بین این دو تا هست.

با آوردنِ صبحونه هر دو ساکت شدیم. وقتی سیر شدم گفتم:

- تا حالا این قدر صبحونه نخورده بودم

- ولی تو همه اش شش تا لقمه خوردی. اونم ریز ریز.

از این که لقمه هام و می شمرد خنده ام گرفت. یه لقمه ی گنده درست کرد و گفت:

- دهنِت و باز کن.

با تعجب گفتم:

- چی؟

بنده خدا خجالت کشید سرش و انداخت پایین و گفت:

- منظورم این هست که اگه می شه لطفا دهنِتون رو باز کنید.

- چرا؟

- شما لطفا باز کنید.

دهنم و باز کردم و اونم لقمه به اون بزرگی رو گذاشت تو دهنم. اون قدر بزرگ بود که دهنم بسته نمی شد.

رایین گفت:

- آروم آروم بجوید. خجالتم نکشید. این جا کسی نمی بینتون.

همون طور که به سختی لقمه رو می جویدم، دور و برم رو هم نگاه کردم تا ببینم کسی من رو می بینه یا نه. که ناگهان با دیدن دو تا چشمِ مشکی

که خیره شده بود به من غذا پرید تو گلویم و به سرفه افتادم. حالا رایینم هی می زنه پشتم. غذا رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- نزن نزن خوب شدم.

یه نگاه به سامان انداختم. داشت می اومد طرفمون. الان می گیره رایین و می زنه. تازگی ها خیلی حساس شده. اون روزم که با احسان داشتم

شوخی خرکی می کردم همچین چپ چپ نگام کرد که دیگه تا آخر شب از جام تگون نخوردم. رایین تلفنش زنگ خورد.

- الو؟ چی شده؟ گریه نکن بگو چی شده؟ چی؟ الان می یام.

و گوشی رو قطع کرد. سامان همین طور داشت نزدیک تر می شد. رایین از جاش بلند شد و گفت:

- من باید برم اتفاقی واسم افتاده. تا کی این جایی؟

وای خدا جون شکرِت داره می ره. زود گفتم:

- هستم. حالا هستم.

- باشه می بینمت. راستی....

آه برو دیگه.

- چی؟

- یادم رفت پیرسم صورتت چی شده؟

وایی دوباره یادم رفت پنکک بزنم. پس بگو چرا توی آسانسور اونا یه طوری نگام می کردن.

- چیزی نیست. بعدا برات تعریف می کنم. برو تا دیر نشده.

- خدافظ.

و رفت. به محض این که رایین رفت سامان رسید. چه قدر خوب شد که راهرو این قدر طولانی بود که سامان دیر برسه.

از سر جام بلند شدم که سامان گفت:

- چقدر خوب شد یکی رو پیدا کردی باهاش صبحونه بخوری. عذاب وجدان گرفته بودم که داری الان تنها صبحونه می خوری.

- نه نگران نباش با رایین صبحونه ام و خوردم.

سرش و این ور اون ور کرد و گفت:

- برات متاسفم هستی.

از کوره در رفتم:

- برا چی متاسفی؟ اصلا برای چی تو کارای من دخالت می کنی؟ به تو چه که من با کی صبحونه می خورم....

- خفه شو نذار اون ور صورتتم مثل این ورت کنم.

- وحشی دیگه دست خودت نیست.

دستش و آورد بالا که بزنه، ولی با جیغ من آورد پایین. یه نگاه به دور و بر انداختم. همه داشتن ما رو نگاه می کردن. الان می گن این دو تا

ایرانی چقدر کولی هستن. هر دو با هم رفتیم بالا و هر کی رفت سمت اتاق خودش. توی آینه به خودم نگاه کردم. جای کبودی سیلی بر طرف

شده بود. فقط خیلی کم جاش روی گونه ام بود. البته خیلی کم بود. من نمی دونم مردم چطوری دیده بودن.

\*\*\*

شب در حالی که اطلاعاتی جدید درباره ی دارنده ی کارت جدید پیدا کرده بودیم برگشتیم هتل. پرسل و شارل رفتن تو اتاق خودشون. من و

سامان هم رفتیم به سمت اتاق خودمون. این کارت خیلی ناجور هست. دارنده ی کارتش از اون آدمایی هست که یه نفر جلوش بمیره ککشم

نمی گزه. بعد از عوض کردن لباسم اومدم جلوی تلویزیون نشستم. سامان تو آشپزخونه بود با هم قهر بودیم. زنگ خونه در اومد. رفتم در و باز

کردم. رایین بود.

- ببخشید دیر وقت اومدم. گفتم شاید بیرون باشی. می خواستم ازت دعوت کنم تا با هم بریم تا دیدنی های پاریس رو نشونت بدم.

- الان؟

- نه نه فردا صبح ساعت ده بعد از خوردن صبحونه.

یه خرده فکر کردم. فردا کاری نداشتیم. فقط سامان باید می رفت سراغ کسی که می خوایم کارت رو ازش کپی کنیم. اسمش دینسر بود. قبل از

این که سامان بیاد گفتم:

- باشه. فردا دم در هتل می بینمت.

- شب خوش.

در و بستم.

- کی بود؟

جوابش و ندادم. با داد گفت:

- گفتم کی بود؟

- هر کی بود با من کار داشت.

لیوانی که دستش بود رو محکم کوبوند زمین و گفت:

- وقتی بهت می گم کی بود درست جواب بده فهمیدی؟

از حرصش گفتم:

- دوستم رابین بود.

دوستم و غلیظ گفتم.

- آه می خواست تشریف بیاره داخل؟ می گفتم بیاد.

- خیلی بی شعوری.

و رفتم تو اتاقم و در و محکم بستم. آه ای کاش زودتر تموم بشه. نه اگه تموم بشه تنها می شم. اگه تنها بشم بهتر از این هست که با این گودزیلا باشم.

با زنگ ساعت گوشیم از خواب بلند شدم. بعد از رفتن به حمام رفتم دم پنجره تا ببینم هوا چطوری هست. هوا خوب بود نه گرم و نه سرد. رفتم سمت چمدونم. یه پیرهن پشت گردنی کوتاه مشکی پوشیدم. چون پشتش خیلی باز بود کت روش رو هم پوشیدم. مدل پیرهنم خیلی باحال بود. یه پیرهن پشت گردنی که تا روی سینه تنگ و بعد یه کمربند طلایی زنجیری می خورد و بعد گشاد می شد. البته قسمتی که جدا می شد چین چینی بود. کفش عروسکی های ورنی مشکی رو هم پوشیدم. خوب شده بود. چون لباسم جیب نداشت که بخوام گوشیم و توش بذارم یه کیف کوچیک مشکی هم برداشتم. یه رژ شکلاتی کم رنگ هم زدم. خدا رو شکر جای کبودیم بهتر شده بود. آروم در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون. خدا رو شکر سامان خواب بود. به خاطر حرف دیشبش براش ننوشتم که کجا می رم و از اتاق اومدم بیرون. زود رفتم رستوران هتل یه صبحونه ی مختصر خوردم و رفتم دم در هتل. رابین اومده بود. پدر سوخته عجب تیپی هم زده. یه کت و شلوار مشکی و بلوز سفید و یه پاپیون مشکی. انگار شب عروسیش هست که این قدر به خودش رسیده. رفتم سمتش. دستش و آورد جلو و به فارسی گفت:

- سلام بر بانوی شرقی.

خنده ام گرفت از طرز حرف زدنش. کتابی حرف می زد. پس ناگه فارسی بلد بوده و حرف نمی زده. شیطان. با لبخند و به فارسی گفتم:

- سلام.

دوباره به فارسی گفت:

- شما صدای زیبایی دارید.

از دیروز تا حالا چقدر من خصلت های خوبی داشتم و نمی دونستم.

- خیلی ممنونم. شما فارسی بلدین؟

- خیلی کم. هر حرفی که ننوستم فارسیش رو بگم انگلیسی بهتون می گم.



- باشه هر طور راحتین.

- بهتره بریم، چون جاذبه های دیدنی این شهر اون قدر زیاد هست که می ترسم وقت نکنیم ببینیم.

- بریم.

یه ماشین سه درِ جلومون پارک بود. درش و برام باز کرد. دهنم افتاد کف زمین. این ماشین و از کجا آورده مامانم اینا؟ بابا لارج. بابا پولدار. ایول! سامان که از این لیاقتا نداره. بذار امروز رو با این خوش باشیم. هر دو رو صندلی های عقب ماشین جای گرفتیم و ماشین به حرکت در اومد.

- خب دوست دارین الان کجا بریم؟

وای خجالت می کشم بگم بهش که همه جا رو نشونم بده. ای کاش سامان بود این طوری راحت می گم همه جا رو نشونم بده. اونم یه دونه می زد پس کله ام. هه!

- فرقی نمی کنه. من زیاد این جاها رو نمی شناسم.

- باشه پس اول بریم خیابان معروف شانزه لیزه.

وای خداجون یعنی جدی جدی می خوام شانزه لیزه رو از نزدیک ببینم؟

با یه لبخند گفتم:

- باشه بریم.

بعد از یه ربع ماشین نگه داشت. هر دو پیاده شدیم.

- این جا طاقِ نصرت هست. اون طرف طاقِ نصرت یعنی طرف شرق هم میدون کنکورد بین این دو تا خیابان شانزه لیزه هست.

- خیلی قشنگه.

هر دو راه افتادیم به سمت طاقِ نصرت. عجب چیزی بود. عین یه دروازه ی باریک، اما دراز بود. نمی دونم چطوری درباره اش بگم، ولی واقعا

قشنگ بود. وقتی رسیدیم نزدیکش با دیدنِ قبری که زیرِ طاقِ نصرت بود گفتم:

- این قبر این جا چی کار می کنه؟

به انگلیسی گفتم:

- این قبرِ یک سربازِ گمنام هست که در جنگ جهانی دوم فوت کرده.

ماشالا... اطلاعاتشم فول هست. از زیرِ طاقِ نصرت گذشتیم و وارد خیابان شانزه لیزه شدیم.

رابین:

- دوست داری عکس بگیری؟

- دوست دارم ولی دوربین نیاوردم.

- من آوردم الان عکس می گیریم و بعد آخر سر می دم برای هر دو تামون چاپ کنن.

دستام و زدم به هم و گفتم:

- عالیہ.

دو سه تا عکس با هم از طاقِ نصرت گرفتیم. تو یکیش من وایستادم اون گرفت و تو یکی دیگه اش هم اون وایستاد من گرفتم.

- اجازه می دی یه عکس دو تایی بگیریم؟

چه قدر این پسر آقا بود. با لبخند گفتم:

- چرا که نه.

رایین دوریین رو داد دست یه مرد و خودش کنارم وایستاد و یه عکس دیش گرفتیم. توی عکس من سرم روی شونه های رایین بود و اون

سرش روی سر من و دستش حلقه بود دورِ کمرم. چه رمانتیک!

بعد از گرفتنِ عکس به راهمون ادامه دادیم. خیابون شانزه لیزه واقعا قشنگ بود، ولی ای کاش هیچ ماشینی توی این خیابون نبود. این طوری

زیبایش قشنگ تر می شد. توی راه رایین زیاد حرف نزد فقط دو سه بار دوباره با هم عکس گرفتیم.

- وای خسته شدم چه قدر این راه طولانی هست.

- الان دیگه می رسیم.

- وای تازه دوباره این راه رو باید برگردیم و سوار ماشین بشیم؟

- نه به راننده گفتم که بیاد نزدیک میدان کنکورد.

- اوه خیلی ممنون.

رایین راهش و کج کرد و رفت سمت مغازه هایی که توی راه بودن.

- بیا این جا کافه دوماگوته کافه هاش حرف نداره.

آخ جون مردم از بس راه رفتم. هر دو رفتم سمت کافه، کافه خیلی قشنگ بود. رایین دوباره دوربینش و درآورد.

- اجازه می دی از چشمت یه عکس بگیرم؟

جانم؟! از چشمام؟ چرا می خواد از چشمام عکس بگیره؟ وقتی دید با حالت تعجب نگاهش می کنم گفت:

- چشمت فوق العاده زیباست. آدم دوست داره همه اش به چشمت نگاه کنه.

- باشه بگیر.

بعد از گرفتنِ عکس از چشمم هر دو سفارش کافه دادیم.

- اسم این کافه که توش هستیم چیه؟

- دوماگوت.

چی؟! دوغ ما گوت؟ نفهمیدم چی گفت. باید بیرون اسم کافه اش و روی بردش ببینم. یه نگاه به اطراف انداختم. من چه قدر خنگم. همه

جای مغازه نوشته شده بود دوماگوت. حتی روی دستمال کاغذی و گلدونی که روی میز بود. دو سه بار اسمش و توی ذهنم گفتم تا یادم بمونه.

دوماگوت. دوماگوت. یادم بمونه فردا پس فردا یکی گفت تو پاریس کجاها رفتی بگم خیابون شانزه لیزه. دوماگوت. البته کافه دوماگوت! به

عرفانم می گم. با آوردنِ کافه و کیک هر دو مشغول خوردن شدیم. واقعا کیک و کافه اش خوشمزه بود. به خصوص کیکش. ای کاش سامان بود

- تا می گفتم من یکی دیگه می خوام، ولی جلوی این خجالت می کشم. بعد از خوردن کیک هر دو از کافه بیرون اومدیم و به راهمون ادامه دادیم.
- هستی تو چند سالته؟
- بیست و چهار تو چی؟
- بیست و هشت.
- اوه! خب به خاطر همین که این قدر پخته هست. سامانم تا چند سال دیگه پخته می شه الان خامه!
- وقتی رسیدیم به میدون کنکور راین دوباره به عالمه عکس گرفت. جالب ترین عکسمون اونی بود که روی حوض بزرگ میدون عکس انداختیم. هر دو پشت به هم نشسته بودیم و سرمون طرف دوریین بود. هر دوتامون پای سمت راستمون صاف روی زمین بود و پای سمت چپمون خم شده بود توی شکمون. عکس قشنگی شد. البته منظره زیبا بود که عکس ما رو قشنگ کرده بود نه من و راین! فضا خیلی قشنگ بود. یه میدون بود که وسطش یه حوض بزرگ و درون حوض مجسمه های زیبایی بود. برج ایفل رو می تونستم به راحتی ببینم. راین که دید نگام روی برج ایفل هست گفت:
- برنامه ام برای برج ایفل هنگام غروب هست. غروب اون بالا خیلی دیدنی.
- اوه اوه این می خواست من و تا غروب نگه داره. فقط بهش لبخند زدم.
- راننده اومد. بهتره بریم تا به جاهای دیگه هم برسیم.
- بریم.
- هر دو سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.
- خب دوست داری الان بریم کلیسای قلب مقدس یا موزه لوور؟
- من هیچ کدوم از اینا که گفتم نمی شناسم. هر کدوم رو که خودت دوست داری برو.
- باشه پس الان می ریم کلیسای قلب مقدس.
- باشه بریم.
- به ساعت گوشیم نگاه کردم ساعت دوازده بود.
- بعد از رفتن به کلیسا می ریم تا ناهار بخوریم.
- باشه.
- نیم ساعت بعد رسیدیم به کلیسا. یه کلیسای بزرگ که چون در ارتفاع بود باید یه عالمه پله رو رد می کردی.
- وای این همه پله باید بریم؟
- آگه خسته می شی بغلت کنم؟
- جانم؟! بغلم کنه؟ مگه بچه ام؟ بابا این دیگه خیلی زن ذلیل هست.
- نه مرسی خودم می یام.
- نه بدون شوخی گفتم. وزن زیادی که نداری می شه بغلت کرد.

با خنده گفتم:

- شما می تونید به آدم پنجاه و پنج کیلویی رو بغل کنید؟

بلند خندید و گفت:

- من هشتاد کیلو هستم. صد درصد می تونم بغلت کنم.

ماشالا... هیکل به این گندگی معلومه که باید وزن زیادی داشته باشه.

- به هر حال خودم می یام.

- هر طور راحتی. بین راه صندلی های سنگی و فلزی هست. هر موقع خسته شدی بگو روشن بشینیم.

- باشه.

هر دو راه افتادیم. هنوز راهی نرفته بودیم که گوشیم زنگ خورد. به نگاه به شماره انداختم. سامان بود. جواب ندادم و گوشی رو گذاشتم روی ویبره و انداختم توی کیفم. دوباره به راهمون ادامه دادیم. بعد از ده دقیقه رسیدیم به کلیسا. کلیسایی که بیرونش این قدر قشنگ باشه توش باید محشر باشه. به کلیسای سفید و گنبدی گرد روی سرش قرار داشت. خود کلیسا هم حالتش استوانه مانند بود. اولین کلیسایی بود که حالتش گرد یا استوانه شکل بود. من بیش تر کلیساهایی که تا به حال دیده بودم به حالت مستطیل بودن.

- بریم تو؟

- بریم.

هر دو رفتیم داخل.

- وای چقدر قشنگه.

- بله واقعا زیباست.

نگاهم به کشیشایی افتاد که داشتن دعا و عبادت می کردن. کنار کشیشا به عالمه آتیش بود که کلیسا توسط همین آتیشا روشنایی داشت. رفتم سمت آتیشا.

- اینا تو کلیسا چرا به جای چراغ آتیش روشن کردن؟

- هر کشوری عقایدی داره. بعدشم مگه زشت شده؟

- نه خیلی زیباست.

بعد از دیدن کلیسا هر دو اومدیم بیرون. موقع پایین اومدن روی یکی از صندلی ها نشستیم. رایینم باز دوربینش و در آورد و با هم عکس گرفتیم. طرح هایی که رایین برای گرفتن عکس پیشنهاد می کرد واقعا جالب بود. هر دو روی صندلی نشستیم و دست هامون رو کنار هم به حالت قلب در آوردیم و عکس گرفتیم. خیلی باحال بود. ای کاش سامان به خرده از مهربونی این یاد می گرفت. ای کاش آرمین هم مثل این مهربون بود، ولی افسوس.

- خب الان باید بریم رستوران.

- بریم. راستی شما چی کاره هستی؟

- من تو کار هنرم.

- چه هنری؟ نقاشی؟ موزیک؟ عکاسی؟ فیلم؟ چی؟

- در واقع همه چی.

- همه چی؟

- بله. من هم عکاسی می کنم. هم گیتار می زنم. هم نقاشی می کشم.

- جدی؟ چطوری؟

- به راحتی.

- چه جالب. منم بلام گیتار بزنم.

خب بابا فهمیدیم تو هم یه چیزی بلدی.

- خیلی خوبه. فکر کنم نقاشیت هم باید خوب باشه؟

- برعکس من هیچ وقت نقاشی های قشنگی نکشیدم.

- دوست داری عکست رو برات نقاشی کنم؟

- وای آره می تونی؟

- آره چرا که نه. یه عکس خوب ازت می گیرم و تو هتل ازش نقاشی می کشم.

- این همه عکس گرفتی خب یکی از اونا رو نقاشی کن.

- نه باید این عکست تک باشه.

- اووه بله متوجه ام.

هر دو با یه لبخند به سمت ماشین راه افتادیم. بعد از خوردنِ ناهار تو یه رستوران خوب هر دو از رستوران خارج شدیم. یه نگاه به گوشیم انداختم. آه دوازده تا میس کال داشتم. همه اش هم سامان بود. اون قدر مغرور بود نخواست یه اس ام اس بده فقط زنگ زده. جوابت و نمی دم تا اون جات بسوزه.

- خب الان می خوام ببرمت موزه لوور.

- بینم این موزه لوور همونی که توش تابلوی مونالیزه؟

- آره. پس می شناسی؟

- یه بار تو تلویزیون گفته بود.

- خب پس پیش به سوی تابلوی مونالیز.

موزه لوور خیلی بزرگ بود و بیش تر وقتمون رو گرفت. البته واقعا قشنگ بود. بعد از دیدنِ تابلوی مونالیز رابین گفت:

- بیا یه چیز جالب نشونت بدم.

دستم و گرفتم و من و برد با خودش به سمتی که روی تابلوش نوشته بود « سالن ایران » رفتیم. توش با دیدنِ وسایلی که داخلش بود به وجد

اومدم. یه چیز خیلی جالبی که اون جا بود سر ستونی از تخت جمشید بود. وا این این جا چی کار می کنه؟ این که الان باید تو شیراز باشه. کی آوردتش؟ روم نشد از رایین پیرسم. بعد از نگاه کردن کامل سالن رایین گفت:

- بهتره بریم دیر شده نمی تونیم به همه جا برسیم.

بعد از موزه لوور رفتیم رود سن و سوار کشتی شدیم. انصافا بعضی جاهاش خیلی قشنگ بود. به خصوص اون قسمت هایی از خشکی داخل آب که مثل یه جزیره توی آب بودن. وقتی از کشتی اومدیم بیرون رایین من و نشوند جلوی برج ایفل و یه حالتی بهم گفت تا وایستم و ازم عکس بگیره. بعد از گرفتن عکس گفت:

- همین عکست و نقاشی می کنم.

- عالیه.

- دوست داشتم برای غروب آفتاب بالای برج باشیم، ولی الان دیگه شب شده، ولی اشکال نداره شبشم زیباست. پیش به سوی برج ایفل.

- نه نه من باید برگردم. نمی تونم بیش تر از این بمونم.

- چرا؟

- نمی تونم دیگه. بهتره برگردیم.

حرفی نزد و هر دو رفتیم سمت ماشین. نمی دونم چرا دلشوره ی شدیدی گرفته بودم. وقتی رسیدیم هتل ازش تشکر کردم و رفتم سمت آسانسور، ولی اون همراهم نیومد و توی لابی چشم به رفتن من دوخت. در آسانسور باز شد. اومدم بیرون. سرم پایین بود و داشتم کفش هام رو نگاه می کردم. سرم و آوردم بالا تا یه وقت اتاقم رو رد نکرده باشم. وا این این جا چی کار می کنه؟ سامان و شارل از توی اتاق من و سامان اومدن بیرون. جالب این جا بود که سامانی که هیچ وقت دست من و نمی گیره همچین دست شارل رو گرفته بود که انگار شارل و دستگیر کرده. حالم بد شد. یعنی تو خونه چی کار می کردن؟ رسیدم بهشون. شارل اون دست آزادش و آورد جلو و گفت:

- سلام هستی جون من و سامان داریم می ریم بیرون شام بخوریم.

یه تعارفم نمی کنه که من برم. یه لبخند زدم و گفتم:

- خوش بگذره.

و رفتم سمت اتاقم و در و محکم بستم. گریه ام گرفت. چرا سامان با اون رفت بیرون؟ چرا اون طوری دستش و گرفته بود؟ چرا اون و آورد تو خونه؟ من مطمئنم سامان از قصد با اون رفت بیرون، چون منم با رایین رفته بودم بیرون. اون از کجا فهمیده من با رایین بیرون بودم؟ لابد صبح تو اتاقش نبوده. یعنی من و با رایین دیده؟ اوه اوه چرا وقتی این دو تا رو با هم دیدم حالم بد شد؟ چرا رو سامان حساسم؟ آه من نمی خوام دوش داشته باشم. رفتم روی تختم دراز کشیدم و با همون لباسا و با کلی فکر جور واجور خوابم برد.

الان دقیقا یه هفته هست که پارسیسم. این دفعه این دارنده کارت جدید خیلی اذیتمون کرد. هنوزم نتونستیم کارت رو کپی کنیم. خبری از رایین نیست. فکر کنم برگشته خونه اش. درباره ی سامانم هنوز باهاش قهرم. اصلا با هم حرف نمی زنیم. هر کی سرش تو کار خودش بود. موضوعی که این چند وقت ذهنم و مشغول کرده اون سیاه پوست بود. همون طور که گفتم این دارنده کارت جدید که اسمشم دینسر یه عالمه آدم برای خودش داره. یکی از آدماش که به قول پرسل آدمکشش هست چند وقت دنبالمه. خیلی می ترسم. هر دفعه به یه طریقی از دستش در رفتم. با

این که یه هفته هست این جام هیچ جای این جا رو بلد نیستم. امروزم از بد شانسیم ماهانه شدم. هیچ وقت درد نداشتم، ولی نمی دونم چرا امروز از شانسِ بدم درد امونم و بریده. هیچ قرصی هم نیاوردم که بخورم. مجبورم برم بیرون. یه شلوار ورزشی طوسی، مشکی پوشیدم. زیاد بد نبود چون توش پشمی بود پوشیدم. یه بلوز پشمی سفید گردنی پوشیدم. شال گردن و کلاه سفیدم رو هم پوشیدم. نمی دونم چرا این قدر سردم بود؟ پالتو مشکیم و هم پوشیدم، ولی بازم سردم بود. یه خرده پول ریختم تو جیبم و زدم بیرون. باید حواسم به جاهایی که می رم باشه تا گم نشم. اون قدر رفتم تا به یه داروخونه رسیدم. رفتم تو. به انگلیسی گفتم:

- شما انگلیسی می فهمین؟

- بله.

- من مسکن می خوام.

- مسکن؟ شما تجویز پزشک ندارین؟

- نه.

- متاسفم. من نمی تونم بدون تجویز پزشک دارویی به شما بدم.

- ولی من واقعا نیاز دارم.

- متاسفم.

آه لعنت به تو. از توی جیبم هر چی پول داشتم در آوردم و گرفتم سمتش.

- ببین همه ی این پولا مال تو. من به مسکن نیاز دارم.

یه خرده نگام کرد بعد بدون این که به پولا دست بزنه رفت به یه سمتی. خدا خدا می کردم که شلوغ بازی در نیاره بهش پول دادم. بعد از چند دقیقه اومد و گفت:

- بیا مسکن.

با لبخند گفتم:

- خیلی ممنون. متشکرم.

اومدم از مغازه پیام بیرون که گفت:

- خانم چند لحظه بیاین.

راه رفته رو برگشتم و گفتم:

- بفرمایید.

پولایی که بهش داده بودم رو بهم برگردوند و گفت:

- فقط اندازه ی قرص بده.

لبخندم پر رنگ تر شد و گفتم:

- خیلی ممنون.

از مغازه اومدم بیرون و راه افتادم تو خیابان. خدا رو شکر راه رو فراموش نکرده بودم. گوشیم زنگ خورد. به روی صفحه اش نگاه کردم. سامان بود.

- الو؟

- کجایی؟

- کار داشتم اومدم بیرون.

- تو بلد نیستی خبر بدی؟

- آه دردم کم بود اینم گیر داده بود

- سامان حوصله ندارم بگیر نده.

- گمشو زود بیا خونه باید بریم پیش پرسل.

- من حوصله ندارم خودت برو.

- گفته با هم بریم.

آه کی حوصله پرسل رو داره. همین طور که داشتم سرم و بالا پایین می کردم که بگم باشه میام چشمم به یه سیاه پوست اون طرف خیابون افتاد. خودش بود. آدمکش بود.

- الو هستی؟

- سا... ما... ن.... اون مرد این جاست.

سامان با بی حوصلگی گفت:

- کی؟

- سیاه... سیاه پوست... آدمکشه.

سامان جدی شد و گفت:

- چی؟ کجایی تو؟

سیاه پوست داشت نزدیک می شد.

- سا... مان... داره می یاد. خدافظ.

و گوشی رو قطع کردم. دقیقا پشت سرم بود. سرعتم و تند کردم. اونم سرعتش و تند کرد. نه داشت بهم می رسید. دیگه نمی دویدم. پرواز می کردم. اون قدر تند می رفتم که همه چیز مثل یه هاله پشتم جا می موندن. گوشیم تو دستم زنگ می خورد. نمی تونستم جواب بدم. هنوز پشتم بود. می خواستم از یه خیابون رد بشم برم اون طرف. یه مترو داشت رد می شد. باید رد می شدم. اگه رد می شدم می موند پشتم اگه هم رد نمی شدم می مردم. پس زود از خیابون رد شدم. یه نگاه به پشت سرم انداختم. خدا رو شکر مونده بود پشت مترو. بازم دویدم و رفتم پشت یه ماشین قایم شدم. از کنار ماشین نگاهش کردم. نبود. رفته بود. از پشت ماشین بلند شدم. یه سایه ای پشت سرم بود. آروم سرم و برگردوندم. درست پشت سرم بود. جیغ زدم. تا اومدم فرار کنم دستم و محکم گرفت و پیچوند. از شدت درد چشمام سیاهی رفت. یه چیزی رو پشت کمرم



احساس کردم.

- تکنون بخوری یه گوله هدر می ره.

- نه خواهش می کنم ولم کن.

- ریست کیه؟

- کی؟

- خفه شو ریست کیه؟

نمی تونستم بگم. اون نمی تونست توی مکان عمومی من و بزنه. باید کاری بکنم. پام و آروم آوردم بالا و محکم زدم به زانوش. دستش شل شد. زود از دستش در رفتم. به پشت سرم نگاه کردم دنبالم نبود، ولی دست راستش و به علامت تیراندازی گرفت به سمتم. نگام رو ازش گرفتم و تا هتل دویدم. خدا رو شکر دنبالم نبود. رفتم داخل هتل. یه دفعه به یه چیز محکم برخورد کردم. از ترس این که نکنه پرسل باشه چشمام و بستم. یه دفعه گرمای دستی رو روی کمرم حس کردم. چشمام و آروم باز کردم. تو بغل سامان بودم. آروم گفت:

- کجا بودی دختره ی دیوونه؟ داشتم می اومدم دنبالت.

بغض کرده بودم. اگه جوابش و می دادم اشکم می ریخت و من از گریه کردن توی جمع متنفر بودم. با بغضی که داشتم فقط نگاهش کردم. دستم و گرفت و هر دو با هم رفتیم سمت آسانسور. وقتی وارد طبقه ی خودمون شدیم پرسل و شارل دم در منتظرمون بودن. هر چهار نفر رفتیم توی هتل. پرسل که معلوم بود عصبی هست گفت:

- کجا رفته بودی؟

- رفتم داروخونه.

- کجا دیدت؟

با بغضی که تو گلوم داشتم گفتم:

- همون موقع که از داروخونه اومدم بیرون.

پرسل دست مشت کردش و محکم کوبوند تو دیوار و گفت:

- آه لعنتی لعنتی. تا الان مطمئنا جامون رو پیدا کرده؟

- نه.... نه.... ندیده وسط راه گم کرد.

با داد گفت:

- پس چطوری پیدات کرده؟

- نمی دونم.

- برای چی بدون هماهنگی رفتی بیرون؟

منم با داد گفتم:

- نمی دونستم باید از جناب عالی اجازه می گرفتم. در ضمن تقصیرِ خودت هست. مگه می شه این دینسر تا الان جامون و پیدا نکرده باشه؟ دینسری که این همه دم و دستگاه داره تا الان جامون و پیدا کرده.

شارل با ناز گفت:

- سرِ بابای من داد نزن.

- تو خفه شو بابا.

پرسل بدون حرفی از در رفت بیرون. شارل هم پشت سرش رفت بیرون و در و محکم بست. یه دفعه چنان تیری زیرِ شکم کشید که نفسم برید. آروم نشستم روی مبلِ کنارِ دستم. سامان که همین طور زل زده بود بهم گفت:

- چی شد؟

یاد قرصم افتادم. دست کردم تو جیبم قرص و آوردم بیرون. اون قدر دردش شدید شده بود که توان نداشتم به سامان بگم بهم آب بده. سامان که انگار خودش فهمید قرص می خوام بخورم رفت آشپزخونه و برام آب آورد. آب و ازش گرفتم و همراه قرص خوردم. سامان قرص و ازم گرفت و بعد از نگاه کردن بهش گفت:

- جابیت درد می کنه؟

چی بهش می گفتم؟ گفتم:

- دلم درد می کنه.

- آهان.

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم، ولی قبل از این که برم تو گفتم:

- حالا چی می شه؟

- الان قرص خوردی خوب می شه.

وای خدا این چه قدر خنگ هست. واقعا فکر کرده منظورِ من دل دردم بود؟

- منظورم همین اتفاقی که افتاده؟

- هیچی نمی شه. یا می میریم یا زنده می مونیم.

- مسخره بازی در نیار. اگه واقعا جامون و پیدا کرده باشن چی؟

- پیدا کردن.

- چی؟ تو از کجا می دونی؟

- برو پشت پنجره ی اتاق.

بدون حرفی رفتم پشت پنجره. هیچی تو کوچه نبود جز یه ماشینِ مشکی که از پریروز اون جا بود.

- ولی این ماشین الان چند وقت هست این جاست.

- پرسل دینسر و خیلی دست کم گرفته.

- حالا چی کار باید بکنم؟

- نباید نشون بدیم فهمیدیم.

- چرا؟

- ما این جا نمی تونیم کارت رو کپی کنیم. باید صبر کنیم بیاد آمریکا.

- خب چرا نباید بفهمن که ما فهمیدیم؟

- می کشنمون. اینا می خوان سر از کار ما در بیارن.

- خب چرا به پرسل نمی گی؟

- اون خودش الان فهمیده. در ضمن برای اون که مشکلی پیش نمی یاد. من و تو هستیم که در خطریم.

با ترس گفتم:

- حالا چی کار کنیم؟

- بر می گردیم آمریکا.

بدون فکر گفتم:

- وای نه من هنوز پاساژای این جا رو ندیدم.

سامان به نگاه بهم انداخت و گفت:

- فردا شب من برمی گردم تو هم اگه دوست داشتی بیا.

دلم گرفت. یعنی انقدر براش بی ارزش بودم که به همین راحتی می گفت اگه دوست داشتی بیا.

- من که بلیط ندارم.

جوابم و نداد و از در رفت بیرون. وای اگه سامان بره من چی کار کنم؟ می میرم. فردا بهش می گم برای منم بلیط بگیره. اگه فردا سامان رفت

چی؟ نمی دارم بره جلوش و می گیرم. بعد از پوشیدن یه شلوار گرم کن با یه تاپ دو بند قرمز با کلی فکر رفتم توی تخت خوابم. نمی دونم چه

قدر خوابیدم که یه دفعه به صدای رعد و برقی که اومد یه متر پریدم. همیشه از رعد و برق می ترسیدم. به پنجره نگاه کردم. بارون مثل تیکه

های سنگ به شیشه می خورد. خیلی ترسناک شده بود. با صدای رعد و برق دوم جیغم در اومد و ناخواسته دویدم سمت اتاق سامان. خواب بود.

آروم صداش کردم.

- سامان؟ سامان؟ سامان؟

سامان آروم چشمش باز کرد، ولی وقتی من و دید دو متر پرید عقب. چشمش و دو سه بار بست و باز کرد و گفت:

- چته روانی؟ ترسیدم.

- چرا؟

- این چه وضعش هست؟ این جا چی کار می کنی؟

- می ترسم.

- از چی؟

همون لحظه یه رعد و برق زد. زود رفتم کنار دست سامان دراز کشیدم و پتو رو هم کشیدم روم و گفتم:

- من این جا می خوابم.

- چی؟

- همین که شنیدی من می ترسم.

پتو رو از روم زد کنار و گفت:

- پاشو برو سر جات ببینم.

با التماس گفتم:

- تو رو خدا سامان بذار بخوابم.

نمی دونم چی تو صدام بود که راضی شد. پتو رو کشید رو سرش و دراز کشید. دوباره صدای رعد و برق اومد. یه ذره رفتم نزدیک سامان.

دوباره صدای رعد و برق و من دوباره به سامان نزدیک تر شدم. تا حالا با هم زیر یک پتو نبودیم. همیشه من یه پتوی جدا واسه خودم داشتم. با

این فکر دوباره برگشتم عقب و عقب تر.

- هستی این قدر تکون نخور.

- سامان؟ سامان؟

- چیه؟

- جدی جدی فردا داری می ری؟

- آره.

- پس چرا واسه من بلیط نگرفتی؟

- مگه من نوکرتم؟

- یعنی تو واقعا بدون من می خوای بری؟

- آره دیگه می رم تو هم برو پیش رایین.

- سامان؟ آه تو فردا بری من چطوری این جا بمونم؟

- تا الان چطوری می موندی الان هم همون طوری.

- تا الان با تو بودم.

- هستی خیلی حرف می زنی می خوام بخوابم.

بغض کردم.

- سامان نرو دیگه.

یه دفعه عصبی از جاش بلند شد. گفتم الان می خواد بندازتم بیرون.

- هستی می خوابی یا نه؟

- بمون.

- نه باید بریم.

- بریم؟

دوباره سر جاش دراز کشید.

- سامان منم پیام؟

- هستی بخواب.

گوشه ی بالشش و گرفتم و گفتم:

- سامان پیام؟

روش و کرد طرفم. هر دو به هم نگاه کردیم. گفت:

- بیا هستی بیا. حالا هم بگیر بخواب.

از خوشحالی دوست داشتم پیرم ببوسمش.

- مرسسی سامان. مرسسی. آهان راستی فردا بریم خرید؟

با یه حالت باحالی گفت:

- هستی داری کلافه ام می کنی بگیر بخواب.

- سامان تو که پسر خوبی هستی. برای منم بلیط گرفتی. بیا با هم بریم بیرون. من این جاها رو بلد نیستم زبونشون و نمی دونم. تو ماشااا...

هم این جا رو بلدی هم زبونشون و هزار ماشااا... بزنم به تخته چشم نخوری می دونی بیا دیگه.

سامان که خنده اش گرفته بود گفت:

- چرا اون روز با رابین نرفتی؟

- آه سامان ول کن رابین و بریم؟

- حالا اگه حوصله داشتم می برمت.

- نه حوصله داری می بریم.

- بخواب هستی.

- شب بخیر.

صبح مثل همیشه اول رفتم حموم و بعد سر چمدونم. تنها لباسی که تو این مسافرت پوشیده بودم شلوار لی دمپا گشاد مشکیم بود با پلیور سفیدم که دیروز زیر کاپشن پوشیدم همونا رو پوشیدم. پلیورم خیلی قشنگ بود. ریشه ریشه های نخ از روش زده بود بیرون. وقتی بهش دست می زدم قلقلکم می گرفت. هوا زیاد سرد نبود که بخوام کاپشن بپوشم. شال گردن برنداشتم، چون بلوزم یقه اش حالتش طوری بود که گردنم و می پوشوند. کتونی های سفیدم رو هم پوشیدم. هوس کردم یه خرده آرایش کنم. امروز آخرین روزی هست که پاریس هستم باید خودم و به

پاریس نشون بدم. یه رژ صورتی مایع زدم و یه خرده ریمل. بسه دیگه زیادم نمی خوام آرایش کنم صورتم خراب می شه. دوربین عکاسی و گوشیم رو برداشتم و رفتم سمت اتاق سامان. سامان با لباس راحتی داشت با تلفن صحبت می کرد. وا این چرا لباس نپوشیده؟ بعد از قطع تلفنش گفتم:

- سامان چرا لباس نپوشیدی؟

یه نگاه به خودش کرد و گفت:

- لباس برای چی؟

- آه یادت رفت؟ قرار بود امروز بریم خرید.

زد رو پیشونیش و گفت:

- آخ دیدی یادم رفت؟ الانم با یکی از دوستانم قرار گذاشتم دوتا بلیط ازش بگیرم. هستی نمی تونیم بریم.

تقریباً جیغ زدم:

- چـــــی؟! نمی تونیم بریم؟ من باید برم. من هنوز برج ایفل ندیدم. به من ربطی نداره کنسلش کن.

- حالا چرا جیغ می زنی؟ دیگه الان که نمی تونی بری خرید. بیا با هم بریم بلیط ها رو بگیریم پیام.

- من نمی یام تو به من گفتی امروز می ریم خرید.

- دیگه نشد. حالا تنها نمون ماشین هنوز هست بیا بریم بلیط ها رو بگیریم و بیایم.

اوادم از اتاقش بیرون و در و محکم بستم و روی مبل جلوی تلویزیون نشستم. دیدی؟ دیدی آخرشم برج ایفل و ندیدی؟ پس فردا به یکی بگی رفتم پاریس و برج ایفل و ندیدم کلی بهت می خنده. ای کاش خودم برم. نه سامان گفت ماشین دم در هست. سامان از اتاق اوادم بیرون. یه شلوار لی آبی با یه بلوز سفید چروک که پایین آستین و یقه اش طوسی بود. بلوزش خوشگل بود تا حالا ندیده بودم. سامان ساعتش رو بست و گفت :

- بریم.

من که هنوز اخم داشتم از جام بلند شدم و دوربین رو گذاشتم روی میز.

سامان:

- چرا دوربین و نمی یاری؟

- برای چی بیارم؟ از دوستت عکس بگیرم؟

- حالا بیار، چون این جا چفت و بست نداره یه موقع کارگرا می یان تمیز کنن این جا رو کش می رن.

دوباره دوربین و برداشتم تا اوادم راه بیفتم در و زدن. یه لحظه به دلم افتاد اون پسر سیاه پوست هست. گفتم:

- وای سامان نکنه اون مرد باشه؟

سامان رفت سمت در و از چشمی نگاه کرد و در و باز کرد. بعد از چند دقیقه سامان من و صدا کرد. با ترس و لرز رفتم دم در. به این که رابین بود. یه لبخند نشست گوشه ی لبم. رفتم سمتش.

- سلام رایین. کجا بودی فکر کردم رفتی؟

- نه داشتم نقاشی رو می کشیدم.

- کدوم نقاشی؟

یه تابلو رو گرفت سمتم و گفت:

- این و.

- وای خدا چقدر قشنگه.

همون عکسی که رو به روی برج ایفل گرفتم رو نقاشی کرده بود

- مرسی.

یه پاکت گرفت طرفم و گفت:

- اینم عکسا.

- وای خداجون مرسی.

بالاخره رایین بعد از کلی وراجی گفت:

- فردا می یام دنبالت که بریم برج و بینیم.

- نه من فردا می رم.

- می ری؟

- آره باید برم.

زود خدافظی کرد و گفت که از خوشحالی باهات آشنا شدم و رفت. وا این چرا این طوری کرد؟ در و بستم و اومدم تو. سامان گوشه ی دیوار

تکیه داده بود و چشماش و بسته بود و روی هم فشار می داد. انگار که می خواد چیزی یادش بیاد. بیخیالش شدم و رفتم مشغول دیدن عکس ها

شدم.

- هستی این کی بود؟

با سرخوشی گفتم:

- رایین بود دیگه.

با داد گفت:

- وای وای هستی تو می دونی این کیه؟

سامان جلوی دهنم و گرفت و دستش و آورد جلوی لبم و آروم گفت ساکت بشم. وا این چرا این قدر خل شده؟ سامان تابلوی عکسم رو گرفت

برد آشپزخونه. منم دنبالش دویدم آشپزخونه. سامان قاب رو با چاقو باز کرد. داخل قاب رو گشت و از توش یه چیز کوچولو آورد بیرون.

- این چیه؟

آروم گفت:

- ساکت.
- بردش سمت آکواریوم ماهی و انداختش تو اون.
- همه ی وسایلت و جمع کن بریم.
- کجا؟
- هستی حرف نزن فقط وسایلت و جمع کن.
- باشه.
- زود رفتم توی اتاقم چمدونم رو جمع کردم و اومدم بیرون.
- هستی عینکتم بزن.
- چرا؟
- برای این که نشناست.
- سامان می شه به منم بگی چی شده؟
- می خوام بدونی؟ رایین از آدمای دینسر هست.
- چـــــی؟!
- همین که شنیدی زود باش بریم.
- هر دو چمدون به دست از هتل خارج شدیم. هر دو سوار ماشینی که پرسل به سامان توی مسافرت داده بود شدیم. سامان با سرعت می روند.
- ماشین مشکی هم پشت سرمون بود.
- سامان اون ماشین مشکی پشتمون هست.
- می دونم.
- سامان رفت توی شلوغی شهر. بعد از چند دقیقه گممون کردن. سامان ماشین و گوشه ای پارک کرد و گفت:
- پیاده شو.
- یه نگاه به دور و بر انداختم و گفتم:
- این جا کجاست؟
- پاساژ.
- دوستت پاساژ بلیط داره؟
- هستی من بلیط رو گرفتم. پاساژ اومدم تا بری خرید کنی.
- واقعا؟
- آره واقعا پیاده شو.
- بدون حرفی پیاده شدم و رفتیم به سمت پاساژ.



سامان گفت:

- هستی زیاد وقت نداریم. فقط زود باش.

دنبال یه پالتو می گشتم. چشم افتاد به یه پالتوی شیری کوتاه خیلی شیک.

- سامان من اون پالتو رو می خوام.

سامان یه نگاه به اون سمتی که رفتم انداخت و رفت سمتش. منم پشت سرش. هر دو رفتیم تو مغازه. صاحب مغازه یه مرد قد بلند و موهای بلند

طلایی داشت. از همون نگاه اول می شد فهمید که هیز هست. سامان بهش گفت پالتو رو بیاره. مرد هم گفت:

- سائزش؟

سامان رو به من گفت:

- هستی سائزت چنده؟

- سی.

مرد رفت سمت پالتو و سائز سی رو برام آورد. رفتم اتاق پرو و پوشیدم. خیلی بهم می اومد. در و باز کردم و به سامان گفتم:

- چگونه؟

یه نگاه سر سری بهم انداخت و گفت:

- خوبه. هستی بیا این پالتو رو هم ببین.

رفتم سمت پالتویی که گفت. اونم یه پالتوی شیری، ولی بلند. توی تن مانکن بالا تنه اش تنگ و از روی زیر سینه کمر بند می خورد و گشاد می

شد. خیلی خوشگل بود. حتی از پالتویی که انتخاب کرده بودم قشنگ تر بود، ولی من بلند دوست نداشتم.

- قشنگ هست ولی بلند نمی خوام.

فروشنده گفت:

- الان این شکلی مد هست. حالا شما بپوش شاید خوشش اومد.

رفت سمت پالتو و برام یه دونه آورد. رفتم سمت اتاق پرو و پوشیدم. واقعا بهم می اومد. خیلی ناز شده بودم. سامان وقتی دیدم زل زد بهم و

حتی پلک هم نزد. فروشنده که طوری نگاه می کرد که انگار لختم! رفتم توی اتاق پرو درش آوردم و اومدم بیرون.

- خوشش اومد؟

- آره بگو همین بلند رو بده.

سامان رو به فروشنده گفت:

- هر دوتاش لطفا.

- نه سامان من فقط بلند رو می خوام.

جوابم و نداد و هر دو از مغازه اومدیم بیرون.

- سامان من دیگه چیزی نمی خوام.

- همین بود همه ی خریدت؟

- آره.

- باشه.

از پاساژ اومدیم بیرون و راه افتادیم.

- الان می ریم کجا؟

- ایفل.

- نه نمی خواد. راستش دلشوره دارم بریم فرودگاه.

یه نگاه به ساعتش انداخت و گفت:

- زوده هنوز ساعت پنج پرواز داریم. می رسم.

وقتی رسیدیم برج ایفل، سامان به خاطر یکی از دوستاش که اون جا کار می کرد خارج از نوبت به ما اجازه داد بریم بالا. اون بالا خیلی قشنگ

بود. کل پاریس زیر پات بود.

- سامان بیا عکس بگیریم.

دوربین رو ازم گرفت و ازم دو سه تا عکس گرفت و منم دو تا عکس از اون گرفتم. به سامان گفتم:

- بیا دوتایی با هم بگیریم.

- اون وقت کی ازمون عکس بگیره؟

- این همه آدم می دیم یکیشون ازمون بگیره.

سامان دوربین و داد دست یه مرد و ازمون عکس گرفت. این عکس با این که خیلی ساده بود، ولی با عکس هایی که با رایین گرفته بودم قشنگ

تر بود. توی این عکس هر دو کنار هم وایستادیم و هر دو دست هامون کمر هم دیگه رو لمس می کنه. عکس خیلی خوبی شد. بالاخره ما با

کمی تاخیر ساعت شش پرواز کردیم. ساعت دو آمریکا بودیم. خدا رو شکر دیگه از دست اون سیاه پوست هم راحت شدم. وقتی رسیدیم

آمریکا سامان به پرسل زنگ زد و خبر داد که ما اومدیم آمریکا و پرسلم گفت که ما فردا می یایم. خدا رو شکر کارت کپی نشده و من حالا حالا

ها با سامان خواهم بود.

امروز دقیقا یه هفته هست که از پاریس برگشتیم و خوشبختانه هنوز کارت پنج رو کپی نکردیم. امروز هما زنگ زد و گفت که این هفته نمی

تونه بیاد و گفت که غذا با خودتون. منم گفتم دستور غذایی قرمه سبزی رو بده. الانم در حال درست کردن قرمه سبزی هستم. بعد از دعوایی

که دیشب با سامان داشتم دیگه باهاش صحبت نکردم. امروز این قرمه سبزی رو به عنوان آشتی کنون بهش می دم. باید حتما بهش بگم که

اولین بارم هست که دارم غذا درست می کنم. اگه بد شد ببخشید. دیگه طاقت قهر و دعواش و ندارم. من و اون که به غیر از هم کسی رو

نداریم. با این حرفم زدم زیر خنده. چه حرفایی می زنم من. بالاخره قرمه سبزی آماده شد. یه خرده ارزش چشیدم. عجب چیزی شده بود! خودم

باورم نمی شد همچین غذایی درست کرده باشم. ایول! رفتم سمت اتاق سامان. برای یه لحظه پشیمون شدم، ولی با یادآوری دیروز که اون قدر

بد باهاش حرف زدم پشیمون شدم. در اتاقش و زدم.

جواب نداد. در و باز کردم. روی تختش دراز کشیده بود و داشت با گوشیش ور می رفت.  
دوست نداشتم منت بکشم، ولی نمی شد دعوا رو من شروع کرده بودم باید حرف می زدم.

- ناهار نمی خوری؟

جواب نداد.

- با توئم می گم ناهار نمی خوری؟

گوشیش و گذاشت کنار. از جاش بلند شد اومد رو به روم و ایستاد و گفت:

- برو کنار می خوام رد شم.

رفتم کنار. رفت سمت آشپزخونه. منم دنبالش رفتم. روی یه صندلی نشست. پررو حتما من باید براش غذا بکشم؟ اشکال نداره براش می کشم برای جبران دیروز. رفتم سمت کشوی دیس ها یکی برداشتم. تا اومدم برنج بریزم تلفنِ خونه زنگ خورد و سامان رفت که جواب بده. منم زود یه عالمه برنج ریختم توی دیس و بعد توی ظرف های گرد قرمه سبزی ریختم. تقریباً همه ی قرمه سبزی رو توش ریختم. همه رو گذاشتم روی میز و منتظر موندم تا سامان بیاد. سامان بعد از قطع تلفن اومد. یه نگاه به میز انداخت. هنوز اخماش تو هم بود.

با ذوق گفتم:

- همه اش و خودم درست کردم.

جوابم و نداد و رفت سمت ظرف قرمه سبزی رو برداشت و رفت سمت سینک ظرفشویی قبل از این که حرکتی از خودم نشون بدم ظرف و خالی کرد تو سینک و گفت:

- من قرمه سبزی دوست ندارم.

بعد ظرف و پرت کرد تو سینک و راه افتاد سمت اتاقش. من همون طور مات داشتم سینک ظرفشویی رو نگاه می کردم. اون قرمه سبزی من و ریخت بیرون؟ به چه حقی؟ من این همه زحمت کشیدم. چطور دلش اومد؟ یعنی این قدر کینه ای هستش؟ زدم زیر گریه. اختیارم از دستم رفت و ظرف کنار دستم و محکم کوبوندم تو دیوار و هزار تیکه ریخت زمین. رفتم تو اتاقم و در و محکم بستم و دستم و گرفتم جلوی دهنم و تا تونستم گریه کردم. شب از گرسنگی رفتم بیرون و یه چیزیی خوردم. موقع برگشتن گوشیم زنگ خورد. شماره ناآشنا بود.

- بله؟

- الو؟ چطوری دختر؟

- ببخشید شما؟

- متاسفم برات. به جا نیاوردی؟

- نه متاسفانه.

- خره منم دیگه.

- درست صحبت کنین آقا این چه طرز حرف زدنه؟

- باربدم بابا.

باربد؟ مغزم یاری نمی کرد. آهان باربد از بچه های دانشگاه.

- باربد خوبی؟

- نه فقط تو خوبی.

- دیوونه! چه خبر؟

- برف اومده تا کمر.

- خاک تو گورت هنوز آدم نشدی؟

- مگه تو شدی؟

- آره من خیلی وقت هست آدم شدم.

- جدی؟ پس من عقب موندم؟

- آره دیگه پس بجنب آدم شو.

- باشه. حالا الان کجایی خانم آدم؟

- تو لباسام چطور؟

- همین طوری گفتم اگه بیرون از لباسات هستی بگم بسه دیگه.

- چی بسه؟

- کاری که در بیرون از لباسا انجام می دن.

- بی تربیت. تو کجایی؟

- من بیرون لباسام.

- هه! بی شوخی کجایی؟

- بیرونم.

- نه خره منظورم این هست که کدوم کشوری؟ آخه تو، تو یه ماه یه جا بند نمی مونی.

- آره هنوز این اخلاق گندم و ترک نکردم. الان آمریکام.

- جدیی؟! منم آمریکام.

- می دونم.

- می دونی؟ از کجا؟

- بی بی سی گفت.

- آینا باز فضولی کرده؟

- خوشم می یاد تا می گم بی بی سی همه می فهمن منظورم آینا هستش. آره اون گفت. دلم واست تنگیده می خوام ببینمت.

- خب ببین.

- الان کجایی؟

- الان که نمی توانم نصف شب هست. فردا با آدرسی که واست می فرستم بیا دنبالم.

- باشه. به آینا هم من خبر می دم تو هم به سارا خبر بده.

- باشه بای.

- بای.

وای خداجون بازم مثل گذشته. هر چهار نفر. مثل دوران اول دانشگاه. ای کاش زودتر فردا بشه. یعنی قضیه ازدواجم و بهش بگم؟ نه نمی گم. به آینا هم می سپرم نگه. هر چند آینا با این که بی بی سی هست، ولی وقتی حرفی رو بهش می زنی اگه بهش بگی خصوصی هست بمیره هم از دهنش بیرون نمی یاد. سارا هم که فکر کنم بگه. وقتی رسیدم خونه چراغا خاموش بود. رفتم توی اتاقم و در و محکم کوبیدم. زود در و قفل کردم که یه موقع سر و کله اش پیدا نشه. بعد از اس ام اس دادن به باربد و قرار با سارا خوابیدم.

رژم و پررنگ تر کردم و دوباره به خودم تو آینه نگاه کردم. یه شلوار لی کوتاه آبی با کمر بند صورتی و یه بلوز رو نافی بنفش و پالتو کوتاه شیرینی که از پاریس خریدم و پوشیدم. پوتینای مشکی تا بالای زانوم رو پوشیدم. آماده ی آماده بودم. یه اس ام اس به باربد دادم که من حاضرم. دوباره تو آینه خودم و نگاه کردم. آرایشم خیلی غلیظ بود. اشکال نداره یه بار هست بابا. صدای بوق ماشین نشون از اومدن باربد رو می داد. زود در اتاقم و باز کردم و زدم بیرون. سامان توی اتاقش بود یا شایدم خونه نبود. نمی دونم ازش خبر ندارم. زود در خونه رو باز کردم و از خونه زدم بیرون. باربد با ماشین خوشگلش دم در بود. رفتم سمتشون.

- وای باربد.

هر دو هم دیگه رو بغل کردیم. باربد بلندم کرد.

- وای باربد تو هنوز این اخلاق گندت و ترک نکردی؟ پس فردا خواستی پدر زنت و بغل کنی همچین کاری می کنی؟

- نه این کار فقط مخصوص خانماست.

- آهان پس با مادر زنت این کار و می کنی؟

- شاید.

سارا و آینا هم از ماشین اومدن بیرون. با اونا هم احوال پرسی کردم. بالاخره راه افتادیم. توی ماشین باربد هی فک می زد. مخم و برد. باربد چندتا بدی داره اینا رو ترک کنه می شه یه مرد خوب. اولیش همین پرحرفیش هست که اگه نخوای بهش یاد آوری کنی تا فردا هم حرف می زنه. دومیش این هست که کنس هست خیلی گیره. سومیش خیلی دختر باز هست. در واقع باربد وقتی اومد آمریکا از خود بی خود شد. روز اول تو دانشگاه سرش پایین بود، ولی آخرین روز تو دانشگاه به جای این که سرش پایین باشه رو دخترا بود. اون قدر وضعش ناجور هست که حتی زبون فارسی رو یادش رفته. به قول خواهرم، درسا به این طور آما می کن غربی زده. هه!

- راستی هستی تو چندتا داری؟

باربد بود.

- چی چندتا دارم؟

- آه کجا بودی تا الان؟ بوی فرند دیگه.

بوی فرند و همچین باحال گفت که خنده ام گرفت.

- من ندارم.

- نداری؟ می خوای واست جور کنم؟

- نه قریون دستت نمی خوام.

- هر طور مایلی.

بالاخره رسیدیم رستوران تا حالا نیومده بودم. آخه خنگ تو کی تو آمریکا اومدی رستوران که این بار دومت باشه؟ والا! همه اش تقصیر سامان هست اگه به جای سامان باربد بود کل آمریکا رو الان بلد بودم. والا! ولی نه سامان هر چی باشه بهتر از باربد هست. بالاخره ناهارمون و همراه با چرت و پرت های باربد خوردیم. ای کاش به جای این باربد سامی هم بود. اوهو سامی؟ اونم سامی من چه غلط! باربرد اول آینا رو رسوند و بعد هم سارا وقتی رسید دم خونه ی من گفت:

- وای هستی من خیلی تشنه ام هست. حوصله ندارم تا خونه برم پیام. یه لیوان آب بهم می دی؟  
یه نگاه به جای ماشین سامان انداختم هنوز نبود.

- آره بیا.

هر دو رفتیم تو خونه. باربد سوتی زد و گفت:

- بابا عجب خونه ی شیک داری تو؟

- مرسی.

رفت روی یکی از مبل راحتی ها نشست. وا این چرا نشست؟ مگه آب نمی خواست؟ زود واسش یه لیوان آب بردم. آب و گرفت و سر کشید، ولی نرفت. وای دلشوره گرفتم. اگه الان سامان بیاد چی؟

- راستی هستی تا این جا اومدم می خوام اتاقم ببینم.

وای بدبخت شدم این دیگه حالا حالا ها نمی ره. روم نمی شه بهش بگم بره.

- باشه بیا نشونت بدم.

هر دو به سمت اتاق رفتیم. در و باز کردم و رفتم توی اتاق. اونم پشت سرم اومد توی اتاقم و در و بست. به روی خودم نیاوردم. یه نگاه کلی به اتاق انداخت و بعد نگاهش روی اون عکس سکسیم که روی عسلی تخته بود ثابت موند. رفت سمتش و برداشتش.

- پدرسوخته نمی گی این و گذاشتی این جا من نمی تونم خودم و تحمل کنم؟

به یه لبخند اکتفا دادم. رفتم سمت در و در و باز کردم و آروم رفتم بیرون. اونم زود اومد سمت دستش و قلاب کرد دور کمرم و هر دو اومدیم بیرون. تا اومدم در و ببندم صدای در شنیدم. زود برگشتم سمت در. نه نمی تونستم تکون بخورم. سر جام خشکم زده بود. سامانم مثل من بود.

نمی تونست از جاش تکون بخوره. آخر باربد ما رو به خودمون آورد.

- آه هستی مثل این که مهمون داری من دیگه مزاحم نمی شم. خدافظ.

به سرعت به سمت در رفت. انگار فهمیده بود اوضاع قمر در عقرب هست. زود باهاش از پله ها رفتم پایین و بدرقه اش کردم. وقتی برگشتم سمت سامان هنوز همون طور خشکش زده بود و داشت من و نگاه می کرد. محلش ندادم و از جلوش رد شدم، ولی مچ دستم و گرفت و محکم فشار داد.

- خوش گذشت؟

منم با پرویی گفتم:

- جای تو خالی بود.

یه دفعه چنان سیلی زد به گوشم برای چند لحظه برق از سرم پرید. دستم و محکم تر گرفت و من و با خودش کشید دم در اتاقش و با داد گفت:

- مگه من صد بار بهت نگفتم نمی خوام خونه ی من از این هرزه بازی در بیاری؟ هان؟ مگه نگفتم اگه بخوای این طوری رفتار کنی بلایی سرت

می یارم که اون ورش ناپیدا؟ مگه بهت نگفته بودم لعنتی؟

و دوباره یه سیلی زد به گوشم. اشکم مثل یه سیل ریخت پایین.

- اشتباه می کنی.

با صدایی که از شدت عصبانیت رگای گردنش متورم شده بود گفت:

- خفه شو فقط خفه شو.

در اتاقش و باز کرد و من و هل داد توی اتاقش و در و بست. ترس برم داشت. نکنه بخواد بلایی سرم بیاره؟ رفتم عقب.

- چیه می ترسی؟

با داد:

- آره می ترسی. چطور از اون نمی ترسیدی؟ برای امثالی مثل تو فرقی نداره طرف مقابلت کی باشه.

بعد شروع کرد به باز کردن دکمه های بلوزش.

- نه سامان.... نه... تو داری اشتباه می کنی. اون.... اون فقط اومده بود اتاقم و ببینه.

- آه جدی؟ باشه اشکال نداره. اون اتاقت و دید منم خودت و می بینم چطوره؟

بعد با یه حرکت من و هل داد روی تختش.

- سامان تو رو خدا.... خواهش می کنم ولم کن.

سامان دکمه های پالتویی که هنوز در نیآورده بودم و باز کرد و گفت:

- واسه چی می ترسی؟ از اونیه که غریبه بود نترسیدی. حالا از منی که شوهرتم می ترسی؟ آره؟

دکمه های پالتوم رو باز کرد و خودش و انداخت روم.

- سامان تو رو خدا خواهش می کنم. سامان خواهش می کنم ازت. تو رو خدا....

ولی سامان انگار نمی شنید. خیره شده بود به چشمم. برای آخرین بار با التماس گفتم:

- سامان خواهش می کنم.

و دوباره زدم زیر گریه. سامان به چهره ام خیره شد و آروم گفت:

- یعنی این قدر بودن کنار من اذیت می کنه؟

جوابش و ندادم و فقط نگاهش کردم. آروم از روم بلند شد و گفت:

- برو بیرون.

زود از جام بلند شدم. به نگاه بهش انداختم. سرش و گذاشته بود بین دستش. بدون معطلی از اتاق اومدم بیرون و در و آروم بستم. اون قدر تند اومدم بیرون که یادم رفت پالتوم رو که سامان در آورده بود رو بردارم. رفتم تو اتاقم و در و بستم و شروع کردم به گریه کردن. تا تونستم گریه کردم و گریه کردم و آخر با چشمانی گریون خوابم برد.

از دیشب که با بارید اینا غذا خوردم تا الان که ساعت دوازده شب هست هیچی نخوردم. می ترسم از اتاق پام و بذارم بیرون، ولی باید برم. از گشنگی و تشنگی دارم می میرم. از رو تختم بلند شدم. سرم گیج می رفت. فکر کنم فشارم افتاده بود پایین. آروم رفتم در و باز کردم. وای خیلی بده چشمم سیاهی می ره نمی تونم جایی رو ببینم. با متصل شدن به دیوار رفتم سمت پله ها. خوش به حال سامان که اتاقش پایین هست و این همه پله رو هی بالا پایین نمی ره. همه اش پنج تا پله مونده بود که برسم، ولی به لحظه خونه با شدت دور سرم چرخید و نتونستم تعادل خودم و حفظ کنم و با جیغ پخش زمین شدم. رنگ خون و زیر سرم دیدم و بعد صدای در اتاق سامان. دیگه هیچی ندیدم. به صدای آشنا می اومد.

- پس چرا به هوش نمی یادی؟

- می یادی. نگران نباش. راستی جواب آزمایش ها هم امروز آماده هست.

- مرسی.

و صدای پا. بعد دوباره صدای پا اومد. این دفعه صدا زنونه بود.

- چگونه حالش؟

این صدا هم برام آشنا بود.

- هنوز به هوش نیومده. من می رم داروهاش و بگیرم. پیشش هستی؟

- آره برو خیالت راحت.

و صدای پا. می تونستم نوع این راه رفتن و تشخیص بدم. صدای پای سامان بود. ذهنم به دفعه بهم هشدار داد و تمام وقایع رو به یاد آوردم. من از پله ها پرت شدم پایین؟ آره. لابد الانم تو بیمارستانم؟ چشمم و آروم باز کردم. اولین کسی که دیدم سارا بود.

- وای عزیزم بهتری؟

فقط سرم و تگون دادم.

- دیونه با خودت چی کار کردی؟ چرا یهو از پله ها افتادی؟

- نمی دونم.... کی من و آورد این جا؟



- سامان. الهی بمیرم این دو شبی که این جا بودی اصلا نخواستید. همه اش بالا سرت بود.

وای خداجون. یعنی سامان شبا پیشم بوده؟

- یعنی الان دو شب هست من این جام؟

- آره.

با صدای در نگاه هر دومون به سمت در جلب شد. اوا سامان هست. چقدر هپلی شده؟ موهاش چقدر بهم ریخته هست، ولی بهش می یاد.

سارا:

- سامان، هستی به هوش اومد.

سامان به نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت:

- داروهاش و گرفتم.

داروها رو گذاشت روی میز و رفت بیرون. وا چرا این طوری کرد؟ انگار نه انگار که منم توی اتاق بودم. بعد از نیم ساعت دکتر اومد معاینه ام

کرد و گفت:

- فعلا که خوبی فردا جواب آزمایش و می بینم اگه مشکلی نبود مرخصی.

- مرسی.

- دختر تو چه بلایی سر خودت آورده بودی؟ چطور تونستی به روز کامل غذا نخوری؟ وقتی آوردنت فشارت پنج بود. البته من به همسرت گفتم

فشار زیر پنج هشتاد در بیست امکان برگشتش هست.

وای چقدر حرف می زنه. دوباره ادامه داد:

- همسرتم به داد بلند کشید و گفت نمی خواد واسه من بگی چقدر امکان داره زنده بمونه. به کارت برس. منم حق می دم بهش. بنده خدا مثلِ به

مرغ پر کنده این ور اون ور می پرید.

به به لبخند اکتفا دادم. وای خدا چقدر خوبه وقتی سامان نگرانم هست. پس اونم نسبت به من به حسایی داره. شب و سارا پیشم موند و برام

تعریف کرد که چی شد که سامان خبرش کردن.

- من هی زنگ می زدم به گوشیت و به خونتون گوشی رو بر نمی داشتی. آخرم نگران شدم و زنگ زدم به گوشی سامان. گفت که آوردمش

بیمارستان. اومدم بیمارستان دیدم سامان با به شلوار ورزشی و به تی شرت سفید تو خونه وایستاده دم در اتاقت و هی سرش و آروم می کوبونه

به دیوار. خلاصه رسیدم بهش و گفتم چی شده و اینا اونم گفت از رو پله ها افتاد آوردمش دکتر. بعد با داد گفت دکتر می گه فشارش پنج

هست. بعد دوباره سرش و محکم کوبوند تو دیوار. من گفتم الان سرش می ترکه، ولی ماشااا... هیچیش نشد.

- آه بقیه اش و بگو.

- هیچی دیگه دکتر دوباره معاینه ات کرد و گفت خدا رو شکر فشارش اومده بالا. سامان چنان نفسی از روی آسودگی خیال کشید که دلم

واسش سوخت.

بالاخره بعد از کلی حرف زدن سارا هر دو خوابیدیم. البته من قبلش کلی فکر کردم. یعنی سامان به خاطر من اون طوری کرده بود؟ وای خدا

جون عاشقتم.

دکتر بعد از دیدن عکسام و معاینه ام گفت که می تونم مرخص بشم.

- دختر جون امروز مرخص می شی، ولی دیگه نبینم که غذا نخوری و حالت بد بشه و غش کنی رو پله ها؟ تو که لاغری برای چی رژیم می گیری؟

- رژیم؟ ولی من که رژیم نگرفته بودم؟

- پس چرا معده ات خالی خالی بود؟

- نه.... چیز بود.... هیچی.... باشه رژیم نمی گیرم.

- پس نبینم دیگه رژیم بگیری؟

- باشه نمی گیرم.

- راستی تا چند روز ضعف و سرگیجه داری زیاد حرکت نکن.

- باشه.

رو به سامان گفت:

- مواظبش باشید غذاش و بخوره. فشارش زود می افته غذاش و به موقع بدین.

سامان:

- باشه.

دکتر رفتش. سامان رو به سارا گفت:

- من می رم برگه ترخیصش و بگیرم شما هم کمک کنین لباساش و پیوشه.

- باشه.

لباسام و هستی از توی یه نایلون در آورد و داد دستم.

- سارا تو برام لباس آوردی؟

- نه اینا رو سامان بهم داد.

پس رفته تو اتاقم. وای باربد عکسم و گذاشته بود روی میز توالت اتاقم تا الان سامان دیده.

یه نگاه به لباسا انداختم. یه شلوار کتون سرمه ای یه پلیور آبی از جنس همون پلیور سفیدم. فکر کنم کل اتاقم و بهم ریخته تا اینا رو پیدا کرده،

چون خودمم نمی دونستم شلوار سورمه ایم کجاست.

- هستی پیوش دیگه.

بعد از تعویض کردن لباسام سارا کمکم کرد از رو تخت بلند بشم. تا از جام بلند شدم سرم گیج رفت و اگه سارا نبود افتاده بودم.

- وای تو چرا این طوری شدی؟ وایسا بگم دکتر بیاد معاینه ات کنه.

- نمی خواد.

ولی سارا بی توجه به حرفم از در رفت بیرون. بعد از ده دقیقه همراه دکتر اومد.

دکتر:

- بهت گفتم که سرت شاید گیج بره. به هر حال سرت ضرب دیده به شوهرت بگو بغلت کنه بیرت.

همون موقع سامان پشت سرش ظاهر شد. دکتر رو بهش گفت:

- یا بغلش کن یا کمکش کن بیرش تو ماشین، چون سرش گیج می ره.

- باشه.

دکتر رفت سامان بدون نگاه به من اومد سمت.

- وای بغلم نکنی ها؟

سارا:

- هستی جان بذار بغلت کنه الان می یفتی یه جات می شکنه.

- نه نمی خواد. فقط مواظب باشید نیفتم.

سامان دوباره بدون نگاه به من دستش و آورد جلو. آروم دستش و گرفتم. چقدر دستش سرد بود. دلم واسش تنگ شده بود. دستش و حلقه

کرد دور کمرم و من و چسبوند به خودش. من که علاوه بر سرگیجه، کوفتگی و درد هم به مریضیام اضافه شده بود خودم و قشنگ چسبوندم

بهش. چه تکیه گاه خوبی هست. وای معده دردم شروع شد یه کمی خم شدم و چشمام و بستم. سارا زود خودش و رسوند و گفت:

- هستی باز چی شد؟

- هیچی نمی دونم چرا دوباره معده دردم شروع شد؟

اون قدر دردم شدید شد که حتی نمی تونستم یه قدم راه بپام. سامان بالاخره گفت:

- سارا کمکش کن یه ذره دیگه پیاد این جا ماشین هست.

اون طرفم و سارا گرفت و طرف دیگه ام و سامان و من و نشوندن توی ماشین. این دیگه ماشین کی بود؟ چقدرم خوشگل بود. دو در و فرمون

سمت راست بود. وای عاشق ماشینایی هستم که فرمونش سمت راستش هست. از فضولی داشتم می مردم. رو به سارا که داشت در ماشین و می

بست گفتم:

- ماشین کیه؟

- سامان.

- ولی سامان که ماشینش یه چی دیگه هست.

- نمی دونم. هستی من دارم می رم خونه چیزی نیاز داشتی زنگ بزن.

- وای نه تو رو خدا نرو.

- می یام بهت سر می زنم عزیزم. خدافظ.

سارا رفت و ماشین راه افتاد. بعد از نیم ساعت رسیدیم. قبل از این که بتونم حرکتی بکنم سامان اومد سمت و دوباره خودش و تکیه گاهم کرد و

رفتیم به سمت خونه. داشت من و می برد سمت اتاق خودش. یه لحظه با یاد آوری دیروز ترس برم داشت. دستم و گذاشتم روی دیوار های در ورودی اتاق و با صدای آغشته از درد گفتم:

- وای نه سامان این جا نه.

با صدای آرومی نزدیک گوشم گفتم:

- نترس کاریت ندارم.

صداش طوری بود که من و تسلیم خودش کرد. دستم و از روی در برداشتم. من و برد آروم روی تختش خوابوند و از در رفت بیرون. بعد از چند دقیقه با یه لیوان و قرص برگشت. بدون حرفی قرص و گرفت طرف دهنم. اومدم از دستش بگیرم که دستش و بیش تر نزدیک دهنم کرد. مجبور شدم دهنم و باز کنم. آروم دهنم و باز کردم و اونم گذاشت توی دهنم. بالاخره بعد از خوردن قرصا رفت بیرون. بعد از یه ساعت هما چون با یه قابلمه سوپ اومد خونه. وقتی سوپ و آورد تو اتاقم گفتم:

- من نمی خورم.

- وا چرا؟

- دوست ندارم.

- سوپ به این خوشمزگی چرا دوست نداری؟

- دوست ندارم دیگه.

- ولی برات خوبه باید بخوری.

- نمی خورم.

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن باهام بدون دادن سوپ بهم از اتاق رفت بیرون. بعد از پنج دقیقه سامان همراه همون ظرف سوپ اومد تو اتاق. دوباره هیچ حرفی نزد. اومد سمتم و ظرف سوپ و گرفت طرفم.

- من نمی خورم سوپ دوست ندارم .

- می خوری.

و نشست روی تخت. به چشمم زل زد. منم بهش خیره شدم. نگاه کردن به چشماش و دوست داشتم. بهم آرامش می داد. همون طور که داشتم نگاش می کردم آروم گفتم:

- دهنه و باز کن.

- من نمی....

نذاشت حرفم و ادامه بدم و قاشق و گذاشت تو دهنم و دستش و گذاشت رو لبام و آروم گفتم:

- بخور.

مثل بچه های حرف گوش کن خوردم. دوباره قاشق و گرفت جلو دهنم. دستش و با یه فشار کوچیک از روی لب پایینم برداشتم و گفتم:

- برات خوبه بخور.

دوباره حرفش و گوش دادم و خوردم. بالاخره تموم شد.

- مرسی.

جوابم و نداد. هنوز به خاطرِ اون اتفاق ناراحت هست. الان وقتش بود که بهش می گفتم. قبل از این که از اتاق بره بیرون گفتم:

- سامان؟

سر جاش وایستاد، ولی حرفی نزد.

- چیز.... می خواستم.... می خواستم یه چیزی بگم.

برگشت طرفم و دوباره چیزی نگفت.

- باربد یکی از دوستای دوران دانشگاهم بود. دیگه بعد از ترم اول که باهاش بودم باهاش کاری نداشتم که اون روز زنگ زد با من و سارا و آینا

یکی از دوستام قرار بیرون گذاشتیم. برگشتنی من و آخر از همه رسوند و گفت من تشنه ام هست. من بردمش بهش آب دادم که گفت می

خوام اتاقت و بینم. بردم نشونش بدم. بین کلا باربد زیادی راحت هست. وقتی اتاقم و دید دستش و انداخت دورِ کمرم و با هم اومدیم بیرون.

منم دیگه چیزی بهش نگفتم، چون دیگه معلوم نیست کی هم دیگه رو ببینیم گفتم آخرین خاطرمون بد نباشه که تو اومدی.... هیچ اتفاقی بین ما

نیفتاد به خدا.

سامان خیره شد بهم و گفت:

- من ازت توضیح نخواستم. برامم مهم نبود که برات اتفاقی بیفته یا نه، ولی دلم نمی خواد تا وقتی این جایی اتفاقی بیفته همین.

دلم گرفت. خیلی بی احساس بود. یعنی واقعا این قدر براش بی تفاوت بودم؟ به خودم مسلط شدم و گفتم:

- دوست نداشتم راجع بهم فکرِ بدی بکنی.

یه لبخند کم رنگ زد و رفت بیرون. چقدر لبخند می زد قشنگ می شد.

شب موقع خواب اومد روی تخت. از جام بلند شدم.

- کجا؟

- رو مبل می خوابم راحت باش.

- بخواب من عادت کردم.

- نه رو مبل....

نذاشت حرفم و ادامه بدم گفت:

- گفتم راحت بخواب.

- باشه.

دراز کشیدم. روش و اون طرف کرد. گفتم:

- شب بخیر.

آروم گفتم:

- شب تو هم بخیر.

امروز چهار روز هست که تو اتاقِ سامانم. دیگه اعصابم داره خرد می شه. هیچ جا نمی تونم برم. وقتی هما هست اون نمی ذاره تکون بخورم. وقتی هم هما نیست سامان نمی ذاره از جام تکون بخورم. دیگه دارم دق می کنم. باید برم بیرون. آروم از روی تخت بلند شدم. از در رفتم بیرون. سر و صدا از آشپزخونه می اومد فکر کنم هما آشپزخونه بود. رفتم اتاقم. اول یه دوش گرفتم. بعد یه شلوار مشکی چرم لوله پوشیدم. یه تاپ سفید پوشیدم. یه شنل تا روی کمر پلنگی هم پوشیدم. کفش صندلایم پوشیدم. رفتم سمت در. یاد عکسم افتادم. زود رفتم سمت میز عسلیم. نبود. یعنی کجا گذاشته؟ نکنه برده انداخته آشغالی؟ نه بابا برای چی باید بندازه آشغالی؟ یه نگاهم به کشوهای میز عسلیم انداختم. توی کشوی دومی پیداش کردم. چرا گذاشته بود این جا؟ دوباره برداشتم گذاشتمش روی میز توالت. بعد از اتاقم اومدم بیرون. هما تو آشپزخونه بود. رفتم آروم سمت در. در و باز کردم و بلند گفتم:

- هما من دارم می رم بیرون. خدافظ.

و بدون این که اجازه بدم حرفی بزنه در و بستم. داشتم می رفتم سمت نرده های خروجی که چشمم به همون ماشین خوشگله توی بیمارستان افتاد. یعنی مال سامان بود؟ وای خدا آره مال سامان هست. البته فکر کنم. هه! حالا برگشتم ازش می پرسم. پیاده راه افتادم توی خیابون. رفتم یه گشتی توی بازار زدم. چیزی برای خرید پیدا نکردم. راه خونه رو در پیش گرفتم. حوصله نداشتم این همه راه رو پیاده برم. به خاطر همین دستم و برای تاکسی بلند کردم. یه ماشین مشکی سه در جلوم ایستاد. یه پسر از توش اومد بیرون و به آمریکایی گفت:

- ببخشید می شه ببینین این آدرس و می شناسین یا نه؟

کاغذ و ازش گرفتم. نشونی رو نمی شناختم.

- ببخشید نمی شناسم.

کاغذ و ازم گرفت و گفت:

- اشکال نداره. اگه می خواین برسونمتون؟

- اوم؟ نه نه با تاکسی می رم.

درِ وسط و برام باز کرد و گفت:

- می رسونمتون بفرمایید.

رفتم نشستم. وقتی نشستم کنارم یه مرد سیاه پوست بود. خود پسر هم کنارم نشست. یه لحظه ترسیدم و گفتم:

- ببخشید الان یادم اومد این جا کاری دارم می شه پیاده بشم؟

- خانوم هستی خالقی شما نمی تونید جایی برین.

نه؟ اینا من و می شناختن. نه؟ همه چی تموم شد.

- شما کی هستید؟

جوابم و نداد. فقط سرش و برای راننده تکون داد و بعد از چند دقیقه ماشین حرکت کرد.

- چرا جواب من و نمی دید؟ می گم شما کی هستید؟

- بهتر هست فعلا ساکت بمونی.

از ترس دارم سخته می کنم. نکنه بکشن من و؟ وای خدا جون تو رو خدا کمک کن. گریه ام گرفت، ولی اگه بخوام جلوی اینا گریه کنم فکر می کنن ضعیفم. بعد از نیم ساعت یه جا ننگه داشت. مرد سیاه پوست دستم و گرفت و پیاده ام کرد. یه کلبه مانند اون گوشه به چشم می خورد. خیلی دور تر از اون کلبه هم یه کلبه ی بزرگ تر وجود داشت. من و بردن توی اون کلبه بزرگه. دم در ورودی کلبه یه سرباز با یه تفنگ وایستاده بود. من و بردن تو کلبه. توش هیچی به جز یه صندلی نبود. نشوندن روی صندلی. بعد از چند دقیقه در باز شد و.... نه خدای من این جا چی کار می کرد؟ همون سیاه پوست بود که تو پاریس دنبالم بود. ای خدا حالا چی کار کنم؟ اشکم در اومد.

- دیدی باز هم دیگه رو دیدیم؟ تو اون روز دوتا مشت بهم زدی. چگونه اول اونا رو تلافی کنم هان؟ چگونه؟

بعد اومد طرفم و موهام و گرفت و از روی صندلی بلندم کرد. احساس کردم هر آن ممکن هست موهام کنده بشه. اولین مشت و محکم کوبوند توی شکمم که باعث شد پخش زمین بشم. بعد دوباره بلندم کرد و یه مشت محکم کوبوند روی پام.

- خب حالا حساب بی حساب شدیم. ببین کوچولو اگه آدم باشی قول می دم کاری باهات نداشته باشم. پس تو الان باید بهم بگی که با دینسر چی کار داشتی؟

از درد نمی توانستم حرف بزنم. تمام نیروم رو جمع کردم و گفتم:

- نمی شناسم.

یه مشت محکم کوبوند تو شکمم.

- دیگه به من دروغ نگو خب؟ با دینسر چی کار داشتی؟

- نمی شناسمش. باور کنید.

مشتش و آورد بالا که دوباره بزنه، ولی بعد پشیمون شد گفت:

- نه مثل این که این طوری نمی شه.

بعد از در رفت بیرون. ای کاش گوشیم و آورده بودم. فکر کنم هوا تاریک شده. الان حتما سامان فهمیده که خونه نیستم. بعد از چند دقیقه دوباره با یه گوشی تو دستش برگشت.

- خب شماره ی سامان رو بگیر.

وای اینا سامانم می شناسن.

- نمی خوام بگی که نمی شناسیش؟

- نه شماره اش و حفظ نیستم.

- باشه من می گیرم تو صحبت کن.

- چی بگم؟

- تو حرف نمی خواد بزنی خودم به حرفت می یارم.

منظورش و نفهمیدم. شماره رو گرفت و تماس برقرار شد.

- بله؟

دلم واسش تنگ شده. ای کاش الان این جا بود.

- به به مغز متفکر گروه چطوری؟

- شما؟

- من مهم نیستم. این مهمه.

بعد محکم با پاش زد به پام.

با صدای جیغ سامان گفت:

- هستی؟

- آفرین هستی. خب مغز متفکر اگه جون هستی برات مهم هست چرا دست به کار نمی شی پیداش کنی؟

وای خدا، خدا کنه سامان مغزش الان کار کنه و دستگاه ردیابی رو فعال کنه.

- کجایی؟

- می خوام بیای پیش هستی؟ نمی خواد زحمت بکشی ما خودمون می یاریمت.

- چی کارمون دارین؟

- خودت می یای متوجه می شی. منتظرتم مغز گروه.

و گوشی را قطع کرد.

- خب هستی مهمون داری. تازه از این جا به بعد نمایش جذاب شروع می شه.

و رفت بیرون. یعنی الان سامانم می یاد این جا؟ بعد از چند ساعت صدای ماشین اومد و بعد صدای همون سیاه پوست، ولی شخص مقابلش هیچ

صحبتی نمی کرد. بعد صدای پا اومد. در باز شد و اول سیاه پوست و بعد سامان اومد تو. عزیزم نگاهی رو من مونده. لابد قیافه ام خیلی ناجور بود

که این طوری می کنه.

سیاه پوست اومد طرفم و گفت:

- خب سامان، هستی می گه من دینسر و نمی شناسم تو می شناسی؟

سامان به خودش اومد و گفت:

- خب نبایدم بشناسه.

سیاه پوست برگشت طرفش و گفت:

- او.... خب پس خوب گوش کنید ببینید چی می گم. شما یه گروه دوازده نفره هستید. مغز متفکر گروه سامان هست و مخ کامپیوتر هستی. دوتا

ایرانی کاملاً با هوش، ولی متأسفانه هوشتون در برابر گروه دینسر خیلی پایین هست. ریستون به این مسله توجهی نکرده بود. خب اینا مهم

نیست. الان تنها چیزی که ازتون می خوام این هست که شما با دینسر چی کار دارین؟

هیچ کدومون جواب ندادیم.



دوباره گفت:

- باشه نگین. منم با روش خودم کاری می کنم که همه چی رو مثل بلبل بگین.

بعد اومد سمت من. از روی صندلی بلندم کرد و هلم داد به گوشه ی دیوار. اومد سمتم و شنلم و در آورد.

- خب خانم کوچولو آماده ای؟ سامان تو نمی خوای حرفی بزنی؟

سامان جوابی نداد. یعنی این قدر براش بی ارزشم؟ سیاه پوست دوباره اومد به سمتم و کتش و در آورد و بعد آروم دکمه های بلوزش و باز کرد. من در تمام این مدت داشتم گریه می کردم. پرسل به نگاه به سامان انداخت و اومد به سمتم. صورتش و آورد جلو. من صورتم و بردم عقب. اون قدر صورتم و این ور اون ور کردم که آخر با دستش صورتم و گرفت تو دستاش و آروم سرش و آورد نزدیک صورتم. فقط به فاصله ی کوتاه مونده بود که لبای کثیفش و بهم بچسبونه که به دفعه با صدای سامان دست از کارش برداشت.

- باشه می گم بهت.

- آفرین بالاخره به حرف اومدی. خب بگو.

- پرسل به ما گفته بود فقط دینسر و تعقیب کنیم. فقط همین. ما هیچی نمی دونیم.

- چرا تعقیبش کنین؟ حرف بزن سامان.

سامان اومد کنار سیاه پوست و ایستاد و تو چشماش زل زد و گفت:

- تو که این همه اطلاعات از ما داری چطور این یکی رو نمی دونی؟

- بهتره زیاد فضولی نکنی. فقط بگو چرا تعقیبش می کردین؟

- بهت که گفتم ما هیچی از کارای پرسل نمی دونیم. اون فقط دستور می ده ما اجرا می کنیم.

سیاه پوست کمی اومد نزدیک من و گفت:

- باور نمی کنم. اگه حقیقت و نگی مجبورم به جور دیگه با این خانم کوچولو رفتار کنم.

سامان دست به سینه و ایستاد و خیلی ریلکس گفت:

- راحت باش.

چی؟! راحت باش؟ یعنی براش مهم نیست که من اتفاقی برام بیفته؟ خیلی نامرد بود. پرسل که انگار انتظار چنین عکس العملی از سامان نداشت برای چند لحظه شوکه شد ولی زود به خودش اومد و گفت:

- یعنی برات مهم نیست هستی؟

سامان خیلی ریلکس تر از قبل گفت:

- نه.

ای خدا الان این مرتیکه به بلایی سرم می یاره. به خدا اگه بهم دست بزنه همه چی رو می گم تا حال سامان جا بیاد. سیاه پوست با اخم به نگاه به هر دو تامون کرد و عقب گرد کرد و به سمت بیرون رفت و در و محکم بست. وای خدا شکرت کم مونده بود! سامان روی صندلی نشست. منم آروم روی زمین نشستم. سامان نگاش به من افتاد. چپ چپ نگاش کردم و روم و اون ور کردم.

- الان چرا این طوری داری من و نگاه می کنی؟

با حرص گفتم:

- که راحت باشه آره؟ هر کاری دلش خواست بکنه آره؟ خیلی....

حرفم و خوردم و هیچی بهش نگفتم. یه خرده نگاه کرد و زد زیر خنده.

- خنده هم داره. حتما با خودت گفتی زنم که نیست بذار هر کاری دلش خواست بکنه آره؟ زنت که نبودم هم خونه ات که بودم؟ حداقل به

حرمت این که هم خونه ات بودم می گفتی نه. اگه بلایی سرم می آورد چی کار می کردم هان؟

همون طور که داشت می خندید گفت:

- اون بلایی سرت نمی آورد.

- آه حالا که رفته می گی بلایی سرم نمی آورد؟ خیلی بدی سامان.

و زدم زیر گریه.

- دیوونه چرا گریه می کنی؟ من مطمئن بودم که بلایی سرت نمی یاره. اون فقط می خواست من و تحریک کنه که حقیقت و بگیرم. حالا هم به

جای آبغوره گرفتن فکر کن چطوری بریم بیرون.

- فرار کنیم؟

- نه برای چی فرار کنیم؟ می مونیم همین جا تیر خالی کنن تو سرمون چطوره؟

- آره عالیه از دستت راحت می شم.

از جاش بلند شد و از لای چوبای کلبه بیرون و نگاه می کرد.

- می شه این قدر حرف نزنی؟ یا فکر کن یا ساکت باش.

- ایــــش.

- آروم یه نگهبان این جاست فارسی صحبت کن.

از جام بلند شدم رفتم شنلم و برداشتم و پوشیدم.

- سامان؟

- بله.

- می دونی از چی خنده ام می گیره؟ به تو می گه مغز متفکره گروه. آخه اگه تو مخ داشتی که....

نذاشت حرفم و ادامه بدم. همچین چپ چپ نگام کرد که گفتم الان سکنه می کنم. زود حرفم و درست کردم.

- چیز.... آهان راستی فکر نکردی؟

- مگه تو می ذاری؟

- خب بکن.

یه دفعه کمی بلند گفت:

- آفرین همین هست.

- وا ترسیدم چته؟

- نمی خواد بترسی. بین این جا فقط یه سرباز که بی سیم داره. ما باید این سرباز و بیاریم تو و مجبورش کنیم به اون مرتیکه بگه بیاد این جا یعنی ما کارش داریم. وقتی اون اومد من پشت در می ایستم و....

نذاشتم حرفش و ادامه بده گفتم:

- پشت در وایمیستی و می ترکونیش درسته؟

- آره یه چیزی تو همین مایه ها.

- خب پس بذار من برم صداش کنم بگم بیاد.

رفتم سمت در که دستم و گرفت و گفت:

- این طوری که نه، بذار فکرام و بکنم اون که به همین راحتی نمی یاد. فکر کردی مثل تو خنگ هست.

- خنگ خودتی با این نقشه هات.

- اگه نقشه هام بده بشین فکر کن.

- نمی خوام. خودت فکر کن.

- پس ساکت شو.

- آه تو عمرت فقط همین یه کلمه رو یاد گرفتی؟ هی ساکت شو ساکت شو می کنی.

جوابم و نداد و رفت دوباره رو صندلی نشست و دستش و گذاشت رو سرش و دوباره شروع کرد به فکر کردن.

بعد از چند ثانیه گفت:

- بین تنها راهی که می تونه سرباز رو بیاره تو کلبه این هست که.... این هست که بین ما باید تحریکش کنیم.

- یعنی چی؟

- یعنی این که.... اصلا پاشو بیا این جا.

بعد اومد سمتم و دستم و گرفتم و بلندم کرد و من و برد سمت گوشه ی در و گفت:

- بین ما یه ذره عشق بازی می کنیم. این از سر و صدامون می یاد این جا.

زدم زیر خنده. جلو دهنم و گرفتم.

- عشق بازی؟ یعنی چی کار کنیم؟

- یعنی این که معاشقه کنیم.

- معاشقه؟

- لابد نمی دونی چیه؟

- چرا می دونم، ولی من همچین کاری نمی کنم. یه فکر دیگه بکن.

- همینی که هست یا همین کار یا این که با اون خوش تیپ از این کارا بکنی؟

- بی تربیت خوش تیپ کیه؟

- سیاه پوست دیگه، خدایی خیلی خوش هیکل هست.

- خیلی بی تربیت هستی می دونستی؟

- آره چند نفری بهم گفتن. خب نمی خواد درباره ی رفتار من نظر بدی. یا من یا با...

نذاشتم حرفش و ادامه بده گفتم:

- نمی خواد بقیه اش و بگی یعنی راه دیگه ای نیست؟

- نه.

- آخه....

- آخه نداره شروع کن.

- چی کار کنم؟

- همه چی کار می کنن؟

- من نمی دونم همه چی کار می کنن. تجربه هم ندارم. تو اگه داری خودت شروع کن.

بدون حرفی دستم و گرفت و کشید طرف خودش و آروم زیر گوشم گفت:

- هر چی می گی زبون اصلی بگو.

- باشه.

سامان بلند به زبون اصلی گفت:

- تو فقط مال خودمی عشق من.

خنده ام گرفت. آروم خندیدم. سامانم خندید. چه قدر وقتی می خندید خوشگل می شد.

سامان آروم با خنده گفت:

- حالا نوبت تو هست.

با خنده گفتم:

- باشه.

به زور خودم و کنترل کردم و به حالت ناله گفتم:

- سامان؟

تا اومدم بخندم سامان جلو دهنم و گرفت و آروم گفت:

- خواهش می کنم خرابش نکن.

جــــانم؟ هر دو دستمون روی کمرمون کشیده می شد. سامان زل زد توی چشمم. منم بهش نگاه کردم. چشماش برق می زد. لبخندم

محو شد. وای خدا نمی توانم من به این چشما نگاه کنم. چشماش یه انرژی خاصی به آدم می ده. نمی توانم نگام و ازش بگیرم. سامان نگاش و از چشمام گرفت و زل زد به لبام. منم به لباش نگاه کردم. سامان بلند گفت:

- هستی؟

بهش نگاه کردم.

بلند گفت:

- دوستت دارم.

برق الکتریکی بهم وصل کردن. داغ کردم. سوختم. یعنی واقعا دوستم داره؟ منم باید بگم؟ الان باید بهش بگم که دوستش دارم.

منم گفتم:

- منم دوستت دارم عشق من.

فاصله ی هر دو تامون داشت کم و کمتر می شد. فقط یه تگون دیگه فاصله تموم می شد. دوست داشتم اون سرش و تگون بده، ولی اونم هیچ

حرکتی نکرد. آه حرکت بده دیگه این کله ات و یه دفعه سرش و برد عقب و بهم نگاه کرد و آروم گفت:

- داره می یاد تو آماده باش.

آه الان چه وقت اومدن هست؟ من لباش و می خوام. خاک تو سرم. خجالت نمی کشم. یعنی چی این حرف؟ بی تربیت.

- باشه.

در باز شد و سرباز اومد تو، چون ما پشت در بودیم ما رو ندید. تا خواست سرش و برگردونه پشت در سامان با بازوش محکم کوبوند روی

کمرش. قبل از این که پسر داد بزنه سامان جلوی دهنش و گرفت.

- ساکت شو. باهات کاری نداریم. فقط مثل بچه های خوب تفنگ و بی سیمت و بده.

پسر مثل بچه های حرف گوش کن بی سیم و تفنگش و داد دست سامان.

- آفرین. حالا بی سیم بزن به اون مرتیکه و بگو ما کارش داریم.

پسر باز حرف سامان و گوش کرد و به سیاه پوست بی سیم زد. بعد از چند دقیقه صدای پا اومد. سامان زود سرباز رو با خودش برد پشت در و

رو به من گفت:

- بهش بگو می خوایم همه چی رو اعتراف کنیم.

- باشه.

در باز شد و دم در وایستاد.

- ما.... یعنی ما می خوایم اعتراف کنیم.

وای فکر کنم گند زدم.

- سرباز کو؟

سامان علامت داد بگو رفت.

- گفت.... گفت که می ره.... می ره دستشویی.

- پسر ی لعنتی صد بار بهش گفتم جایی می ری در و قفل کن. هر چند دم در ورودی سرباز هست.

وای پس ما چطوری می خواستیم بریم؟ یه نگاه به سامان انداختم. سرش و انداخته بود پایین و چپ و راست می کرد. سیاه پوست اومد تو و در و بست و گفت بگو. همون موقع سامان اسلحه رو گرفت پشت سرش و سرباز رو ولش کرد.

- اسلحه ات و بده هستی.

سیاه پوست اسلحه اش و در آورد و گرفت سمت من. با ترس رفتم و ازش گرفتم.

- نه تو هم زرنگی آفرین خوشم اومد. خیلی زرنگی دست کم گرفتم.

- حرف اضافی نزن.

بعد در کلبه رو باز کرد و هر سه نفر از کلبه اومدیم بیرون. رفتیم سمت در خروجی. یه عالمه سرباز بود.

سامان:

- بهشون بگو یه ماشین جور کن.

جوابی نداد سامان با داد گفت:

- گفتم بگو ماشین بدن.

- باشه.

بعد رو به سمت یکی از سربازا گفت:

- یه ماشین بیار.

سرباز زود به یه سمتی رفت. بعد از چند دقیقه همراه یه ماشین برگشت. سامان رو به من گفت:

- بشین پشت فرمون.

بدون حرفی رفتم نشستم. خودشم در عقب و باز کرد و با اون سیاه پوست نشست.

- راه بیفت.

راه افتادم. همه ی سربازا رفتن کنار. یه دو راهی بود با اشاره سامان پیچیدم سمت چپ. تقریباً یه نیم ساعتی تو خاکی رفتیم. اومدنی این قدر طول نکشید.

- نگه دار.

ماشین و نگه داشتم. سامان پیاده شد و پسر رو هم همراه خودش پیاده کرد. انداختش روی کویر و یه تیر زد روی پای سمت راستش. با زدن تیر منم یه جیغ زدم. سامان یه نگاه بهم انداخت و اومد سوار شد، ولی من از شوک تیر از جام تگون نخوردم. سامان دوباره پیاده شد. در سمت من و باز کرد و گفت:

- برو اون طرف.

مثل بچه های حرف گوش کن از تو ماشین رفتم اون طرف نشستم و سامان نشست جای من. ماشین راه افتاد. بالاخره بعد از ده دقیقه رسیدیم

شهر، ولی من هنوز تو شوک بودم. تا حالا از نزدیک صدای این تفنگ گنده ها رو نشنیده بودم. صداش خیلی بلندتر از هفت تیر بود. سامان یه جا تو شهر نگه داشت. رفت بیرون و با یه شربت پرتقال برگشت.

- بخور.

همون طور زل زدم بهش.

- هستی چرا تو این شکلی شدی؟ یعنی از صدای گلوله این قدر ترسیدی؟

- نه چیزیم نیست.

لیوان و ازش گرفتم و سر کشیدم. همون طور که داشتم می خوردم سامان گفت:

- اون جا اگه تو کلبه حرفی بهت زدم یه وقت به خودت نگیری.

شربت پرید تو گلووم و به سرفه افتادم. بی خاصیت! من و بگو چه قدر امیدوار شدم. ای کاش نمی گفت این حرف و ای کاش می داشت به خودم بگیرم حرفش و آه.... لعنتی!

- فکر کردی من جدی بهت گفتم؟ اتفاقا خوب شد گفتی. آره نباید هر دو تا مون هیچ کدوم از حرفا رو به خودمون بگیریم. سامان با قیافه ی جدی گفت:

- حالا این و ولش کن الان نمی تونیم بریم خونه. کلید ویلای دوستم و داریم. فعلا ایران هست می ریم اون جا.

- ولی من فقط من همین یه دونه لباس و دارم.

- تو این هیری ویری فکر لباسی؟ فکر کردی من لباس آوردم با خودم؟ خب منم همین و دارم باید تحمل کنی.

- از تو بعید نیست. چطور کلید ویلای دوستت و الان با خودت آوردی؟ گفتم شاید لباسم آورده باشی.

- کلید ویلای دوستم وصل هست به بقیه ی کلیدام. خانوم باهوش!

- ولی من نمی تونم لباسی رو دو روز تنم کنم.

- دیگه اون مشکل خودت هست.

- بریم خونه من دوتا لباس بردارم.

- می خوای بازم بری اون جا؟ نه تعارف نکن اگه می خوای بگو.

- خیلی خب بابا زودم داد می زنه.

- پیاده شو.

- بابا شوخی کردم ببخشید برو.

- می گم پیاده شو.

- آه.... بابا شوخی کردم دیگه. من الان این جا تنها چی کار کنم؟ هیچ جا رو هم نمی شناسم. ببخشید. تو پسر خوبی هستی نه؟

و الکی زدم زیر گریه.

خندید و گفت:

- احمق جان ماشین رد یاب داره. نمی تونیم با این بریم. زودم می زنه زیر گریه.

خندیدم و داشتم پیاده می شدم که با حالت مرموزی گفت:

- الکی داشتی گریه می کردی نه؟

با خنده گفتم:

- می خواستم تو رو خر کنم.

و در و بستم. تا در و بستم سامان گازش و گرفت و رفت. وای این پسر کجا رفت؟ گوشی هم ندارم. آه یه باجه ی تلفن این جاست. رفتم سمتش

و شماره اش و گرفتم.

- بله؟

- بابا سامان کجا رفتی؟

- می خواستم تو رو خر کنم پیاده شی هستی جان.

- بابا شوخی کردم. ببخشید.

- نه دیگه بابای.

- سامان قطع نکن. ببخشید خواهش می کنم.

و این دفعه واقعا زدم زیر گریه.

- الان داری خرم می کنی؟ آره؟

- نه این دفعه واقعی هست. بیا لطفا.

- یه ذره دیگه گریه کنی می یام.

- سامان خواهش.

- گریه.

گریه کردم.

- بیش تر این انگار الکی هست.

صدام و بلند تر کردم.

- نه بیش تر.

صدام و خیلی بلند کردم تقریبا جیغ می زدم و گریه می کردم.

- نه نه قشنگ از ته دل.

اعصابم خورد شد محکم پام و کوبیدم زمین و دستم و کوبوندم تو سرم و جیغ زدم و گفتم:

- خوبه؟

بلند خندید و گفت:



- بیا اون طرف خیابون.

و گوشی رو قطع کرد. یه نگاه به اون طرف کردم. دستاش تو جیبش بود و داشت می خندید. بعد یه دستش و از جیبش در آورد و بای بای کرد. لعنتی! داشت مسخره ام می کرد. چطور ندیدمش؟ یه نگاه به دور و اطرافم انداختم. ملت داشتن من و نگاه می کردن. الان به خودشون می گن دخترِ کولی هست. همشون و چپ چپ نگاه کردم و رفتم اون سمت خیابون. سامان با خنده گفت:

- واقعا کولی هستی دختر.

و دوباره خندید.

- زهرمار!

- می خوای دوباره خرت کنم؟

- خیلی خب بابا ببخشید. کجا بریم؟

- دنبالم بیا.

- پیاده؟

- تترس با تاکسی می برمت.

- آهان.

و راه افتادیم سمت ویلای دوست سامان.

صدای دریا نمی داشت دوباره بخوابم. آخرِ سر از جام بلند شدم. رفتم کنار پنجره. چه هوای خوبی بود. جون می ده واسه پیاده روی. ای کاش سامانم بیدار کنم با هم بریم. آره بیدارش می کنم. چرا اون بخوابه من بیدار بمونم؟ با این فکر رفتم سمت اتاقی که سامان توش خواب بود. درش و باز کردم. وا این چرا بلوز تنش نیست؟ بی تربیت! الان زشت هست که برم بالا سرش صداش کنم. خب بذار یه خورده نگاش کنم بعد در و می بندم از پشت در صداش می کنم. آره این خوبه. قشنگ کل هیكلش و زیر و رو کردم و آخر اومدم بیرون. پشت در بلند داد زدم:

- سامان؟

جواب نداد.

- سامان می خوام پیام تو پیام؟

الان اجازه می گیری آخه؟ واقعا برای خودم متاسفم.

- سامان پیام؟

- نه نیا.

- چرا؟

- چون حوصله ات و ندارم.

- سامان می خوام برم لب ساحل بیا بریم.

- برو بابا کله سحر پا شده اومده می گه برم لب ساحل بگیر بخواب بابا.

- بابا دیوونه حالا که امروز ویلای دوستتیم بیا از فرصت استفاده کنیم بریم لب دریا. بیا دیگه.

- نمی یام.

- درک!

محکم پام و کوبیدم به در و اومدم سمت پله ها. یه دفعه درِ اتاقش باز شد و سامان تو چهار چوب در ظاهر شد. آخ جون می یاد. زود بدونِ حرفی دستش و کشیدم و بردم سمت پله ها.

- آه ولم کن دختره ی دیوانه.

جوابش و ندادم و با خودم از در بردمش بیرون. با خودم گفتم چقدر من زور دارم که این به این گندگی رو می تونم حرکت بدم. همون موقع یه دفعه سر جاش وایستاد و من هر چی زور زدم نتونستم یه قدمم حرکتش بدم. سامان وقتی کارام و دید زد زیر خنده.

- چرا نمی یای؟

- خیلی باحالی دختر می خوای تا این جا تو من و آوردی از این جا من تو رو ببرم؟

- وای چه ربطی داشت؟

- هیچی بابا برو من خودم میام.

دستش و ول کردم و دویدم سمت ساحل، چون می ترسیدم برم تو آب همون نزدیکش وایستادم و کفشام و در آوردم و پاهام و خیس کردم. سامانم رسید و گفت:

- این همه راه اومدی که فقط پاهات و خیس کنی؟

- پس انتظار داشتی چی کار کنم؟

- بری تو آب.

- چی؟! نه من می ترسم.

زد زیر خنده.

- می ترسی؟ از چی؟

بهم برخورد. همه اش فقط بلد هست مسخره کنه. روم و ازش برگردوندم و دوباره مشغول بازی با شن های لب آب شدم. که یه دفعه احساس کردم رو هوام. یه نگاه به دور و برم انداختم. وای سامان بغلم کرده بود و همین طور داشت می رفت تو آب. از ترس جیغ زدم.

- وای سامان تو رو خدا من و بذار زمین. من می ترسم تو رو خدا.

- نترس دیوونه ترس نداره که.

- من شنام خوب نیست سامان.

- عوضش شنای من عالیه.

- تو رو خدا ولم کن.

به گریه افتادم. یه دفعه دستش و ول کرد و من افتادم تو آب. زیر پام خالی بود. جیغ زدم و محکم با دستام گردن سامان و گرفتم. این کارم

باعث شد هر دو بریم زیر آب. آب اون قدر تمیز بود که می تونستیم هم دیگه رو ببینیم. یه نگاه به خودم انداختم. قشنگ چسبیده بودم به سامان. طوری که لپامون به هم چسبیده بود. سامان دستش و انداخت دور کمرم آوردم روی آب. هر دو نفس نفس می زدیم. من که از ترس گریه ام گرفته بود.

- سامان من و ببر ساحل تو رو خدا.

- آخه خنگ خدا برای چی هول می کنی؟ اگه الان بهت بگم که یه کوسه پشتمون هست تو چی کار می کنی؟

یه لحظه واقعا احساس کردم یه کوسه پشتم هست. بلند جیغ زدم و گردن سامان رو محکم تر گرفتم. دستام محکم دورش گرفتم. چشمام و بسته بودم که چیزی رو نبینم. با گریه گفتم:

- سامان من و بگیر.

- خب تو که من و گرفتی.

- باشه توئم بگیر.

سامان دستش و انداخت دور کمرم و دوباره به شنا کردن ادامه داد. بالاخره پام به زمین خورد. دستم و از گردن سامان رها کردم. ولی سامان دستش هنوز روی کمرم بود و من هنوز مثل چسب چسبیده بودم بهش. بالاخره رسیدیم ساحل. هر دو روی شن ها ولو شدیم. سامان تند تند نفس نفس می زد. بنده خدا نفسش گرفت.

- سامان می خوای برات آب بیارم؟

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- به لطف شما به اندازه کافی آب خوردم.

- به من چه؟ می خواستی من و نبری تو آب. الان هر دوتامون برنزه می شیم. هه!

- خنگول برنزه نمی شی پوستت می سوزه باهوش!

- اییش! باشه بابا فهمیدیم تو مغز متفکری.

- آفرین که فهمیدی.

سامان از جاش بلند شد بلوزش و در آورد و اون هیکل خوشگلش و به نمایش گذاشت و دوباره دراز کشید.

- توئم بهتره بلوزت و در بیاری تا خشک بشه سرما می خوری.

- خجالتم خوب چیزی هست والا!

- خجالت نداره شوهرتم.

وای خدا چقدر این کلمه شیرین هست وقتی از دهن سامان بیرون می یاد.

- به هر حال من بلوزم و در نمی یارم.

آروم مثلا طوری که من نشنوم گفت:

- بالاخره که باید در بیاری.

خودم و زدم به نشنیدم و گفتم:

- چی گفتی؟

- هیچی راستی شب بر می گردیم.

- چطوری؟

- احسان گفت هیچ کس دم خونتون نیست.

- اون از کجا فهمید؟

- من بهش گفتم.

- آهان.

از جام بلند شدم و نشستم توی جام. تازه یه نگاه به خودم انداختم، چون تاپم سفید بود کل بدنم معلوم بود. تنها قسمتی که خیلی به چشم می خورد لباس زیر قرمز بود که مثل چراغ نور می داد. خجالت کشیدم. سامان با خنده گفت:

- الان داری خجالت می کنی؟

پس چی دارم قلیون می کشیم. جوابش و ندادم.

- خجالت نکش راحت باش.

چقدر این بشر پروئه. تازه دارم می شناسمش. روم و برگردوندم طرفش و گفتم:

- من راحتم شما مشکلی داری؟

با خنده گفت:

- نه منم راحتم.

روم و برگردوندم پشتش و حلقه ام و در آوردم و باهاش مشغول شدم. چرا همیشه حلقه ام دستم بود؟ چرا هیچ وقت درش نیاورده بودم؟ یه دفعه با صدای سامان هول شدم و از جام پریدم. نمی دونم چرا احساس کردم فهمیده دارم به چی فکر می کنم.

- چی کار می کنی؟

نشسته بود کنارم. یه ذره خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

- داشتم با انگشترم بازی می کردم.

- آخی خاله بازی می کنی؟

با یه حالت مسخره ای مثل خودش گفتم:

- آره من خاله ام تو هم خواهر زاده چطوره؟

با خنده گفت:

- حالا انگشترت کو؟

یه نگاه به دستم انداختم. انگشتر تو دستم نبود. فکر کنم وقتی سامان صدام کرد از دستم افتاد. با این فکر مثل کولی ها از جام بلند شدم و با داد

گفتم:

- وای انگشترم، کوشش؟ نیستش. وای انگشترم نیست.

سامان که از تعجب چشاش از حدقه زده بود بیرون گفت:

- بابا چته؟ همین دور و بر است دیگه چرا کولی بازی در می یاری؟

من که تازه به خودم اومده بودم گفتم:

- نه آخه حیف بود. قشنگ بود.

- آهان حالا بگرد همین دور و بر است.

همین طور که داشتم می گشتم سامان گفت:

- آه ایناهاش.

یه نگاه به دستش انداختم تو دستش بود. دستم و آوردم جلو که بگیرم، ولی دستش و برد عقب و گفت:

- دستت و.

- چی؟

- می گم دستت و بیار جلو.

- می خوام چی کار کنی؟

- نمی خورمش بیار جلو.

دستم و بردم جلو. حلقه رو به یه حالت خاصی کرد تو دستم. خود به خود لبخند نشست رو لبم. مثل عروس دوماذا شده بودیم که حلقه تو دست

هم دیگه می کردن. با این فکر لبخندم پر رنگ تر شد. یه نگاه به سامان انداختم. اونم لبخندی رو لبش بود. یه دفعه به خودش اومد و دوباره

همون قیافه ی مغرور و به خودش گرفت و گفت:

- می دونستی شنبه عروسی امیر حسین و بهنوش هست؟

با تعجب گفتم:

- وا مگه اونا ازدواج نکردن؟

- مثل این که عقد هم بودن.

- ایول یه عروسی افتادیم سامان.

بعد زدم زیر خنده. سامان که نیم خیز نشسته بود و داشت من و نگاه می کرد یه دفعه بلند شد و نشست و گفت:

- تا حالا به این چاله گونه ات دقت نکرده بودم. خوشگله.

- خودم می دونم.

- اصولا دخترا وقتی ازشون تعریف می کنن سرشون و می ندازن پایین و سرخ می شن، ولی ماشاا... تو خجالت حالیت نیست نه؟

- وا برای چی باید خجالت بکشم؟ به قول خودت شوهرمی.

شوهر می رو با عشوه گفتم که باعث شد سامان بلند بزنه زیر خنده.

- در این شرایط شوهر تم، ولی از اون لحاظ باید خجالت بکشم آره؟

- کدوم لحاظ؟

- همون لباس و....

همین طور که می گفت دستش و آورد زیر گردنم. منم که به زیر گردنم حساس قلقلکم گرفت و خودم و کشیدم عقب. سامان یه ذره نگام کرد

و گفت:

- گردنت حساس هست؟

نمی خواستم نقطه ضعف بدم دستش گفتم:

- نه چطور؟

- پس حساس نیست.

و یه دفعه دستش و گذاشت زیر گردنم. منم خنده ام گرفت و نتونستم خودم و ازش جدا کنم و پخش زمین شدم. سامانم خودش و انداخت روم

و قلقلکم داد.

- وای سامان.... نکن. وای.... سامان خواهش می کنم.

و دوباره خندیدم.

- وای سامی ولم کن.

یه دفعه دست از قلقلک دادن کشید و گفت:

- چی گفتی؟

- گفتم نکن.

- نه منظورم اسمم بود.

- آهان سامی رو می گی؟

خندید و گفت:

- تا حالا کسی اسمم و نصفه نگفته بود.

- ناراحت می شی؟

- نه جالب بود.

- می دونی اصولا من چیزای جالب کشف می کنم.

همون طور که داشتم حرف می زدم اون فقط خیره داشت چشمام و نگاه می کرد. منم نگاش کردم. بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و گفتم:

- نمی خوام از روم بلند بشی؟ بدنم درد گرفت.

زود از روم بلند شد و گفت:

- حاضر شو برگردیم خونه.

بعد به سمت ویلا راه افتاد. چرا این طوری کرد؟ و!!

- چطوری عزیزم؟

- خوبم. تو خوبی؟ سامان چطوره؟

- اونم خوبه. ببین آینا وقت ندارم زنگ زدم بهت بگم که....

نذاشت حرفم و ادامه بدم گفت:

- وای باورم نمی شه. می خوام باهاش ازدواج کنی؟ من می دونستم آخر کار شما به ازدواج می کشه. خب حالا کی عروسی می گیری؟

وای این چی داشت می گفت همین طور پشت سر هم؟

- آینا می شه لطفا خفه شی؟

- بی تربیت نا سلامتی عروس شدی با ادب باش.

- عروس چیه بابا؟ چرت و پرت می گی. می خواستم ازت اسم چندتا مرکز خرید رو بگیرم.

- یعنی عروس نشدی؟

- نخیر می دی یا نه؟

- برای چی می خوام؟

- یه عروسی دعوت می یه دست لباس مجلسی می خوام.

- ببین یه آدرس بهت می دم لباساش محشره کیف و کفشم داره.

- آره خوبه همین و بده.

بعد از دادن آدرس باهاش خدافظی کردم. آدرس و نمی شناختم. باید دست به دامن سامان می شدم. از اتاقم اومدم بیرون. دیدم نشسته جلو

تلویزیون و داره فیلم می بینه. بلند گفتم:

- سامان؟

اونم بلند گفت:

- چیه؟

- هات چاکلت می خوری؟

صدای تلویزیون و کم کرد و برگشت طرفم و یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- خوبی؟

- آره چطور؟

- مطمئنی؟

- آره. نگفتی می خوری؟

- هات چاکلت نه، ولی قهوه برام درست کن.

- باشه.

رفتم آشپزخونه و یه قهوه واسه اون و یه هات چاکلت واسه خودم درست کردم. رفتم نشستم روی مبل بغلیش. بعد از چند دقیقه گفتم:

- سامان؟

- می دونستم بی دلیل کاری واسه من نمی کنی. چی کار داری؟

از این که دستم و رو کرده بود متعجب شدم، ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- نه بابا هوس نوشیدنی کردم گفتم واسه تو هم بریزم.

- با این حال هنوزم مطمئن نیستم.

- خیلی خب بابا فهمیدم زرنگی.

- چقدر دیر.

- چی؟

- این که این قدر دیر فهمیدی. دیگه آخراش هست.

- راست می گی دیگه آخراش هست. شاید تا ماه دیگه با هم، هم خونه باشیم.

- آره از دستت راحت می شم.

ناراحت شدم از حرفش. دیگه دلم نمی خواست باهاش برم بیرون. یعنی این قدر دوست داشت که من برم؟ من چطوری بعد از این به زندگیم

ادامه بدم؟ نمی تونم. باید واقعا بگم که دوشش دارم. نه دوشش ندارم. یه حسی تو وجودم هست که دوست داشتن نیست. یه حس تازه. تا حالا

این حس و تو خودم سراغ نداشتم. ای کاش اونم دوستم داشت. ای کاش اونم عاشقم بود، ولی حیف.... سامان که قیافه ی ناراحتی و دید گفت:

- تو هم از دستم راحت می شی نه؟

دوست داشتم بگم نه. بدون تو نمی خوام زندگی کنم. ولی گفتم:

- عادت کرده بودم بهت.

سامان یه نگاه طولانی به چهره ام انداخت و گفت:

- حالا کارت چی بود؟

- هیچی.

- برای هیچی که نیومدی کارت و بگو.

آدرس و بهش دادم و گفتم:

- می شه من و ببری این جا نمی شناسم؟

یه نگاه به آدرس کرد و گفت:

- کی آدرس و بهت داده؟



- دوستم.

- باشه می برمت. چی می خوای بخری؟

- برای عروسی امیر حسین لباس می خوام.

- غروب می برمت آماده باش.

بدون حرفی بلند شدم و راه اتاقم و از پیش گرفتم. هنوز بابت حرف سامان دلخور بودم. ای کاش منم ازش خوشم نمی یومد. نکنه مثل آرمین

فقط دوش داشته باشم و اگه یه روز رهام کرد بعد چند وقت فراموش کنم؟

نه بابا فکر نکنم این حسی که نسبت به سامان دارم و نسبت به آرمین دارم. این حس خیلی قشنگ تر هست. این حس و خیلی بیش تر از قبل

دوست دارم. روی تختم دراز کشیدم و دوباره به فکر فرو رفتم. نباید به سامان فکر کنم. شاید واقعا اون من و دوست نداشته باشه. عشق یه

طرفه هیچ فایده ای نداره. عشق یعنی من عاشق شدم. اونم عاشق یه پسر که هنوز درست نشناختمش. مثل این که واقعا عاشقش شدم. چه حس

خوبی هست این عشق. دوش دارم. دو ساعت گذشت و من هنوز فکر می کردم. با تقه ای که به در خورد از افکارم اومدم بیرون.

- هستی بیداری؟

- آره.

- حاضر شو بریم.

- باشه.

زود رفتم سمت کمد و یه تونیک قرمز که خال خال های سیاه داشت و روی سینه اش کامل مشکی بود با یه ساپورت مشکی پوشیدم. یه رژ

صورتی هم زدم. بعد از یک ساعت هر دو در فروشگاهای بودیم که آینا آدرشش و بهمون داده بود. فروشگاه دوازده طبقه بود. ما از طبقه اول

شروع کردیم به گشتن. طبقه ی سوم بودیم که هنوز چیزی نظرم و جلب نکرده بود. آخر صدای سامان در اومد.

- هستی بابا خسته شدم یه چیزی انتخاب کن دیگه.

- خب چی کار کنم؟ از هیچ کدوم خوشم نمی اومد.

- بابا چرا این قدر تو وسواس داری؟ این همه لباس خوشگل این جاست یکی رو انتخاب کن.

- آه غر نزن. باید قشنگ بگردم.

دستش و به سمت یه لباس فروشی نگه داشت و گفت:

- اون چطوره؟

نگاهش و دنبال کردم. یه پیرهن قرمز نشونم می داد.

- از این جا که چیزی نمی بینم بریم جلو.

رفتیم نزدیک لباس. یه پیرهن بندی قرمز بلند که جالبی لباس روی قسمت کمرش بود که به صورت نیم دایره باز بود. دیگه به بقیه ی چیزاش

توجه نکردم و گفتم:

- ولی این بلند هست. من تا حالا پیرهن بلند نپوشیدم. می ترسم بیفتم.

- نمی افتی ببین چقدر قشنگه.

- این طوری می گی من زودتر بخرم بریم.

- نه بابا، ولی خب حالا برای یه بارم شده بلند بپوش.

- پس بریم تو.

هر دو با هم رفتیم تو مغازه. سامان لباس رو نشون داد و پسر آورد و گفت:

- این لباس و خیلی ها خوششون اومده، ولی اندازه ی هیچ کدومشون نبود. حالا شما مطمئنین که می خواین پرو کنین؟

سامان گفت:

- بله.

ولی من تو فکر این بودم که هزاران نفر این لباس و پوشیدن با وسواس گفتم:

- یعنی این لباس و همه پوشیدن؟

- نه ما از هر کدوم از لباسا دوتا داریم. این لباسی که الان شما دارید پرو می کنید رو همه پوشیدن، ولی اصلی رو هیچ کس نپوشیده.

- می شه اصلی رو بدین؟

- اجازه ی چنین کاری رو ندارم. اون واسه خریدار اصلی هست.

رو به سامان گفتم:

- من نمی خوام بپوشم.

سامان که فهمید به این مسئله حساسم رو به فروشنده گفت:

- اگه می شه اصلی رو بدین اگه خوشمون نیومد ما می خریمش.

- باشه پس اگه این طور هست می دم.

فروشنده بعد از چند ثانیه اصلی رو برام آورد و بهم داد و گفت:

- اگه اندازتون نبود اصلا مهم نیست. طرح های دیگه هم داریم.

فقط سرم و تگون دادم. این یارو چرا فکر می کرد نباید اندازه ام باشه؟ والا!

رفتم تو اتاق پرو و پوشیدمش. وای خدا چقدر خوشگله. با پوستم هم خونی قشنگی داشت. یه پیرهن قرمز بلند دو بندی که روی کمر سمت

راستش یه نیم دایره بود که کمر باریکم و به خوبی نمایش می داد. البته یه نیم دایره هم پشتش بود که اگه لباس و در می آوردم مثل یه دایره

کامل می شد. روی پای سمت راستم یه چاک بلند خورده بود که تا بالای رونم قرار داشت و رونم و به راحتی به نمایش می گذاشت. خیلی

خوشگل بود. طراحی روشم که دیگه محشر بود. صدای سامان و شنیدم که از پشت در گفت:

- هستی پوشیدی؟

- آره الان می یام.

زود لباس و در آوردم و لباس خودم و پوشیدم. نمی خواستم الان سامان من و تو این لباس ببینه. می خواستم اون روز با دیدنم سخته رو کامل

- بزنه. هه! در اتاق پرو باز کردم و رفتم بیرون. هر دو تا نگاه کردن. قبل از این که سامان چیزی بگه فروشنده گفت:
- اندازه تون نبود؟
- به حرفش اهمیت ندادم و رو به سامان گفتم:
- همین و می خوام.
- خوب بود؟
- آره.
- سامان لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:
- همین و بدین لطفا.
- پسرِ یه نگاه به سر تا پام کرد و گفت:
- تبریک می گم واقعا هیکل قشنگی دارین.
- منم نیشم تا بنا گوشم باز شد و گفتم:
- مرسی.
- یه نگاه به سامان انداختم. اوه اوه حدس می زدم ناراحت بشه. بعد از حساب کردن لباس از مغازه اومدیم بیرون.
- پسرِ پررو فکر کرده هیکل من مشکل داره. ایکییری!
- تو که بدتم نیومد ازت تعریف کرد.
- آره تو که تعریف نمی کنی....
- سامان نداشت حرفم و ادامه بدم و نگاه تندى بهم انداخت که باعث شد از ترس دیگه حرفی نزنم. بعد از چند ثانیه راه رفتن سامان گفت:
- چیزی دیگه نمی خوای؟
- با اخم گفتم:
- کفش.
- دستم و گرفت و برد دم ویتترینِ یه کفش فروشی و گفت:
- اون کفش قرمزِ چطوره؟
- با اخم به کفش نگاه کردم. یه کفشه ورنی پاشنه بلند بود.
- نمی خوام.
- چرا؟
- من پاشنه بلند نمی تونم بپوشم.
- چرا؟
- می افتم.

یه دفعه سامان بلند زد زیر خنده. حالا نخند کی بخند.

- جدی تا حالا نپوشیدی؟

- نه.

- پس الان می پوشی.

نگاش نکردم. بدمم نمی اومد برای یه بارم که شده پاشنه بلند بپوشم. سامان که دید جوابش و ندادم گفت:

- چی شد؟ چرا جواب نمی دی؟

- بریم بپوشم.

- اول بخند.

- نمی خوام.

- پس منم نمی رم.

- نرو.

- می رم خونه ها.

از ترس این که بره خونه یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- خنده ام نمی یاد.

- پس بذار برم فروشنده ی پیرهن فروشی رو صدا کنم بیاد بخندونت.

از این که حسودیش شده بود خوشحال شدم و خندیدم.

- خب بریم تو مادمازل.

هر دو رفتیم تو و سامان اون کفش قرمز جیغ رو گفت برام بیارن. تا مرد بیاد سامان گفت:

- دستت و بده من یه موقع نیفتی آبرومون بره.

- نمی افتم.

فروشنده کفش رو آورد و من پوشیدم. تا اومدم بلند بشم سامان دستم و گرفت. خنده ام گرفته بود. یه نگاه به خودم تو آینه قدی انداختم. زیاد

پاشنه اش بلند نبود. توی آینه کنار سامان و ایستادم. درست هم قد سامان بودم. چه باحال! سامان یه نگاه به قدمون انداخت و گفت:

- نمی خواد درش بیار.

- آه سامان قشنگه می خوامش.

سامان حرفی نزد. کفشا رو داد دست فروشنده و تشکر کرد و من و با خودش از مغازه بیرون آورد.

- سامان من اون و می خواستم.

- نمی شد ممکن بود تو مهمونی بخوری زمین.

عصبانی شدم و گفتم:

- نخیر تو نخیریدی چون قدم هم قد خودت شده بود، چون قد کوتاهت به نمایش گذاشته می شد.

حالا بنده خدا قدشم کوتاه نبودا من تندش کردم، ولی انگار برای سامان گرون تموم شد. نگاه چپ چپی بهم انداخت و به سمت در خروجی راه افتاد. زود یه مغازه ی کفش فروشی نظرم و جلب کرد. اگه الان نخرم دیگه نمی تونم بخرم.

- من اون کفش رو می خوام.

سامان که هنوز اخماش تو هم بود وایستاد و بدون حرفی رفت سمت مغازه. بالاخره یه دونه کفش عروسکی مشکی ورنی خریدم. خوشگل بود. سامان بدون حرفی حساب کرد. حتی وقتی نظرش و راجع به کفش پرسیدم سرش و به یه سمت دیگه کرد. فکر کنم فروشنده فکر کرد سامان کر و لال هست. هه! بالاخره رفتیم تو ماشین. باید از دلش در می آوردم. این همه زحمت کشید اومد با من بیرون بد هست که الان این طوری باهاش رفتار کنم. توی ماشین چشمم به یه رستوران افتاد. گفتم:

- نگه دار.

سامان یه دفعه نگه داشت. اگه کمر بند نبسته بودم الان ترکیده بودم. سامان هیچ نگاهی بهم نکرد.

- من می خوام برم اون رستوران غذا بخورم و تو هم باید بیای مهمون من.

حرفی نزد. دوباره گفتم:

- ماشین و پارک کن پیاده شیم.

دوباره جواب نداد. گفتم:

- سامی جون ببخشید. عصبانی شدم یه چیزی گفتم. تو به بزرگی خودت ببخش. باشه؟

سرش و برگردوند طرفم و فقط نگام کرد.

- باشه سامان؟

سامان لبخند قشنگی زد و گفت:

- باشه.

و یه چشمک زد و پیاده شد. منم پیاده شدم. شام خیلی خوبی بود، ولی آخرش سامان نداشت پول و حساب کنم و خودش حساب کرد. با این کارش به میزان علاقه ام نسبت بهش افزایش یافت.

بالاخره رسیدیم به مقصد. منتظر موندم سامان ماشین و خاموش کنه و بریم سمت تالار. بعد از چند ثانیه هر دو شونه به شونه ی هم به سمت تالار حرکت کردیم. تالار توی بهترین نقطه ی شهر بود. نماش که قشنگ بود باید ببینم توش چطوری هست. بالاخره رفتیم تو. همه ی بچه ها اومده بودن. با همشون احوال پرسیدیم و نشستیم. به خودم قول دادم اگه سامان بهم پیشنهاد رقص بده نه نگم. همون طور که نشسته بودم و داشتم رقصنده های توی پیست و نگاه می کردم تینا اومد سمتم.

- هستی چرا پالتوت رو در نمی یاری؟

خاک تو سرم اون قدر محو این جا شده بودم که یادم رفت پالتوم رو عوض کنم.

- نمی دونستم کجا باید عوض کنم.

- بیا نشونت بدم.

دستم و گرفت و کشید و با خودش برد. توی اتاقی که تینا نشونم داده بود پالتوم رو در آوردم. یه نگاه دوباره به خودم تو آینه انداختم. خوب بودم، ولی رژم زیاد معلوم نبود. اشکال نداره حالا یه بار سامان ازم خواسته یه کاری بکنم. همین طور خوبه. سارا سوتی زد و گفت:

- بابا ترکوندی دختر چه جیگری شدی؟ بیا سامان نخورت.

هه خبر نداری. بنده ی خدا.

- پررو نشو دیگه بریم.

- بریم.

هر دو از اتاق رفتیم بیرون. تینا ازم جدا شد و رفت پیش احسان منم رفتم پیش سامان، ولی سامان نبود. وا این کجا رفت؟ یه دفعه چشمم به یه قسمتی از تالار افتاد که سامان با شارل داشت صحبت می کرد. یه دفعه آب سردی رو ریختن تو احساسم. نامرد! پس کار سامان فقط از روی هوس بوده نه عشق. خب معلومه پس می خواستی کارش از رو عشق باشه؟ اون فقط هوس کرد که لبای من و ببوسه. اعصابم خرد شد. ناراحتم شدم. حالا چی می شد یه امشب و حداقل این طوری نکنی؟ آه.

با صدای پسری به خودمم اومدم.

- اجازه هست؟

یه پسر ایرانی بود. این دیگه چی می خواست؟ یه دفعه فکری مثل جرقه از سرم گذشت.

- بله بفرمایید.

نشست. یه نگاه به سر تا پاش انداختم. قیافه ی بدی نداشت، ولی به پای سامان نمی رسید.

- من شروینم، پسر عموی امیرحسین.

- خوشوقتم منم هستی، هستم. از دوستای بهنوش جان.

دستش و آورد جلو. منم ناچار بهش دست دادم. که نگاهم به سامان بود. داشت ما دوتا رو نگاه می کرد. از قیافه اش نمی شد فهمید عصبی هست یا خوشحال.

- افتخار یه رقص به من می دید؟

- با کمال میل.

تا دستش و آورد جلو که بریم سامان خودش و رسوند به ما و گفت:

- هستی جان چند لحظه می یای؟

شروین دستم و سفت فشار داد. یعنی نرو.

- آخه می خوام برم....

نذاشت حرفم و ادامه بدم گفت:

- کار واجبی هست.

- به زور دستم و از دستای شروین کشیدم بیرون و رو به شروین گفتم:
- از آشنایی باهاتون خوشحال شدم.
- منتظر می مونم تا بیای.
- سامان به جای من گفت:
- کارم طولانی هست. شما لطفا با کس دیگه ای رقص انجام بدین.
- و روش و به طرف من کرد و گفت:
- بریم.
- هنوزم نمی شد از نگاهش فهمید عصبانی هست یا ناراحت.
- خب کارم داشتی سامان؟
- بشین پیش خودم.
- چرا؟
- یه بارم تو ماشین بهت گفتم. تو این مهمونی همه مستن.
- راست می گفت حرف حق جواب نداشت. از قیافه ی شروین معلوم بود که مست هست. نشستم کنارش. بعد از ده دقیقه گفتم:
- من می خوام برقصم.
- با کی؟
- نمی دونم. چرا این جا همه اش خارجی می ذارن؟ مگه عروس و دوماذ ایرانی نیستن؟
- ببخشید دفعه بعد می گیم فارسی بذارن چطوره؟
- من الان می خوام برقصم.
- بذار آهنگ بعدی شروع بشه برو برقص.
- با لبخند گفتم:
- باشه، ولی اگه اونم خارجی و دو نفره بود چی؟
- خب با هم می رقصیم.
- با ذوق گفتم:
- جدی؟
- حالا ذوق نکن اگه حوصله داشتم.
- با اخم گفتم:
- منظورم این بود که مگه تو رقصم بلدی؟
- چشم درآد مگه اون دفعه برای عروسی پژمان باهات نرقصیدم؟

- ایش اون که همه اش پنج دقیقه هم نشد.
- آره دیدی نمی تونی تو رقص باهام رقابت کنی؟ گذاشتی رفتی.
- نه خیرم من به خاطر این مسئله نرفتم.
- پس برای چی رفتی؟
- عجب مارموزی بودا می خواست از دهنم حرف بکشه.
- چه می دونم یادم نیست.
- بدون حرفی دوباره خیره شد بهم. خدایا این چرا این شکلی شده امشب؟ روم و برگردوندم طرف رقصنده ها و دوباره محو نگاشون شدم. امشب با هزار خوبی و بدی که بود تموم شد. هر چه قدر به سامان اصرار کردم برقصیم گفت:
- نه که نه.
- خل شده بود پسر، آخرش که خواننده گفت آخرین آهنگ هست گفت پاشو برقصیم که به جاش من گفتم نه. بالاخره امروز تموم شد.
- بابا سامان عوض نکن دیگه! دارم تلویزیون می بینم.
- خب ببین.
- نه می خوام اون شبکه رو ببینم.
- کدوم؟
- همونی که الان داشتم می دیدم.
- اون به دردت نمی خورد.
- چرا؟
- اون فیلم بالای چهارده سال بود.
- عصبانی شدم برگشتم طرفش و گفتم:
- ببخشید من الان چند سالم هست؟
- واقعا واست متاسفم نمی دونی چند سالت هست؟
- و بعد سرش و این طرف و اون طرف کرد و نهج کرد. قشنگ معلوم بود داره دستم می ندازه.
- سامان اذیت نکن دیگه بزن یا بده من.
- بعد دستم و بردم جلو تا کنترل و بگیرم.
- چته دختر؟ کنترل اعصاب نداریا.
- بده دیگه سامان.
- من ندارم.
- چی رو؟



- شیر.

- چی؟

با خنده گفت:

- من شیر ندارم. مامانا شیر خشک دارن بچه جون.

کلافه شدم و دوتا دستم و گذاشتم رو سرم و جیغ زدم و گفتم:

- سامان بده.

دستش و گذاشت رو کمرم و با خنده گفت:

- آروم باش عمو جون. آروم باش. عمو شیر نداره. صبر کن عمو بیاد ببینم اون داره یا نه.

- سامان؟

لباش و آورد جلو و با حالت بامزه ای گفت:

- جونم عمو جون؟ چیه عزیزم؟

- بده.

- بابا عمو جون می گم شیر ندارم. شیر خشک می خوری واست درست کنم؟

- سامان کنترل و بده.

- نه نه کنترل واسه بچه های زیر چهار سال خطرناک هست. یه موقع می کنی تو حلقه.

الکی زدم زیر گریه و گفتم:

- خب خودت بزن.

- چی رو خودم بزنم؟ نه نه من کتک نمی زنم.

- آره جون خودت کتک نمی زنی؟ اون دفعه من و نزدی تا دو روز جاش مونده بود؟

- کی؟ من؟ نه بابا من اصلا بلد نیستم.

- جدا؟

- آره جدا.

با صدای زنگ گوشیم هر دو ساکت شدیم. از روی میز کنارم برش داشتم. شماره رو نمی شناختم. سامان صدای تلویزیون رو کم کرد. منم

گوشی رو گذاشتم رو گوشم و جواب دادم.

- بله؟

کسی جواب نداد. یه نگاه به سامان انداختم. چشمش تو تلویزیون بود. دوباره گفتم:

- بله؟ بفرمایید.

دوباره کسی جواب نداد. خواستم تلفن و قطع کنم که با صدایی که از پشت تلفن اومد این کار و نکردم.

- الو؟ هستی؟

برای یه لحظه مخم از کار افتاد. خیلی زود به خودم اومدم. دوباره گفتم:

- هستی می شنوی؟

زود صدای گوشیم و کم کردم که سامان نشنوه. از جام بلند شدم. نگاهم به سامان افتاد که با یه حالت گنگی داشت نگام می کرد. توجهی بهش

نکردم رفتم تو اتاقم.

تمام نیروم و جمع کردم و گفتم:

- آرمین تو.... تویی؟

- آره می خوام ببینمت.

باید چی بهش می گفتم؟ می گفتم نه؟ چرا نه؟ می خوام حرفاش و بشنوم. یعنی باید بشنوم؟

- هستی می شنوی صدام و؟

- آره آره.

- می پای؟

- کجا؟

- بیا خونه ام حوصله ی بیرون و ندارم.

- می بینمت.

- ساعت دو منتظرتم.

- باشه.

و بدون خدافظی گوشی رو قطع کردم. اون آرمین بود؟ بعد از این همه مدت؟ یعنی چی کارم داشت؟ شاید می خواست برای عروسیش دعوت

کنه. چرا دیگه بهش هیچ حسنی ندارم؟ یعنی هر چی علاقه بهش داشتم همه اش دود شد رفت هوا؟ یه نگاه به ساعت انداختم. ساعت یک ربع به

یک بود. باید حاضر می شدم. مسیر خونه اش با این جا خیلی دور بود. یه دفعه یاد سامان افتادم. نکنه صدای آرمین و شنیده باشه؟ دلشوره

گرفتم. نکنه راجع به من فکر بدی بکنه؟ نه نمی کنه. خدا کنه نشنیده باشه. نمی دونم چرا وقتی فکر می کردم اگه سامان بشنوه همه چی خراب

می شه. دوباره اون سامان همیشگی می شه. دوست ندارم سامان دوباره اون طوری بشه. رفتم سمت کمد لباسم. برام زیاد مهم نبود که جلوش

سر و وضعم چطوری باشه. بر عکس جلوی سامان همیشه دوست داشتم مرتب باشم. یه بلوز سفید و سبز پوشیدم و یه شلوار کتون سبز. آرایش

نکردم. رژی هم که از صبح زده بودم و پاک کردم. هوا زیاد سرد نبود که بخوام پالتو بپوشم. گوشیم و برداشتم و از درِ اتاق اومدم بیرون. سامان

همون طور جلوی تلویزیون نشسته بود و هنوز صدای تلویزیون کم بود. یعنی داشت فکر می کرد؟ لابد آره دیگه. فکر می کنه که الان دوست

پسرم بوده اون صدا. ای کاش می تونستم بهش بگم، ولی می ترسیدم، می ترسیدم که یه موقع همه چی خراب شه. دوباره سامان بد اخلاق بشه.

پس بی خیال شدم. آروم رفتم پیشش و با یه حالت ریلکسی گفتم:

- سامان ماشینت و بهم می دی؟

سرش و آورد بالا و گفت:

- چی گفتی؟

انگار حواسش نبود.

گفتم:

- ماشینت و بهم می دی برم جایی و برگردم؟

- آهان. آره آره کدوم و می خوای؟

- مشکي.

برای اولین بار بود که می گفت کدوم و می خوای. همیشه لگزوز و بهم می داد. ای کاش می گفتم بهم قرمز که نمی دونم اسمشم چیه بده. حیف شد. بعد از چند ثانیه سامان با کلید ماشین اومد طرفم. سوییچ و گرفتم و رفتم. دقیقا یه ساعت طول کشید تا برسم. با دیدن خونه ی آرمین یاد آخرین روزی افتادم که اومدم این جا. ماشین و پارک کردم و رفتم سمت خونه. در و زدم و بعد از چند دقیقه در باز شد. هر دو داشتیم هم دیگه رو نگاه می کردیم. آرمین نگاهش مثل قدیما بود، ولی من.... من دیگه اون آدم قدیم نبودم. دیگه هیچ حسی نسبت به آرمین نداشتم.

- بیا تو.

با صدای آرمین از افکارم پرت شدم بیرون و رفتم تو.

خونه اش تغییر کرده بود. وسایلاش همه جدید بود. سلیقه ی چیدمان مال خودش نبود بالاخره سلیقه اش و می دونستم.

یه نگاه به مبلاي سبزی که اون گوشه بود انداختم و گفتم:

- تا اون جایی که یادم می یاد سبز دوست نداشتی.

یه نگاه کلافه بهم انداخت و گفت:

- من نیاوردمت این جا که این چیزا رو بگی کارت داشتم.

- می شنوم.

- اول بشین.

رفتم روی مبل راحتیش نشستم. اونم باهام نشست و گفت:

- ببین خودتم می دونی از حاشیه حرف خوشم نمی یاد. پس یه راست می رم سر اصل مطلب.

جوابش و ندادم و فقط نگاهش کردم.

- هستی تو.... تو حاضری دوباره با من باشی؟

با من باشی؟ یعنی چی؟ یعنی دوباره باهاش دوست شم و دوباره بهم درخواست ازدواج بده؟ نه دیگه نمی تونم. من هیچ حسی نسبت بهش

ندارم. هیچ علاقه ای در کار نیست. با عصبانیت از جام بلند شدم گفتم:

- این همه راه من و کشوندی این جا که اینا رو بگی؟

- چرا بلند شدی؟

- می خوام برم.
- اونم از جاش بلند شد و گفت:
- ولی تو باید اول جوابم و بدی.
- جوابت و می خوای؟ آره؟ جوابم نه هست. چی شده بعد از این همه وقت اومدی می گی دوباره با هم باشیم؟ نکنه شمیم جونت ولت کرده؟
- هستی شمیمی در کار نبود. من فقط می خواستم تو رو از سرِ خودم باز کنم، ولی حالا می فهمم بدون تو نمی تونم.
- یعنی همش الکی بود؟ یعنی داره راست می گه؟ خر نشو هستی. من دیگه اون و نمی خوام. من سامان و می خوام.
- باید عادت کنی آرمین. من دیگه علاقه ای بهت ندارم.
- چـی؟ پس این همه می گفتی دوست دارم دوست دارم چی شد؟
- داشت داد می زد. منم مثل خودش با داد گفتم:
- اون موقعی بود که اون کار و نکرده بودی. حالا دیگه همه چی واسه من تموم شده.
- آرمین اون موقع هر چی دلش خواست گفت. جلو من از احساسش نسبت به یکی دیگه گفت. پس منم باید تلافی کنم. باید بگم که سامان و دوست دارم.
- دوباره گفتم:
- من دیگه الان.... الان فقط و فقط سامان و دوست دارم و بس.
- با دادی بلند تر از قبل گفت:
- کی؟
- سامان همونی که الان عقدشم. من دوسش دارم آرمین و دیگه تو رو نمی خوام.
- تو غلط می کنی. دو روز نگذشته من و فراموش کردی و حالا هم عاشقِ اون مرتیکه شدی؟ مگه الکی هست؟ تو مال منی.
- راجع به سامان درست صحبت کن. حالا هم از جلوم برو کنار می خوام رد بشم.
- من نمی ذارم دستت به اون برسه. تو مال منی فهمیدی؟
- برو کنار لعنتی.
- لحنش آروم شد و گفت:
- بین هستی من صبر می کنم تا اون کارت تموم بشه بعد با هم ازدواج می کنیم چطوره؟
- آرمین چرا نمی فهمی؟ من دیگه دوستت ندارم می فهمی؟
- باشه باشه. بینم این آقا سامانت می دونه که تو قبلا با من بودی؟
- از این فکر ناگهان ترس برم داشت. نه نه نباید سامان بفهمه.
- آرمین من الان دیگه با سامان ازدواج کردم. این و می فهمی؟
- آرمین گفت:

- دروغ می گوی.

- نه.

به خودش مسلط شد و گفت:

- برای من فقط خودت مهمی. حالا فکرات و بکن. یا با من ازدواج می کنی یا همه چی رو به سامان می گم. خوب فکرات و بکن.

از کنارم رفت کنار و منم به سرعت از در خارج شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم. وای خدا اگه به سامان بگه چی؟ نه بابا اون نه شماره ی سامان و داره نه خونه اش و، ولی بازم دلشوره دارم. نباید سامان بفهمه. رسیدم خونه. چراغا خاموش بود. پس خونه نبود. رفتم خونه. چراغ اتاقش روشن بود. پس تو اتاقش هست. رفتم تو جلد خوشحالی و گفتم:

- من اومدم.

جواب نداد. رفتم دم در اتاقش. در زدم و رفتم تو. داشت با کامپیوترش ور می رفت.

- کاری داشتی؟

وا این چرا دوباره اخمو شد؟ گفتم:

- هیچی خواستم سویچ و بدم.

- خب باشه.

سویچ و گذاشتم رو میز و اومدم بیرون. دیوونه!

امروز دقیقا دو روز هست که از قرارم با آرمین گذشته. سامان نسبت به اون روز بهتر شده، ولی دیگه زیاد باهام شوخی نمی کنه. الان چند روز هست که آمریکا وضعیتش داغون هست. همه ی مردم همه اش تو خیابونا تظاهرات می کنن. امروز وقتی خواستیم بریم پیش بچه ها به خاطر همین موضوع یک ساعت و نیم تو راه بودیم. برگشتنی هم دوباره مردم تو خیابونا بودن. که یه دفعه صدای گلوله اومد و بعد خونی که پاشیده شد رو کاپوت ماشین. یکی از پلیسا به یکی از این تظاهر کننده ها تیر زد. اونم درست رو به روی ماشین. کله ی پسر متلاشی شد. وقتی اون و دیدم از ترس شوکه شدم. حتی نتونستم جیغ بزنم. سامان که وضعیتم و دید هر طور شده بود از اون جا اومد بیرون و راه خونه رو در پیش گرفت. تو خونه هر کاری سامان کرد که حرف بزنم نتونستم. مثل خنگا فقط نگاش می کردم. دیگه خودمم دارم می ترسم که یه موقع نتونم دیگه حرف بزنم. وقتی یاد اون صحنه می افتم حالم بد می شه. به خصوص وقتی کلاه پسر رو دیدم که شبیه کلاه سامان بود. همه اش می ترسم یه بلایی سر سامان بیاد. کلاه پسر عین یکی از کلاه های سامان بود. با صدای رعد و برق به خودم اومدم. یه نگاه به ساعت انداختم. ساعت یک شب بود. از ترس نمی تونستم روی تختم دراز بکشم. به خصوص با صدای رعد و برق ترسم بیش تر شد. با برقی که تو آسمون زد کل اتاق برای چند لحظه روشن شد. یه نگاه به آسمون انداختم. الان باید یه صدای خیلی بدی بده باید آماده باشم. همین طور که داشتم با خودم فکر می کردم یه دفعه آسمون چنان صدایی داد که از ترس جیغ خیلی بلند کشیدم. هم خوشحال بودم هم ناراحت. خوشحال بودم چون صدام خوب شده بود. ناراحت بودم به خاطر ترس. یه دفعه در اتاق باز شد و سامان با بالا تنه ی برهنه توی چهار چوب در ظاهر شد.

- چی شده؟

با دیدن سامان نمی دونم چرا زدم زیر گریه. سامان یه نفس عمیق از سوی آسودگی خیال کشید و اومد سمتم. اومد کنارم روی تخت نشست.

دستش و گذاشت رو کمرم و گفت:

- چرا گریه می کنی؟

بدون حرفی خودم و انداختم توی بغلش. اونم بغلم کرد، ولی حرفی نزد. انگار شوکه شده بود. با گریه گفتم:

- سامان من می ترسم.

- از چی می ترسی عزیزم؟ هان؟ من که پیشتم.

چقدر حرفش شیرین بود و به دلم نشست. ای کاش واقعا عزیزش بودم.

- سامان؟

با دستاش صورتم و گرفت تو دستاش و از رو سینه اش برداشت و نگاهم کرد.

- پسر کلاهش شبیه کلاه تو بود.

با حالت گنگی گفت:

- خب؟

- نکنه برات اتفاقی بیفته؟

و دوباره گریه کردم. اونم سرم و دوباره گذاشت رو سینه اش. نمی دونم چرا این حرفا رو بهش می زنم؟ واقعا چرا؟ سامان مثل بچه ها بغلم

کرد و گفت:

- بیا بریم یه آبی به دست و صورتت بزن.

سامان پای برهنه ام و فشار خفیفی داد و راه افتاد سمت درِ اتاقم. تازه یاد لباسم افتادم. یه لباس خواب صورتی تا روی رون پام پوشیده بودم.

خجالت کشیدم. گفتم:

- من و بذار زمین خودم میام.

جوابم و نداد و آخرین پله رو هم اومد پایین. بالاخره رسیدیم آشپزخونه. سامان چراغ و زد. نور چراغ اذیتم کرد و چشمام و بستم. وقتی باز

کردم دیدم سامان همین طور که داره من و می داره روی آپن خیره خیره داره نگام می کنه. چرا گذاشتتم رو آپن؟ سوالم و به زبون آوردم و

گفتم:

- چرا گذاشتیم روی آپن؟

دوباره جوابم و نداد و فقط نگاهم کرد. انگار یه دفعه به خودش اومد و رفت سمت لیوانا و یکی برداشت و توش آب ریخت. آب و آورد جلوی

دهنم. اومدم از دستش بگیرم که نداشت. خودش لیوان و گذاشت توی دهنم. منم دستم و گذاشتم روی دستش. با فشار خفیفی که به دستش

آوردم لیوان و از دهنم جدا کرد. گذاشتش روی آپن و خیره خیره نگام کرد. منم بهش نگاه کردم. سامان چشمش از روی چشمام سر خورد و

اومد روی لبم. هر دو به هم نزدیک شدیم. دلم می خواست دوباره طعم لباش و بچشم، چون روی آپن بودم قدم ازش بلند تر شده بودم. بازم

توی یک قدمیم دست از حرکت برداشت. این دفعه نوبت من بود که فاصله رو تموم کنم. پس سرم و آوردم جلو. این دفعه من فاصله رو تموم

کردم. هر دو چشممون و بستیم. دستام و گذاشتم روی موهای لختش و آروم نوازشش کردم. اونم با دستاش بازوهای برهنه ام و گرفت و آروم

آروم دستش به سمت بالا برد. دوست نداشتم این لحظه هیچ وقت تموم بشه. دوست داشتم همیشه توی این لحظه بمونم. داشتم دوباره داغ می شدم. داغ و داغ تر. دیگه همه چی از ذهنم پرید. مردن اون پسر، آرمین، کپی کارتا، همه چی از ذهنم رفت. تنها چیزی که الان داشتم بهش فکر می کردم سامان بود. دستم و از موهای سر دادم روی گردنش و اون جا دستام و بهم قفل کردم. سر سامان زندانی شده بود در دستان ضعیف من. احساس کردم سامان چشماش و باز کرده. منم باز کردم. لباس و از لبام جدا کرد. آه همیشه وقتی داغ می کنم این اتفاق می افته، ولی این دفعه با اون روز فرق داره. این دفعه آروم لباس و جدا کرد. سامان یه نگاه طولانی به چشمام کرد و دوباره من و شبیه کودکی در آغوش گرفت و برد سمت اتاق خوابش. من و خوابوند روی تخت. دوباره لب هامون روی هم دیگه قرار گرفت. سامان آروم لباس و از لبم جدا کرد. سرش و برد سمت گوشم و آروم گفت:

- دوست داری هستی من باشی؟

سرم و برگردوندم طرفش و بوسه ای روی لباس کاشتم. با این کار رضایتم و اعلام کردم. سامان دوباره بوسه ای روی لبم کاشت و هر دو در آغوش هم فرو رفتیم.

صبح با صدای پیچ پیچ سامان از خواب بیدار شدم. آروم چشمام و باز کردم. اولین چیزی که دیدم سامان بود که لباس پوشیده آماده بود و داشت با تلفنش صحبت می کرد. وقتی دید من بیدار شدم تلفن و قطع کرد. بعد سرش و آورد جلو و با یه حالت بامزه ای گفت:

- بیدار شدی؟

فقط سرم و تکون دادم.

- پاشو بیا صبحونه بخوریم.

- نمی خورم.

- مگه دست توته؟ برات الان صبحونه لازم هست.

همین حرفش باعث شد یاد دیشب بیفتم. اوه اوه دیشب چی کار کرده بودیم ما دوتا؟ سامان همون طور که داشت به سمت در می رفت گفت:

- زود بیا.

وقتی از در اتاق رفت بیرون از رو تخت بلندشدم. یه نگاه به لباس خوابم انداختم که گوشه ی تخت افتاده بود. برداشتم و از جام بلند شدم. رفتم تو اتاق خودم و یه سر رفتم حموم. بعد یه دست لباس گرمکن آبی پوشیدم و رفتم جلوی آینه. خدا رو شکر دل درد و کمر درد نداشتم. حالا که این اتفاق افتاده دیگه نمی خوام به آینده فکر کنم. به آینده ای که شاید سامان نباشه. که بعید می دونم با این کارش بذاره بره. دیگه به هیچی جز حال فکر نمی کنم. به قول یکی از استادای فرانسویم « دختر حال و بچسب آینده خودش داره می یاد ». یه لبخند زدم و رفتم پایین. سامان توی آشپزخونه نشسته بود و داشت صبحونه می خورد. رفتم نشستم پیشش. یه نون تست کامل برداشت. توش کره، مربا، عسل ریخت. و این چقدر به خودش می رسه؟

- سامان ماشااا... اون قدر به خودت می رسی هر کی ندونه فکر می کنه تو دیشب جای من بودی.

لقمه رو گرفت طرفم و گفت:

- باهوش واسه تو لقمه گرفتم.

لقمه رو ازش گرفتم و گفتم:

- آخه این لقمه به این گندگی رو من چطوری بخورم؟

- باید بخوری واست خوبه.

خودم و زدم کوچه علی چپ و گفتم:

- چطور؟

یه نگاه همراه با نیشخند بهم زد و گفت:

- هیچی بخور راحت باش.

- آهان.

گفتم بذار یه کم اذیتش کنم گفتم:

- سامان دلم درد می کنه.

بعد دولا شدم که مثلا درد دارم. طفلکی لقمه ای که داشت می خورد و گذاشت زمین و اومد سمتم و گفت:

- پاشو ببرمت دراز بکش.

- وای نه نمی تونم از درد از جام تکنون بخورم.

- یعنی این قدر درد داری؟

- آره خیلی.

- پس پاشو بریم دکتر.

اسم دکتر که اومد زود برگشتم صاف نشستم و گفتم:

- خوب شدم.

سامان که با تعجب داشت نگام می کرد گفت:

- مطمئنی؟

- آره بابا یه لحظه گرفت و ول کرد.

- حالا می خوای بریم یه سر دکتر؟

- نه بابا دکتر چی می خواد بگه؟ یه مسکن می ده.

- باشه پس بشین صبحونه ات و بخور.

همون لقمه ای که سامان برام درست کرده بود نصفش مونده بود. اون نصفشم خوردم و از جام بلند شدم.

- کجا؟

- من سیر شدم. دستتم درد نکنه.

یه گردو گرفت طرفم و گفت:



- خب این و حداقل بخور.
- ازش گرفتم و بدو بدو رفتم تو اتاقم. تو راه سامان گفت:
- ندو دیونه دوباره دردت شروع می شه.
- به حرفش اهمیت ندادم و رفتم تو اتاقم. یه فیلم برداشتم اومدم نشستم جلوی تلویزیون مشغول دیدن شدم. آخرش بودم که سامان اومد گفت:
- هستی من دارم می رم بیرون.
- باشه.
- کاری داشتی زنگ بزنی.
- باشه.
- یعنی منظورم این هست که اگه دردی چیزی....
- باشه سامان تماس می گیرم.
- آفرین شبم می یام با هم شام بریم بیرون.
- آه ایول بابا ای کاش زودتر دست به کار می شدیم. نمی دونستم این طوری می شه. گفتم:
- یعنی تا شب نمی یای؟
- همچنین می گی شب که آدم فکر می کنه منظورت دوازده شب هست. راس ساعت هفت این جام.
- باشه خدافظ.
- خدافظ.
- سامان رفت. ساعت سه بود که گوشیم زنگ خورد. به شماره نگاه نکردم و جواب دادم.
- بله؟
- فکرات و کردی؟
- وای آرمین بود. آه.
- چه فکری؟
- ببین نمی خواد من و رنگ کنی. بالاخره چی شد با منی یا با سامی جون؟
- خفه شو. ازت متنفرم آرمین متنفر می تونی این و بفهمی؟
- باشه پس انتخابت و کردی؟ منتظر ادامه ی داستان هیجانیمون باش.
- و گوشی رو قطع کرد. این دیگه چی می خواد از جون من؟ آه. اگه به سامان بگه چی؟ نه بابا عرضه ی همچنین کاری رو نداره که. آره بابا بیخیال شو. برم بینم برای امشب چی بپوشم.
- ساعت هفت و ده دقیقه بود، ولی هنوز سامان نیومده بود. رفتم جلو تلویزیون نشستم و الکی شبکه ها رو جا به جا می کردم. شاید یادش رفته باشه. اگه تا هشت نیومد زنگ می زنی بهش. بالاخره سامان ساعت یه ربع هشت اومد خونه. عصبانی بودم از دستش رفتم جلوش و گفتم:

- قرار بود ساعت هشت این جا باشیا؟

قیافه اش پکر بود. مثل صبح نبود. با همون قیافه ی پکرش گفت:

- امروز حوصله ندارم.

- چرا؟

- چرا نداره که حوصله ندارم. یه شب دیگه می ریم.

- نمی خوام. دیگه باهات هیچ جا نمی یام.

این و گفتم و رفتم توی اتاقم و در و محکم بستم. آه این چرا این جوری کرد؟ هی می خوام فکر منفی نکنم نمی شه. هی می خوام فکر نکنم که فقط می خواسته ازم استفاده کنه نمی شه. نه امکان نداره سامان همچین کاری بکنه. بهتره به هیچی فکر نکنم. خودم و یه جوری سرگرم کردم و آخر ساعت دوازده شب گرفتم خوابیدم.

\*\*\*

الان دقیقا دو روز از اون روز می گذره. سامان هر روز اخلاقش بدتر می شه. دیروز ازم یه سوالایی می کرد که منظور خاصی پشت حرفاش بود. مثلا می گفت قبلا با پسری دوست بودی؟ که من بهش گفتم که همه به هر حال با جنس مخالفشون بودن. یا مثلا چیزایی تو همین مایه ها. امشب می خوام باهاش حرف بزنم. اخلاقش بد شده. اعصابم و خرد کرده. الانم که آقا طبق معمول خونه نیست. با صدای زنگ گوشیم رفتم به سمتش. آه بازم آرمین. خسته شدم از دستش بابا. باید این دفعه یه چیزی بهش بگم که دیگه دور و برم پیداش نشه. آره با این فکر گوشی رو برداشتم و جواب دادم.

- بله؟

- به به هستی خانوم خوبی؟ سامان خوبه؟

- به تو ربطی نداره.

- اتفاقا به من خیلی ربط داره. به هر حال تو یه موقع نامزدم بودی. سامانم که.... بی خیال. حال سامی جون چطوره؟ خیلی نگرانش بودم.

- تو بهتره نگران خودت باشی.

- باشه بابا جوش نیار. می خواستم ببینم سامان که اذیتت نکرد؟

منظور حرفاش و نفهمیدم. گفتم:

- اذیت؟ منظورت چیه؟

- گفتم شاید وقتی فیلما رو دیده باشه ناراحت بشه از این که زنش قبلا با یکی دیگه بوده. ماشاا... شوهرت خیلی زرنگ هست. هیچ کدوم از حرفای من و باور نکرد، ولی من فکر این جاش هم کرده بودم. تمام فیلمامون و دادم بهش.

یه دفعه خونه دور سرم چرخید. گوشیم از دستم افتاد. یعنی واقعا گفته؟ یعنی الان سامان می دونه؟ بدونه ما که کاری نکردیم. هیچ رابطه ای بین ما نبود. ما فقط دوست بودیم. پس بگو چرا این دو روز باهام بد بود. ناراحت شده. نکنه دیگه دوستم نداشته باشه؟ اگه دیگه نخواد من و چی؟ اصلا از کجا معلوم که من و دوست داشته باشه؟ با این فکر زدم زیر گریه. باید فیلما رو پیدا می کردم. شاید آرمین فیلمای دیگه ای بهش

داده. همون طور که داشتم گریه می کردم رفتم سمت اتاق سامان. کل اتاقش و زیر و رو کردم و بالاخره چند تا سی دی توی کشوی دوم عسلیش پیدا کردم. لابد همینا هست. زود رفتم سمت تلویزیون و سی دی رو گذاشتم توش. وای خدا فیلم تولدم بود. همونی که آرمین برام گرفته بود. دقیقا همون تیکه ای بود که با آرمین داشتم تانگو می رقصیدم. سی دی رو در آوردم و اون یکی رو گذاشتم. اونم فیلم دیسکویی بود که با آرمین رفته بودم. اون جا آرمین بهم مشروب می ده که بخورم، ولی من دستش و رد می کنم. سی دی رو در آوردم و همشون و شکوندم و ریختم آشغالی. حالا سامان راجع به من چه فکری می کنه؟ ای کاش خودم بهش می گفتم. باید امشب باهاش صحبت کنم. باید همه چی رو بهش بگم. نشستم روی مبل و همین طور که داشتم با خودم گریه می کردم فکرم می کردم که چه جوری باید بهش موضوع رو بگم. بالاخره ساعت نه صدای ماشین سامان اومد و بعد صدای چرخش کلید توی در. سامان اومد تو. من و دید. حتی دید که چشمم قرمز هست، ولی نپرسید که چرا؟ فقط سرش و به نشونه ی مثبت تکون داد. قبل از این که بره تو اتاقش گفتم:

- باهات کار دارم.

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- خسته ام.

- مهم هست خواهش می کنم.

اومد روی مبل کنارم نشست و گفت:

- می شنوم.

سرش و هر طرفی می چرخوند جز اون طرفی که من نشسته بودم. آخر گفتم:

- می شه من و نگاه کنی؟

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- گفتمی حرف داری.

- خب باید نگاه کنی.

قشنگ برگشت طرفم و گفت:

- می شنوم.

قیافه اش بازم مثل قدیما جدی بود آروم گفتم:

- راجع به.... راجع به آرمین.

- خب؟

- بین قبل از این که من پیام این جا هر دو تا مون هم دیگه رو دوست داشتیم....

نداشت حرفم و بزnm گفت:

- نمی خواد بگی همه اش و بهم گفتن.

- ولی من می خوام بگم.

- چیه؟ چی شده؟ الان به حرف اومدی؟ لابد امروز تازه فهمیدی که آرمین بهم گفته آره؟ این همه دیروز بهت گفتم اگه با کسی بودی بگو. هی می گفتمی همه قبلا داشتن همه قبلا داشتن. به بار از دهنش در نیومد بگی با یکی رابطه ام جدی بود.

صداس همین طور داشت بلندتر می شد. اشک دور چشمم حلقه زد. چی بهش می گفتم؟ می گفتم می ترسیدم دوستم نداشته باشی؟

- چرا جواب نمی دی؟ مگه نمی خواستی حرف بزنی؟

- من نمی تونستم بگم.

با داد گفت:

- چرا نمی تونستی؟

اشکام بدون اجازه شروع به ریختن کردن. مثل خودش با داد گفتم:

- سامان سر من داد نزن. تو چی می دونی؟ اون دیونه به مشت خزعبلات ریخته تو سرت که بیای با من دعوا کنی.

- بس کن بابا اون هر چی گفته من و آگاه کرده. الان باید ازش ممنونم باشم که زود بهم گفته. خوب شد فهمیدم که تو هیچ ارزشی واسه من قائل نیستی که این مسله رو بهم بگی.

- این مسله اون قدر مهم نبود که به خاطرش داری این طوری می کنی.

با داد گفت:

- مهم نبود؟ هستی یعنی این مسله این قدر واسه تو بی ارزش هست؟ کل خانواده ات می دونستن که شما با هم نامزدین.

- تو داری اشتباه می کنی. هیچکی به جز مادر و پدرامون نمی دونستن.

- الان انتظار داری حرفات و باور کنم؟

- سامان اون بهت دروغ گفته.

- بس کن. دروغ گفته دروغ گفته لابد تو راست می گی؟

با گریه ای که الان شدتش بیش تر شده بود گفتم:

- خیلی بی معرفتی تو حرفای منی که شش ماه باهات بودم و باور نمی کنی حالا حرفای یه کسی که نمی شناسیش رو باور می کنی؟ تو حتی دلیل این که من چرا بهت نگفتم نمی دونی اون وقت.... اون وقت....

نتونستم حرفم و ادامه بدم و رفتم سمت در و از خونه اومدم بیرون. اشکام پشت سر هم می ریخت. دلم هوای دریا کرده. یاد ویلای دوستش افتادم. سامان می گفت همیشه یه کلید زاپاس زیر خاک دم در ورودیش خاک می کنه. با این فکر جلوی یه تاکسی رو گرفتم و رفتم ویلا. در و باز کردم و یه راست رفتم لب ساحل. شب بود، ولی دریا آروم آروم بود. برعکس دل من که طوفانی بود. چرا حالا که همه چی خوب شده بود باید این اتفاق می افتاد؟ حالا که دیگه من سامان و دوست داشتم. چرا دوباره آرمین اومده؟ یعنی آرمین به سامان چی گفته؟ لابد دروغم گفته که سامان این قدر عصبانی بود. ما فقط در حد دوتا دوست صمیمی بودیم و جز مادر و پدرامونم هیچ کس نمی دونست. سامان دیگه دوستم نداره. از کجا معلوم سامان دوستم داشته باشه؟ نه دوستم داره. مگه خودش اون روز نگفت هستی من باش؟ وای خدا دارم دیوونه می شم. نشستم روی یکی از این سنگای کنار ساحل و تا تونستم گریه کردم. بعد از چند دقیقه گوشیم زنگ خورد. سامان بود. اول خواستم جواب ندم،

ولی بعد کنجکاو شدم ببینم چی می گه. گوشی رو گذاشتم توی گوشم ببینم چی می گه.

سامان بعد از چند دقیقه آروم گفت:

- هستی کجایی؟

جوابش و ندادم. فقط صدای نفشاش و می شنیدم. بعد هم صدای بوق. منم تلفنم و قطع کردم. دوباره گریه ام شروع شد. باید حرصم و سرِ یه چیزِ خالی می کردم. یه عالمه سنگ برداشتم و نشستم سرِ جام و با تموم قدرت سنگا رو پرت می کردم توی آب و اشک می ریختم. نه این طوری خالی نمی شدم. باید داد می زدم. از روی سنگ بلند شدم و بلند داد زدم و گفتم:

- آرمین ازت متنفرم متنفر.

بعد یه سنگ و محکم پرت کردم تو آب. دوباره چشمام و بستم و بلند تر از قبل گفتم:

- سامان.... سامان.... سامان....

همین طور صدام کمتر شد. آخرین سامانی که گفتم نشستم روی زمین و با صدای بلند گریه کردم. نمی دونم چقدر گریه کردم که یه دفعه احساس کردم یه نفر کنارم نشست. با ترس سرم و برگردوندم طرفش. سامان بود. با چشمای گریون گفتم:

- تو این جا چی کار می کنی؟

تو قیافه اش خبری از عصبانیت نبود. به جاش قیافه اش خندون بود. با همون قیافه ی خندونش گفت:

- اومدم پیشِ هستیم.

«م» آخرش و آروم آروم گفت. یعنی من هستیش بودم؟ نه نمی خوام. هنوزم عصبانی بودم. این حرف آروم نمی کرد.

- چیه اومدی دوباره سرم داد و بیداد راه بندازی؟

سرش و گرفت طرفم و گفت:

- می دونم. می دونم اشتباه کردم. زود قضاوت کردم.

- حالا که هر چی دلت خواست گفتمی می گی اشتباه کردم؟

- حالا تو هم به دل نگیر. آخه آرمین یه چیزایی بهم گفته بود که واقعا از شخصیتی مثلِ تو بعید بود.

- چطوری این و فهمیدی؟

- می شناسمت.

این حرفش باعث شد کل کدورتا رو بذارم کنار. منم بهش نگاه کردم و گفتم:

- ما فقط دوتا دوست خیلی صمیمی بودیم. که قدیم که آرمین کانادا بود با هم مهمونی یا خیلی جاها می رفتیم. وقتی اومد آمریکا دیگه همه اش با تلفن با هم در ارتباط بودیم. چند بارم اومد کانادا، ولی دیگه جایی نمی رفتیم. تا این که وقتی موضوع عقد و فهمید گفت که دیگه نمی خوامت. کل داستان ما همین بود. من نمی دونم آرمین بهت چی گفته، ولی اگه غیرِ این چیزِ بهت گفته دروغ هست.

- مهم نیست دیگه اون چی گفته. اصلا ولش کن. چطوری اومدی این جا؟

دوباره رفته بود تو جلد خوب بودن. منم اشکام و پاک کردم و گفتم:

- با تاکسی.

- کلید و می گم.

- آهان خودت گفתי زیر خاک چال می کنه.

خندید و گفت:

- جدی یادت مونده بود؟ من اون موقع فقط یه اشاره کوچولو کردم.

- یادم موند برای این که هوش بالایی دارم.

- بله بله کمال همنشینی با بنده بهت هوش سرشار داده.

- ایش.

زد زیر خنده منم خندیدم. سامان یه دفعه جدی شد و گفت:

- بسه دیگه پررو شدی پاشو بریم.

با تعجب نگاهش کردم. دیونه هست پسر. یه دفعه سامان زد زیر خنده. داشت اذیتم می کرد. محکم زدم تو بازویش و فرار کردم. اونم از جاش بلند شد و خیلی ریلکس دست کرد تو جیبش و دنبالم راه افتاد. انتظار داشتم بدوئه دنبالم، ولی فقط خیلی آرام و مسیّر من و طی می کرد. منم دیدم این که دنبالم نمی یاد. سرعتم و کم کردم. یه دفعه سامان وایستاد. منم برگشتم طرفش و وایستادم. هر دو تو چشمای هم نگاه کردیم. همین طور که داشتم نگاهش می کردم یه دفعه اومد سمتم. تا به خودم اومدم سامان من و گرفت. دستش و آورد بالا که بزنه تو بازوم که جیغ زدم و گفتم:

- وای سامان جاش می مونه تو رو خدا.

همون بالا دستش و نگه داشت و آرام آورد پایین یه نگاه بهم کرد و دستم و ول کرد و گفت:

- بریم.

با خنده گفتم:

- چی شد؟ چرا نزدی؟

- دوست داری بزنمت؟

- نه قریون دستت تازه یه چیزی؟

- چی؟

- تو به من یه رستوران بدهکاری.

خندید و گفت:

- فردا می برمت.

- از تو بخاری بیرون نمی یاد. شاید دوباره فردا بهت یکی یه چیزی گفت. تو هم اومدی و گفتی....

« صدام و کلفت کردم و گفتم. »

- ....امشب حوصله ندارم به شب دیگه.

- دیونه من صدام این شکلی هست؟

- آره.

- پس باید خودکشی کنم.

بالاخره رسیدیم دم ماشین. هر دو نشستیم توش. سامان گفت:

- فردا هر اتفاقی بیفته من تو رو می برم رستوران.

- بینیم و تعریف کنیم.

- آهان فقط دوباره اگه جنازه دیدی لال نشی به وقت؟

یاد اون شب افتادم با خنده گفتم:

- شبش که برای تو بد نشد.

اونم خندید و گفت:

- خیلی رو داری به خدا. همه ی دخترا با یاد آوری این چیزا خجالت می کشن دیگه حرفم نمی زنن، ولی نمی دونم تو چرا اصلا خجالت مجالت

بلد نیستی بکشی.

- برای چی خجالت بکشم؟

- هیچی راحت باش من به جات می کشم.

هر دو خندیدیم. دستم و بردم سمت ضبط روشنش کردم و صداش و زیاد کردم. خدا رو شکر آهنگ ایرانی بود.

باید تو رو پیدا کنم

هستی هنوزم دیر نیست

تو دل نکندی خوب من

تقدیر بی تقصیر نیست

با این که بی تاب، ولی من با توئم تو با منی

باید به باطنم بگی بسه دیگه این دشمنی

تا پای جمله هستیم می تونی آروم کنی

اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونم کنی

می ترسم از این شهر سرد

این کوچه های سوت و کور

وقتی به من فکر می کنی حس می کنم از راه دور

آخر به شب این قصه هام

سوی چشمام و می بره  
 زخم زبون آدما از دوری تو بدتر  
 باید تو رو پیدا کنم هر روز تنها تر نشم  
 من راضیم به سرنوشت  
 بلکه از این کمتر نشم  
 پیدات کنم حتی اگه پروازم و پرپر کنی  
 پیدات کنم حتی اگه بیش تر از این بدتر کنی  
 پیدات کنم پیدات کنم

- سامان خونه بمون.

- چرا؟

- چون که دوباره می ری وقتی اومدی می گی خسته ام و من و نمی بری رستوران.

- نه نمی گم. زود می رم پیش دوستم و زود می یام.

- باشه سلام برسون.

یه ابروش و انداخت بالا و گفت:

- به کی سلام برسونم؟

ایول یه خرده اذیتش کنم حال می ده.

- به دوستت دیگه.

- جدا؟ چرا باید سلامت و برسونم؟

- وا خب سلام برسون دیگه. تازه از طرف من ماچشم بکن.

یه اخمی کرد و گفت:

- من امشب دیر می یام. رستوران بمونه واسه بعد.

زود رفتم سمتش بازوش و گرفتم و گفتم:

- وای ببخشید بریم.

- نه کار دارم.

- بابا شوخی کردم.

خندید و گفت:

- باشه ساعت هفت آماده باش.



- نه هفت نه.

- چرا؟

- اولین که دفعه پیشم ساعت هفت بود. دوم من اون روز که رفتم بیرون توی اون پاساژ هست ته کوچه همونی که شش طبقه هست؟

- خب؟

- آره من تو اون یه پیرهن دیدم اون و می خوام. اول بریم اون و بخریم بعد بریم رستوران.

- بچه پررو مگه من بیکارم که پاشم پیام پیرهن واست بخرم؟

- بهم برخورد. روم و کردم اون طرف و گفتم:

- اصلا نمی خوام.

- سرم و برگردوند و گفت:

- خیلی خب بابا شوخی کردم می برمت.

- سرم و دوباره اون طرف کردم و گفتم:

- خودم بعدا می رم. اون قدر خرید کردم اون جا که پسر می شناستم. می خواستم برای رنگش ازت نظر بگیرم که دیگه تو هم نمی یای. اشکال

نداره از همون پسر کمک می گیرم.

می دونستم الان غیرتش رشد می کنه. اخماش و کرد تو هم و گفت:

- لازم نکرده خودم می برمت.

- نه خودم می رم دیگه.

- آه بهت می گم خودم می برمت یعنی خودم می برمت. خداافظ.

خندیدم و گفتم:

- ساعت چند آماده باشم؟

- پنج آماده باش.

- باشه.

و از در رفت بیرون. یه نگاه به ساعت انداختم. ساعت دو بود. زود رفتم حموم و یه تاپ ساده کرم پوشیدم و یه ساپورت مشکی براق پوشیدم.

روشم اون پالتو بلند که با سامان از پاریس خریدم و پوشیدم. یه شال و کلاه سفیدم انداختم. هوا سرد بود. قشنگ خودم و پوشوندم. پوتینای

کرم پام کردم. یه رژ صورتی مایع هم زدم. یه نگاه به ساعت کردم. الاناست که پیداش بشه. با صدای بوق ماشینش زود رفتم دم در و یه نفس

عمیق کشیدم و در و باز کردم. سامان سرش پایین بود و داشت با گوشیش ور می رفت. وقتی سرش و آورد بالا یه نگاه کلی بهم انداخت و چند

ثانیه روی صورتم خیره شد. بعد از ماشین اومد پایین.

- سلام.

- سلام.

- بیا سویچ و بگیر و بشین تو ماشین منم برم لباسم و عوض کنم و پیام.
- باشه با کدوم ماشین می ریم؟
- دستش و دراز کرد سمت ماشین قرمز و گفت:
- اون.
- رفتم سمت ماشین و نشستم توش. سامانم بعد از ده دقیقه اومد. یه بلوز تنگ قرمز مشکی پوشیده بود که دکمه هاش تا روی سینه اش باز بود. یه شلوار لی مشکی هم پوشیده بود. نشست تو ماشین و راه افتاد. وقتی رسیدیم دم پاساژ گفت:
- رژت و یا پاک کن یا کم رنگ کن.
- وا سامان باز شروع کردی؟ من پاک نمی کنم.
- یه دفعه صورتم و با دستش آورد سمت خودش و لباس و گذاشت رو لبام. نفهمیدم معنی این کارش چیه. بعد از چند دقیقه لباس و از رو لبام برداشت. یه نگاه به لبام کرد و یه دستمال کاغذی برداشت و دور لبش و که رژ لبی شده بود پاک کرد و بعد گفت:
- حالا بریم؟
- یه نگاه به خودم توی آینه ماشین انداختم. کل رژم پاک شده بود. پس بگو چرا این کار و کرد می خواست رژم و پاک کنه.
- سامان چرا این طوری کردی؟
- وا مگه چی کار کردم؟ بوسیدمت.
- چپ چپ بهش نگاه کردم و از ماشین پیاده شدم. حوصله ی جر و بحث نداشتم. اونم باهام پیاده شد و رفتیم سمت پاساژ. یه راست رفتیم سمت مغازه ای که مد نظرم بود. لباس و به سامان نشون دادم و گفتم:
- به نظرت چه رنگیش و بردارم؟
- فکر کنم آبیشت بهت بیاد.
- باشه پس همین آبیشت و بخریم.
- رفتیم تو مغازه. سایز لباسم و گفتم و برام آورد. مغازه چون بزرگ بود فروشنده لباس و بهمون داد و رفت. منم رفتم اتاق پرو خواستم در و ببندم که سامان گفت:
- زود درش نیار بیا بیرون منم می خوام ببینم.
- باشه.
- اومدم در و ببندم که دیدم در و باید از بیرون هل داد تا بسته بشه. دستم و آوردم بیرون که در و هل بدم. همون طورم بلند گفتم:
- در بسته نمی شه.
- یه دفعه دستم از درد سوخت. اون قدر دردش زیاد بود که تا مخم سوت.... بلند جیغ زدم. و زدم زیر گریه. سامان در و باز کرد و گفت:
- چی شد؟
- من همین طور داشتم گریه می کردم. یه پسر هم پیش سامان بود. نمی دونستم کار کدومشون هست. که پسر که ایرانی هم بود گفت:

- بخشید تو رو خدا دستتون و ندیدم.

پس کار این پسر بود. همین طور که داشتم گریه می کردم با داد گفتم:

- مگه کوری؟ ندیدی دستم رو در هست؟

سامان دستم و گرفت. از درد جیغ زدم و دوباره گریه ام بیش تر شد. سامان زود دستم و ول کرد. پسر بازم عذر خواهی کرد. سامانم کلافه داد زد:

- باشه بخشیدت برو.

از درد قرمز شده بودم. حالا مگه گریه ام بند می اومد؟ سامان من و نشوند روی یکی از صندلی ها. آروم طوری که دردم نگیره دستم و بلند کرد و یه نگاهی بهش انداخت. بعد به من نگاهی انداخت و گفت:

- چرا گریه می کنی؟

- درد داره ها.

دستی رو موهاش کشید و گفت:

- گریه نکن دیگه.

- درد داره.

- خوب می شی. اصلا پاشو بریم دکتر.

- نه نه نمی یام. خوب شدم.

- مطمئنی؟

- آره بریم.

اشکام و پاک کردم و یه نگاهی به دستم انداختم وحشت کردم. قرمز شده بود و باد کرده بود. با دیدن دستم دوباره گریه ام گرفت و گفتم:

- سامان؟ دستم.

- نترس الان می ریم دکتر و بعد می ریم شام بخوریم.

- نه نمی یام.

خندید و گفت:

- می ترسی؟ هیچی نمی شه پاشو بریم.

با اصرار و گریه رفتیم تو ماشین و راه افتادیم.

- سامان من دکتر نمی یام.

- چرا می یای. ممکن هست شکسته باشه.

با این حرفش زدم زیر گریه. سامان کلافه گفت:

- چرا دوباره گریه می کنی؟

- آگه شکسته باشه چی؟

- خب گچ می گیره.

با جیغ گفتم:

- نه من نمی خوام دستم و گچ بگیرم.

بلند خندید و گفت:

- دیونه ترس نداره که، مگه می خوای چی کار کنی؟

- نه نمی خوام. نمی خوام سامان.

دوباره گریه ام شدت گرفت. سامان همین طور که داشت رانندگی می کرد گفت:

- بابا هستی چیزی نمی شه که، شاید اصلا نشکسته باشه. زود می ریم دکتر از اون طرفم می ریم رستوران.

- نمی خوام.

- خطرناک هست. گریه ام نکن.

به حرفش گوش نادم و همین طور به گریه ام ادامه دادم. تا بیمارستان گریه کردم. هر دو پیاده شدیم، چون دوست نداشتم جلوی جمع گریه

کنم. کنار هر در ورودی بیمارستان وایستادم و اشکام و پاک کردم. سامان جلوم وایستاده بود. همین طور که داشتم با دستمال اشکام و پاک می

کردم دیدم یه پسر همین طور داره خیره نگام می کنه. حوصله ی این و دیگه ندارم. یه چپ چپ بهش نگاه کردم و روم و کردم طرفی که سامان

وایستاده بود. سامان رد نگام و گرفت. وقتی پسر رو دید اومد دقیقا طرف دیده پسر وایستاد. وقتی اشکام و پاک کردم گفتم:

- سامان ببین دستم سالم هست.

و دستم و تگون دادم، ولی واقعا درد می کرد. سامان با خنده گفت:

- هستی چه درد بکنه چه نکنه باید بریم تو.

با اخم روم و ارزش گرفتم و گفتم:

- برو کنار.

- چرا؟

- می خوام برم تو دیگه.

- آهان آفرین دختر خوب. بریم.

بیمارستان زیاد شلوغ نبود و فقط دو نفر جلومون بودن. هر دو تامون نشستیم روی صندلی. کنار سامان یه دختر که فکر کنم فیلیپینی هم بود

نشسته بود. هی هر چی می گذشت بیش تر خودش و به سامان می چسبوند. سامانم که انگار نه انگار اصلا تو این عالم نبود. آخر سرم و

برگردوندم طرفش و یه نگاه چپ چپ بهش کردم. به روی خودش نیاورد و دوباره بیش تر خودش و به سامان چسبوند. این نگاه های ما از

دیده سامان دور نمودند. آخر اعصابم خورد شد و رو به سامان گفتم:

- می خوام وایستم.

سامان گفت:

- خب وایستا.

از سامانم حرصم گرفت. گفتم:

- می خوام تو هم وایستی.

دستش و گذاشت روی پاش و گفت:

- من پام درد می کنه خودت وایستا.

دیگه واقعا دوست داشتم خفه اش کنم. از جام بلند شدم و نگاه چپ چپی بهشون انداختم و رفتم یکم اون طرف تر و پشت به اونا به دیوار تکیه

دادم. پررو! من پام درد می کنه. هه! می خواد پیش دختر بشینه می گه پام درد می کنه. بی لیاقت! یه دفعه با صدایی به خودم اومدم.

- وقتی حس حسودیت گل می کنه خیلی باحال می شی.

برگشتم طرفش و با حرص گفتم:

- پات بهتر شد؟

بلند خندید و گفت:

- نه هنوزم درد می کنه.

روم و ازش برگردوندم. صورتم و تو دستاش گرفت و برگردوند و گفت:

- می خواستم یه کم اذیت کنم درد یادت بره. ناراحت نشو.

- من اصلا ناراحت نشدم.

- جدا؟

- آره جدا.

با صدای یکی از پرستارا که نوبتمون رو می خوند هر دو ساکت شدیم. من از جام تکونم نخوردم. با ترس سامان و نگاه کردم. سامان دستم و

گرفت و با هم رفتیم تو. دکتر ایرانی بود. نشستم روی صندلی. دکتر گفت:

- خب چی شده؟

قیافه اش شوخ بود، ولی من جدی گفتم:

- دستم مونده لای در.

با خنده گفت:

- ببینم دستت و خوشگل خانوم.

دستم و دادم دستش و یه نگاه به سامان انداختم. اخماش تو هم بود. ایول دکتر جون بازم بگو این سامان یه خورده بسوزه. دکتر دستم و

گذاشت روی میزش و گفت:

- شکسته.

با ترس گفتم:

- چی کار باید بکنم؟

- جاش می ندازم بعد هم گچ می گیرم.

با ترس به سامان نگاه کردم. سامان فهمید ترسیدم. دستش و روی صورتش کشید و اومد کنارم و ایستاد.

- آقای دکتر اگه جا نندازین چی می شه؟

- نمی شه که عفونت می کنه. بعد باید دستت و ببرن.

بعد آروم دستم و گرفت تو دستش. از ترس با اون یکی دست آزادم دست سامان و گرفتم. سامانم دستم و گرفت و فشار خفیفی روش آورد.

دکتر یه لبخند بهم زد و دستم و آروم مالش داد. بعد پرسید.

- چند سالت هست خانم خوشگله؟

- بیست و چهار سا....

یه دفعه با دردی که تو دستم پیچید جیغم رفت هوا و زدم زیر گریه. سامان که انگار هول کرده بود رو به دکتر گفت:

- چی کارش کنم؟

دکتر گفت:

- برو یه لیوان شربت واسش بیار. تا من دستش و گچ بگیرم.

سامان یه نگاه بهم کرد و از اتاق رفت بیرون. دکتر من و نشوند روی تخت و شروع کرد به گچ گرفتن دستم. همون طور که داشتم گریه می

کردم دکتر گفت:

- داداش خوبی داری. خیلی بهت می رسه.

با همون گریه گفتم:

- داداشم نیست.

- پس کیه؟

- شوهرم.

دکتر چند لحظه مکث کرد و یه دفعه به خودش اومد و گفت:

- آقاتون نیومد.

همون موقع درِ اتاق باز شد و سامان با یه لیوان شربت اومد تو اتاق. شربت و خودش بهم داد و خوردم. بعد از دکتر تشکر کرد و با هم اومدیم

بیرون. من که همین طور داشتم گریه می کردم سرم و انداختم پایین که کسی گریه ام و نبینه. بالاخره رفتیم تو ماشین سامان گفت:

- بریم داروهات و بگیریم و بریم خونه.

با همون گریه گفتم:

- خونه؟ نخیر قرار بود بریم رستوران.

با خنده گفت:

- تو با این دست می خوای بیای رستوران؟

- تو به من کاری نداشته باش. قول دادی باید بریم.

- نه می ریم خونه.

- من خونه نمی یام. من رستوران می خوام.

بلند و جدی گفت:

- اول می ریم داروهات و می گیریم و بعد می ریم رستوران.

گریه کردن یادم رفت و گفتم:

- عالیہ بریم.

هر دو لبخند زدیم و رفتیم به داروخونه.

بعد از این که سامان دارو هام رو خرید رفتیم به سمت رستوران. بالاخره رسیدیم رستوران. رستوران شیکی بود، ولی چراغ مراغ نداشت.

- سامان فکر کنم برقاشون رفته. بریم یه جای دیگه.

سامان خنده ای کرد و گفت:

- کوچولو این جا فقط شمع روشن می کنن.

- وا چرا؟

- برای این که کسی کسی رو نبینه.

- چرا؟

سامان یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- هستی پیاده شو.

- چرا؟

- ای بابا هی چرا چرا می کنه خب پیاده شو دیگه.

- خیلی خب بابا چرا داد و بیداد می کنی؟

بعد از ماشین اومدم پایین و در و بستم. سامانم اومد و هر دو به سمت رستوران رفتیم. رستوران تاریک تاریک بود. فقط بین هر میز یه سه تا

شمع بود و دور تا دور رستوران هم درون طاقچه شمع گذاشته بودند. من که هیچ جا رو نمی دیدم فقط دنبال سامان راه افتاده بودم. همون طور

که داشتیم می رفتیم با غر گفتم:

- این جا چیه من و آوردی آدم هیچ....

با برخورد پام به یکی از صندلی ها دادم رفت هوا و نتونستم حرفم و ادامه بدم.

- آخ.

علاوه بر سامان همه ی جمعیت برگشتن طرفمون. سامان آروم گفت:

آبرومون و بردی. بیا همین جا بشین.

همین طوری لنگ لنگان رفتم سمتی که سامان گفته بود. یه گوشه ی دنج که علاوه بر شمع هایی که روی میز بود شمع هایی روی دیوار هم بهش

روشنایی می داد. هر دو نشستیم. من همین طور که داشتم پام و می مالیدم رو به سامان گفتم:

- آخه این جا چیه؟ تاریک هست. آدم دلش می گیره. تازه من الان تو رو اصلا نمی بینم. نکنه تو سامان نیستی؟

سامان خنده ای کرد و دوتا از شمع های روی میز و برداشت و گرفت جلوی صورتش و گفت:

- دیدی من و یا بگم دوتا شمع دیگه هم بیارن؟

خیره خیره بهش نگاه کردم. سامان پشت شمع ها خیلی خوشگل شده بود. توی هاله ی سیاه چشماش نور شمع ها تابیده بود. وای خدا چقدر

خوشگل شده. نکنه بعد از ماموریتمون سامان دیگه من و نخواه؟ وای نه. من بدون سامان نمی تونم. با صدای سامان به خودم اومدم. شمع ها رو

گذاشته بود سر جاش. آروم گفت:

- غذا چی می خوری؟

- هر چی تو خوردی.

- باشه. آهان راستی تو مگه چپ دست نیستی؟

- آره.

- پس چطوری الان می خوای شام بخوری؟ تو که دست چپت شکسته؟

- تو نگران من نباش من می خورم.

- باشه.

بعد روش و طرف گارسون گرفت و علامت داد که بیاد. وقتی غذاها رو سفارش داد گارسون رفت.

سامان دقیق شد به چهره ام. منم اصلا بهش نگاه نکردم. سرم و هر طرف می چرخوندم جز طرفی که سامان بود. آخر سامان کلافه گفت:

- اگه دید زدن دور و برت تموم شد من و نگاه کن.

- وا مگه تو رو همیشه نمی بینم؟ چرا باید نگات کنم؟

با اخم گفت:

- پس به کارت برس.

و سرش و برگردوند به یه طرف دیگه. فهمیدم ناراحت شده. دستام و گذاشتم روی میز و خم شدم روی میز و خیره شدم بهش، ولی اون اصلا

سرش و طرف من نیاورد.

- سامان؟ سامان؟

برگشت طرفم و گفت:

- جانم؟



با این حرفش سرخ شدم. خوب شد تاریک بودا. بعد از چند دقیقه تحلیل کردن حرفش به خاطر این که بحث نگاه کردن رو دیگه پیش نکشم گفتم:

- متولد چه ماهی هستی؟

- بهمن.

- جدا؟ بهمنی هستی؟

- آره چطور مگه؟

- هیچی همین طوری. خوب شد مردادی نشدی.

- چرا؟

- چون مردادی ها اخلاقای زیاد خوبی ندارن. یه نمونه اش آرمین. البته من هر موقع این موضوع رو بهش می گفتم می گفت:

« صدام و کلفت کردم و گفتم »

آدما دو دسته هستن. یه دسته اونایی که مردادین. یه دسته اونایی که دوست دارن مردادی باشن.

خندید و گفت:

- تو متولد چه ماهی هستی؟

- من تیری هستم. بیست و نه تیر.

- حالا الان تاریخش و گفتی که برات کادو بخرم؟

- وا نخیر مگه من محتاج کادو گرفتم؟ همین طوری گفتم. تازه تا تیر شاید دیگه....

ادامه ی حرفم و خوردم. نمی خواست بگم که شاید دیگه پیش هم نباشیم. سامان گفت:

- شاید چی؟

- هیچی بابا راستی تو تاریخ تولدت چند هست؟

- شش بهمن. در ضمن گفته باشم حالا که فهمیدی باید واسم کادو بگیری.

- حالا کو تا تولد تو؟ حالا که فعلا هفت دی هستیم.

- به هر حال گفتم بهت بگم.

با آوردن غذا هر دو ساکت شدیم. وسطای غذا بودیم که گفتم:

- اگه آرمین بهم زنگ زد چی؟

- نمی زنه.

- از کجا این قدر مطمئنی؟

- اگه می خواست بزنه تا الان زنگ می زد. اون فقط می خواست نذاره تو با من باشی.

- چرا؟

- این و دیگه واقعا نمی دونم.

- بچه ها قضیه ی کارت رو چی کار کردن؟

- فعلا هیچی. اونا بهمون شک کردن، ولی خوشبختانه هنوز نمی دونن برای چی ما بهشون نزدیک شدیم.

- حالا اگه نتونستن چی؟

- می تونن. کار نشد نداره. احتمالا تا چند وقت دیگه کپی می شه.

- و فقط می مونه کارت شش.

- آفرین از کجا فهمیدی؟

- مسخره نکن. به نظرت تو کارت ها چی می تونه باشه؟

- یه مشت اطلاعات که پرسل بهشون نیاز داره.

- خیلی دوست دارم بدونم توشون چی هست.

- ما از روی همه ی کارت ها دوتا کپی گرفتیم. یکیش و می دیم دست پرسل یکیشم دست خودمون. تا آخرِ سر جناب عالی که مخِ کامپیوتر

هستی همه رو رمز گشایی می کنی و ما می فهمیم داخلش چی هست.

- ولی من که بلد نیستم.

- یاد می گیری.

- برات مهمه بدونی توش چی هست؟

- آره باید بفهمم این همه مدت واسه چه گروهی کار می کردم.

بالاخره شامون بعد از هزار دردی که من با دستم کشیدم تموم شد. شام خوبی بود. یعنی بهترین شام زندگیم بود. خیلی خوب بود خیلی.

امروز قرار هست کارت پنج کپی بشه. این چند وقت اون قدر پرسل بهمون فشار آورده که دیگه مجبور شدیم یه نقشه ی هل هلکی بکشیم.

مدامم تهدید می کنه که اگه جواب نده همتون و می کشم. از ترس دارم می میرم. اگه بچه ها نتونن این دفعه کپیش کنن دیگه نمی تونیم. بازم

خدا رو شکر من تو خونه ام و فقط پشت کامپیوتر بشینم تا هر موقع کپی کردن تو کامپیوتر سیوش کنم. الانم با سامان نشستیم پشت کامپیوتر و

از طریق نقشه و ردیابشون داریم نگاشون می کنیم. به غیر از من و سامان و تینا همه الان اون جان هستن. بالاخره بعد از چند ساعت پشت

کامپیوتر نشستن پیغام در حال کپی کردن اومد. بلند گفتم:

- داره کپی می کنه.

تینا که توی آشپزخونه بود زود اومد پیشم. سامانم زود اومد کنارم و ایستاد و خم شد روی صندلیم و دستش و گذاشت روی صندلیم تا دیدش

روی کامپیوتر راحت باشه. همه ساکت داشتیم به صفحه ی کامپیوتر نگاه می کردیم.

- آه زود باش دیگه. سامان یه زنگ بزن ببین چه خبر هست. چرا این قدر طول می کشه؟

تینا:

- لابد زیاد بهش نزدیک نیست که این قدر طول می کشه.

سامان گوشیش و از رو میز برداشت و با یکی از بچه ها تماس گرفت.

- الو مایکل؟

.... -

- چرا این قدر طول می کشه؟

.... -

- چی؟

صورت سامان حالت تعجبی به خودش گرفت.

- حالا الان می خواین چی کار کنین؟

.... -

- خودتم می دونی دیگه نمی تونه برگرده.

.... -

- برای چی گذاشتی؟

.... -

- آه داره کپی می کنه.

بعد سامان رو به من گفت:

- چقدر مونده؟

یه نگاه به صفحه کامپیوتر انداختم و گفتم:

- فقط یک دقیقه.

سامان دوباره به صحبتش با مایکل ادامه داد.

- هرطور شده بیارینش.

.... -

- مایکل جرج و چرا نفرستادی؟

.... -

- خودش خواست بره از اولم قرار بود جرج بره.

.... -

- باشه باشه خدافظ.

سامان حسابی عصبانی بود. جرات نداشتم ازش پرسم چی شده. انگار تینا همین حس و داشت. بی خیال شدم و به صفحه کامپیوتر چشم دوختم.

فقط ده ثانیه مونده بود.

- آه زود باش. زود باش.

این کلمات و آروم می گفتم. بالاخره صفر شد. یه جیغ زدم و بلند گفتم:

- تموم شد. هـــــورا.

تینا بغلم کرد. یه نگاه به سامان انداختم تو خودش بود. انگار اصلا خوشحال نشده. به سامان گفتم:

- خوشحال نشدی؟

جوابم و نداد. فقط گوشیش و برداشت و دوباره یه شماره گرفت و بعد از چند ثانیه گفت:

- هنوز نیومده؟

.... -

- خب برین دنبالش.

.... -

- خودتم می دونی که به احتمال زیاد دیگه بر نمی گرده.

.... -

سامان گوشی رو قطع کرد و محکم گوشی رو کوبوند زمین و بلند گفت:

- آه.

من که صدای گوشی دو متر پریده بودم هوا گفتم:

- چی شده سامان؟

یه نگاه به تینا کرد و بعد از کمی مکث گفت:

- احسان به جای جرج رفته تا کارت رو کپی کنه.

تینا با جیغ گفت:

- چی؟ اون که بلد نیست.

- عوضش نشونه گیریش عالیه، ولی هنوز برنگشته.

تینا گفت:

- یعنی مرده؟

سامان گفت:

- نمی دونم. مایکل می گفت صدای تیری نیومده.

بعد از آخرین تماس سامان هر کاری کرد تا دوباره باهاشون ارتباط برقرار کنه، ولی نتونست. بالاخره صدای زنگ خونه بعد از دو ساعت نگرانی

اومد.

\*\*\*

متأسفانه احسان برای کپی کردن کارت پنج فوت کرد. تینا خیلی ناراحت شد و گریه کرد. مادر و پدر احسان آمریکا زندگی می کردند و به همین دلیل مراسم خاکسپاری احسان این جا انجام شد. توی این گیر و دار که می دیدم تینا خیلی گریه می کنه با خودم گفتم شاید اینا هم مثل ما تو این چند وقته رابطه ای داشتن. سوالم و به زبون آوردم و اون روز از سارا پرسیدم.

- تینا احسان و دوست داشتی؟

تینا در حال گریه گفت:

- به هر حال شش ماه هم خونه بودیم. معلومه که دوست داشتم.

- باهاش رابطه ای هم داشتی؟

- نه هیچ وقت. احسان خیلی پاک بود. اون من و به چشم یه خواهر می دید.

- آهان.

اون روز با خودم گفتم مگه همه مثل تو و سامان هستن که این طوری عاشق پیشه ی هم بشن. خاک تو سرت با این سوالات. طفلکی تینا از اون روز به بعد تنها توی خونه ی احسان زندگی می کنه تا ماموریتمون تموم بشه و برگرده پیش خانواده اش. طفلکی مادر و پدر احسان خیلی ناراحت بودن، چون نمی تونستیم موضوع مرگ اصلی احسان و بهش بگیم. فقط گفتیم که تصادف کرده و با کمک میلر کاپوشکافی انجام نشد. تا مادر و پدرش نفهمن که احسان گلوله خورده، ولی مرگ احسان تنها خوبی که داشت این بود که اون سیاه پوست هم مرد. مثل این که اون موقع که احسان می خواسته بعد از کپی کردن کارت فرار کنه سیاه پوست می بینتش و یه تیر بهش می زنه و احسانم چون نشونه گیریش خوب بوده با تفنگی که تو دستش بوده با همون وضعیت یه تیر می زنه به سیاه پوست و سیاه پوست می افته توی آب و می میره. همه ی این صحنه ها رو مایکل که از پشت ساختمان اون جا نظاره گر احسان و سیاه پوست بوده دیده و برای ما تعریف کرده. احسان یکی از دوستای صمیمی سامان بود و وقتی که برای مراسم خاکسپاریش رفتیم سامان و خیلی تحویل گرفتن. منم از لطف سامان که من و نامزدش معرفی کرده بود از این لطف بهره مند شدم.

کم تر از یک ماه هست که از مرگ احسان می گذره. تینا هم یواش یواش داره بهتر می شه. امروز دقیقا دو بهمن می شه. چهار روز دیگه تولد سامان هست. می خوام واسش تولد بگیرم. هیچکس هم تو مهمونیمون دعوت نمی کنم. فقط خودم و خودش. البته اگه تا اون روز شارل خانم بره! فعلا که لنگر انداخته. الانم توی خیابونا دنبال اینم که یه چیزی واسه تولد سامان بخرم. یه لباسم باید برای خودم بخرم. کیک و بقیه چیزا هم باید سفارش بدم. وای چقدر کار دارم. همین طور که داشتم مغازه ها رو دیدم زدم چشمم به یه مغازه ی طلا فروشی افتاد. یه زنجیر خیلی خوشگل توی ویترینش بود. با لبخند رفتم تو مغازه. بعد از سلام و علیک با فروشنده گفتم:

- ببخشید اون زنجیر سفید که توی ویترینتون هست می خوام.

پسر از تو ویترین یه ظرف پر از زنجیرهای مختلف بود آورد. فروشنده اونی که می خواستم رو بهم داد. خیلی خوشگل بود. نقره سفید بود. نه نازک بود نه کلفت. یه آویزم واسش می خواستم.

- ببخشید آقا یه آویزم می شه براش بیارید؟

فروشنده دوباره رفت سمت ویترین و این دفعه ظرف آویزا رو آورد. هر کدوم و بهم نشون داد چشمم و نگرفتم. آخر گفتم:

- یه چیزی می خوام که بدم پشتش یه متن کوتاه برام بنویسین.
- یه ذره فکر کرد و رفت به یه سمتی و بعد از چند دقیقه همراه با یه ظرف کوچیکی اومد.
- این کار جدیدترین مدلم هست که هنوز توی بازار نیومده. ببین خوشت می یاد.
- در جعبه رو باز کرد و گرفت سمت من. دهنم باز موند. چقدر خوشگل بود. یه چیزی شبیه سکه که از سکه کوچیک تر بود. رنگشم سفید بود.
- مرد گفت:
- ببین روی سکه رو که نگه می داری پشتش اون چیزی که روش نوشتی خودش و نشون می ده. گرما که بهش بخوره نوشته هاش معلوم می شه.
- وای عالیه همین و می خوام.
- روش چی بنویسم واست؟
- روش بنویس.... بنویس.... به فارسی می تونی بنویسی؟
- نه.
- خب من برات تو یه ورقِ اون چیزی که می خوام می نویسم تو از روی اون بنویس.
- باشه بنویس می دم پسرم برات بزنه این تو فارسی بلد هست.
- یه ورق کاغذ برداشتم و شروع کردم به نوشتنِ متن. وقتی متن و نوشتم دادم بهش و گفتم:
- کی حاضر می شه؟
- یه پنج و شش روز دیگه آماده هست.
- وای نه می خوام این و کادو بدم. اگه می شه زودتر آماده کنین.
- تولد چه روزی هست؟
- تولد ششم هستش. می شه بیست و پنج جنوری چهار روز دیگه شما صبح بیست و پنجم حاضرش کنین من میام می برم.
- باشه شیشم منتظرتم.
- مرسی.
- با خوشحالی از مغازه اومدم بیرون. حالا باید برم کیک فروشی. زود مسیرم و عوض کردم و رفتم کیک فروشی. توی کیک فروشی روی یکی از صندلی ها نشستم. یه خانم برام یه آلبوم آورد که توش عکس های کیک بود. یه نگاه کامل به عکس ها انداختم. هیچ کدوم نظرم و جلب نکرد.
- آخر رو به دختر گفتم:
- یه کیکی می خوام روش صاف باشه. می خوام یه متن تولدت مبارک واسش بنویسم.
- پس چند لحظه صبر کنید براتون یه آلبوم دیگه بیارم.
- دختر رفت و بعد از چند ثانیه برگشت.
- اینا رو هم ببینین شاید خوشتون اومد.

- مرسی.

شروع کردم به ورق زدن آلبوم که چشمم خورد به یک مستطیل شکل که روش به عکسِ کارتونی بود که زبانش و کج داده بود بیرون و داشت زبون درازی می کرد دوتا دستاشم روی سرش بود. خنده ام گرفت. خیلی باحال بود. گفتم:

- همین و می خوام.

- خب نوشته روش و چی بزنی؟

- فارسی بلدین؟

- بله.

به فارسی گفتم:

- بنویسین سامی کوچولو تولدت مبارک.

زن لبخندی زد و گفت:

- پسر تون چند سالش هست؟

خنده ام گرفت. با خنده گفتم:

- بیست و پنج سالش هست می ره تو بیست و شش.

زن با تعجب گفت:

- بیست و پنج؟ پس چرا نوشتین کوچولو؟

- چون کوچولوست. خب من کی پیام بگیرم؟

- خودمون واستون می یاریم فقط آدرس منزل و ساعت ارسالش و بگین.

- ساعت شش اون جا باشه. بیست و پنجم یعنی چهار روز دیگه.

و آدرسم دادم. دختر گفت:

- ما وقتی کیک و ارسال کردیم به شما یک پیامک هم می دیم که کیک ارسال شد. لطفا به شماره هم از خودتون بدین.

شماره گوشیم دادم بهشون و بعد بیست و پنج تا شمع کوچیک خریدم و گفتم:

- اینا رو هم با کیک برام بیارین.

- باشه دیگه چیزی نمی خواین؟

- نه آهان برف شادی هم برام بذارین. بیست و پنج تا هم بادکنک برام بیارین.

- اونم چشم.

- مرسی.

پولش و حساب کردم و از مغازه اومدم بیرون. بالاخره بعد از خرید به بلوز شلوار اسپرت رفتم خونه. باید اون روز سامان و دک کنم بیرون. تا خونه رو تزیین کنم. وای چه روزی بشه اون روز.

از صبح همه اش دلشوره دارم. مخصوصا که هنوز شارل نرفته. الانم باید حاضرشم برم گردنبد سامان رو بگیرم. یه لباس ساده پوشیدم و رفتم پایین. شارل روی مبل نشسته بود. سامانم توی آشپزخونه بود. رو به شارل گفتم:

- بینم تو نمی خوای بری؟ الان یک هفته هست این جایی ها.

- جای تو رو تنگ کردم؟

- آره پاشو زودتر برو.

- برو بابا حوصله ات و ندارم.

- میمون! سامان من دارم می رم بیرون خدافظ.

سامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- کجا می ری؟

- بعدا بهت می گم. خدافظ.

- سوییچ و نمی خوای؟

با لبخند گفتم:

- نه خدافظ.

- خدافظ.

از در اومد بیرون. رفتم سرِ کوچه و یه تاکسی واسه خودم گرفتم. توی تاکسی همه اش فکرم به این بود که اگه شارل نره چی کار کنم؟ قرار بود امروز ظهر بره، ولی هنوز نرفته. آه چرا این قدر دلشوره دارم؟ تاکسی نگه داشت. پول و بهش دادم و پیاده شدم. رفتم به سمت طلا فروشی. از توی شیشه مغازه یه نگاه به داخل کردم و رفتم تو. همون مرد با یه لبخند پشت میزش وایستاده بود.

- سلام.

- سلام دختر.

- اومدم گردنبد رو ببرم.

- چند لحظه صبر کن برم بیارمش.

- باشه ممنون.

مرد رفت. منم همون جا روی یکی از صندلی ها نشستم. بالاخره پیرمرد اومد. یه جعبه قرمز خیلی خوشگل هم دستش بود. جعبه رو گرفت سمتم و گفت:

- اینم گردنبد شما.

- مرسی.

در جعبه رو باز کردم. آویز و وصل کرده بود به گردنبد. هر دو رو گرفتم تو دستم و بعد دستم و گذاشتم پشت سکه و جلوش و نگاه کردم. نوشته روش اومد. « تقدیم به تو عشقِ ابدیم سامان » خیلی خوشگل شده بود. دستم و از پشتش برداشتم. نوشته آروم محو شد. خیلی جالب بود.



با لبخند رضایت مندی تشکر کردم و گفتم:

- آگه می شه به نوارِ قرمز هم دورش بیچین.

- چشم.

مرد رفت و همراه به نوارِ قرمز برگشت. جعبه رو ازم گرفت و خیلی با سلیقه نوار و دورِ جعبه قرمز رنگ پیچید و روش و به پایون گنده زد و داد دستم. از این پیرمرد این همه سلیقه بعید بود. ازش تشکر کردم و از مغازه اومدم بیرون. به نگاه به ساعت انداختم ساعت یک بود. به تاکسی گرفتم و رفتم به سمت خونه. تاکسی سرِ کوچه نگه داشت و پیاده شدم. آروم آروم حرکت کردم و رفتم توی کوچه. خدا کنه شارل رفته باشه. بالاخره رسیدم جلوی درِ خونه. جعبه رو محکم گرفتم تو دستم. آگه سامان پرسید این چیه می گم یکی از دوستانم بهم هدیه داده. به نگاه به ساعت گوشیم انداختم. دقیقاً ساعت دو بود. این دلشوره لعنتی هم که تمومی نداشت. از تو جیب شلوار لیم کلید و در آوردم و انداختم تو در. در و باز کردم. کسی توی هال نبود. لابد شارل رفته. سامانم تو اتاقش هست. در و آروم بستم که سامان آگه تو اتاقش بود نفهمه من اومدم تا کادو رو نبینه. رفتم آروم سمت پله ها، ولی به صداهایی می اومد. از سرِ کنجکاوای زود از پله ها رفتم بالا صدا از بالا می اومد. وقتی رسیدم بالا سامان و شارل اون گوشه ی پذیرایی داشتن با هم صحبت می کردن. حس کنجکاویم وادارم کرد که خودم و بهشون نشون ندم تا ببینم چی به هم می گن. از افکارم اومدم بیرون و تمرکز و دادم به حرفاشون. شارل بلند با داد می گفت:

- تو گفتی همه اش تقصیرِ توئه. ازت متنفرم.

انگار داشت گریه می کرد. یعنی داره راجع به چی حرف می زنه؟ سامان با داد می گفت:

- غلط کردی. مزخرف نگو بعد از پنج شش سال تازه یادت افتاده؟

- لعنتی من اون موقع هم نمی خواستم اون کار و بکنم. همه اش تقصیرِ تو بود. تو گفتی.... تو گفتی بندازش.

و دوباره گریه اش شدت گرفت. اینا داشتن درباره ی چی حرف می زدن؟

سامان:

- خفه شو. من گفتم؟ برو خدا رو شکر کن که بهت گفتم بندازش وگرنه الان باید به بچه بی پدر و بزرگ می کردی.

- احمق، بی عاطفه اون بچه خودت بود. پدرش تو بودی.

اینجا دارن چی می گن؟ بچه چیه؟ نمی فهمم چی می گن. سامان با دادی بلندتر گفت:

- بچه من بوده؟ آره من بچه نمی خواستم. بچه خودم بوده دیگه نمی خواستمش.

- ولی من می خواستمش. من مادرش بودم.

- مادر؟ تو خودت بچه ای می خواستی مادرِ به بدبختی مثلِ خودت باشی.

- خیلی بی شعوری سامان. تو پدرِ اون بچه بودی. تو گفتی بندازش. تقصیرِ تو بود. منم الان از تو بچه ام و می خوام. بچه ام و بده لعنتی.

چی؟ سامان بچه داشت؟ یعنی شارل از سامان حامله بوده؟ چطوری؟ مگه اینا هم دیگه رو می شناختن؟ نه نه باور نمی کنم. آخه چطوری؟ آه خدای من اون روز توی اون سی دی نوشته بود تولد شارل. یعنی هم دیگه رو می شناختن؟ سامان چطور تونستی؟ آه خدای من دیگه حرفاشون و نمی شنیدم. فقط می دیدمشون که دارن با هم جر و بحث می کنن و تنها کلمه ای که می شنیدم اسم بچه بود. بچه بچه.... با صدای جعبه ای که

تو دستم بود و الان پخش زمین شده بود به خودم اومدم. با صدای جعبه هر دو برگشتن طرف من. سامان آروم گفت:  
- هستی؟

ولی من قدرت حرف زدن نداشتم. شارل اشکاش و پاک کرد و اومد نزدیکم و رو به من گفت:

- شوهرت و شناس. این سامان موسوی یه زمانی نامزد من بوده. من از این باردار شدم، ولی این بی وجدان بی عاطفه گفت.... گفت که  
بندازمش. این یه قاتل هست. بچه ام و کشته. سامان به هستی گفته بودی که پدر بودی؟

و روش و طرف سامان کرد. سامان فقط داشت من و نگاه می کرد. بغض گلویم و داشت خفه می کرد. آروم آروم عقب رفتم. نباید الان گریه کنم.  
برگشتم سمت پله ها و با سرعت پله ها رو پایین رفتم. صدای سامان و می شنیدم که پشت سرم با داد می گفت:

- هستی وایسا. هستی وایسا کارت دارم.

ولی من نمی خواستم حتی ریختن و ببینم. در ورودی رو باز کردم و رفتم بیرون. بالاخره سامان بهم رسید و دستم و گرفت. نتونستم خودم و  
کنترل کنم و زدم زیر گریه. با گریه گفتم:

- ولم کن.

- هستی گوش کن. بهت توضیح می دم.

- چی رو می خوای توضیح بدی؟ تو کارت همین هست. خیلی نامردی سامان. من.... من دوست داشتم نامرد. همه زندگیم تو شده بودی. خیلی  
کثیفی.... هیچ وقت فکر نمی کردم همچین آدمی باشی. هیچ وقت.

سامان آروم دستم و ول کرد و گفت:

- شاید اون کارم با شارل از رو هوس بوده، ولی درباره تو نه نبوده هستی. از رو هوس نبوده.

- نمی خوام صدات و بشنوم. نمی خوام. همتون عین هم هستید. همتون.

با گریه دویدم سمت خیابون.

همون طور می دویدم و بعضی موقع ها به عابران برخورد می کردم. بالاخره از دویدن خسته شدم و یه جا وایستادم. یه نگاه به دور و برم  
انداختم. نزدیک خونه ی عرفان بودم. تنها جایی که نمی تونم سامان و بینم همین جاست. رفتم به سمت خونه ی عرفان. جلوی در خونه اش  
زنگ و زدم. بعد از چند دقیقه آیفون و برداشت.

- هستی تویی؟

- باز کن عرفان.

در باز شد و رفتم تو. حیاط و رد کردم و رسیدم به در اصلی ساختمون. عرفان دم در منتظرم بود. با دیدن ریخت و قیافه ام اومد به سمتم و گفت:  
- چی شده؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

- عرفان؟

و خودم و انداختم تو بغلش و زار زار گریستم. وقتی اشکام تموم شد عرفان گفت:

- چی شده هستی؟ دیونه ام کردی؟

- هیچی فقط می خوام چند روز پیشتم بمونم.

و بدون این که به حرفای عرفان گوش بدم رفتم تو یکی از اتاقاش و در و بستم. تا روزِ کپی آخرین کارت می مونم بعد هم بر می گردم کانادا. زندگیم و از نو شروع می کنم. انگار نه انگار که سامانی بوده. سامان؟ نه نمی تونم. چرا می تونم. چطور تونستم آرمین و ترک کنم؟ اینم می تونم. نه این فرق داره. فرق داره.... نشستم روی زمین و شروع کردم دوباره به گریه کردن.

یه هفته از اون ماجرا می گذره. هنوز خونه ی عرفانم. خدا رو شکر دیگه بهم کاری نداره که چه اتفاقی افتاده. فقط وقتی به در و دیوار خیره می شم و فکر می کنم سنگینی نگاش و روی خودم احساس می کنم و بعد نگاهی بهم می ندازه و می گه واقعا برات متاسفم. منم هیچی نمی گم. الانم رفته استادیوم برای ضبط صدا. منم تنها دارم به در و دیوار نگاه می کنم. سامان حتی یه زنگم بهم نزده. دلم واسه صداش تنگ شده. واسه خودشم داره پر می کشه. نه باید فراموشش کنم. اون چطور تونست این کار و بکنه؟ اصلا من دارم اون و به چی محکوم می کنم؟ به این که با شارل رابطه داشته و ازش بچه داشته یا به این که با من رابطه داشته؟ من خودمم نمی دونم دارم به چی محکومش می کنم، ولی می دونم دیگه نمی تونم در آینده باهاش زندگی کنم. همه چی بین ما تموم شده. فقط باید منتظر بمونم تا کارت شیشم کپی بشه و برگردم کانادا. هیچی وقتم دیگه ازدواج نمی کنم. وقتی کارت ها رو به پرسل بدیم مدرک دکترام و می ده. یه شرکت واسه خودم می زنم و مشغول به کار می شم. مگه می شه همه اش کار؟ اگه سامانم پیشم بود شاید می شد. سامان.... سامان.... باید فراموشش کنی هستی. می فهمی؟ آه نه نمی فهمم. من حتی نمی دونم اون و به چه جرمی محکوم کردم. با صدای زنگ تلفن خونه به خودم اومدم. حوصله نداشتم جواب بدم، ولی شاید کارِ واجبی هست که زنگ زده. برم جواب بدم. از رو مبلِ هال بلند شدم و رفتم نزدیک تلفن. گوشی بی سیمی رو برداشتم و بدون این که به شماره نگاه کنم جواب دادم.

- بله؟

- الو؟ هستی خوبی؟

تینا؟ یعنی چی کارم داشت؟ شماره این جا رو از کجا آورده بود؟ حرفم و به زبون آوردم و گفتم:

- شماره این جا رو از کجا آوردی؟

- از تو اتاق. توی دفتر تلفنت بود. می دونم دوست نداری به وسایلِ شخصیت دست بزنم، ولی آخه نگرانت بودم. ببخشید حالا چرا صدات گرفته؟

احساس می کردم سامانم اون جاست گفتم:

- چیزیم نیست. گوشی رو آیفون هست؟

انگار هول کرده باشه زود گفت:

- نه.... نه چرا باید رو آیفون باشه؟

- نمی دونم. کاری داشتی تماس گرفتی؟

می خواستم بدونم سامان دلیل غیبتم و چی گفته.

- نه کار که نه.... بینم راستی حال برادرت چطور هست؟

بدون فکر گفتم:

- برادرم؟

- آره دیگه مگه عرفان حالش بد نشده؟

پس بگو آقا دلیل رفتن من و برادرم گفته.

- آره الان بهتره. تو الان کجایی؟

انگار از سوالم جا خورده بود گفت:

- چطور؟ کجا خونمونم دیگه.

قشنگ معلوم بود داره خالی می بنده. نمی دونم چرا یه حسی بهم می گفت سامانم اون جاست.

- باشه کاری نداری؟

- چرا کارت دارم. بینم صدات چرا گرفته؟

- گفتم که چیزی نیست. یه ذره به خاطر عرفان گریه کردم.

- آخی یعنی این قدر حالش بد بود؟

- نه زیادم بد نبود. الان بهتره. تینا؟

- جانم؟

مظلوم گفتم:

- واقعا خونه ات هستی؟

انگار با یکی داشت آروم حرف می زد. قشنگ گوشام و تیز کردم. آره خودش بود. سامانم بود. سامانم؟ هه! صدای تینا از پشت تلفن اومد که

گفت:

- آره بابا خونه ام یه بار که گفتم.

- باشه کاری نداری؟

دوباره صدای پیچ پیچ و بعد صدای تینا که گفت:

- کی بر می گردی؟

مطمئن بودم این سوال و سامان گفته که بگم.

- نمی دونم. فعلا تا برای کپی کارت ها بهم احتیاجی نداشته باشن نمی یام. می خوام مراقب عرفان باشم.

- باشه.

- خدافظ.

- خدافظ.

و گوشی رو قطع کردم. پسره ی مغرور! نخواسته خودش تماس بگیره. حالا چی می شد خودش تماس می گرفت؟ الان اون صدام و شنید، ولی

من هنوز صداش و نشنیدم. دلم واست تنگ شده نامرد. آه. رفتم توی اتاقم. هر موقع می اومدم خونه عرفان این اتاق مال من بود. همه وسایلم

کامل بود. یادم هست اون موقع ها توی این کشوم یه ام پی تری جا گذشته بودم که هر بارم به عرفان می گفتم برام بفرسته یادش می رفت. رفتم سمت کشویی که ام پی تری توش بود. بازش کردم. دقیقا اون گوشه بود. هنذفری هم کنارش بود. برداشتم. اومدم روی تخت دراز کشیدم و هنذفری رو گذاشتم تو گوشم. زدم از اول بخونه.

دلم برات تنگ شده جونم

می خوام ببینمت نمی تونم

بین ما دیوارهای سنگی

فاصله یک عمر می دونم

بغض ترانه ام و شکستم

می خوام بگم عاشقت هستم

تو عین ناباوری یک شب

خالی گذاشتی هر دو دستم

تو بودی تمام هستی و مستی و راستی و تمام قصه من

تو بودی سنگ صبورم و نگاه دورم و لب های بسته ی من

نیمه شب از خوابم پا می شم

نیستی پیشم نیستی پیشم

باز دیونه می شم دوری تو

تیشه زد به ریشم نیستی پیشم

بی صدا از من خالی می شم

هم صدا با بی بالی می شم

گونه هام خیس از شبنم غم نیستی پیشم

تو بودی تمام هستی و مستی و راستی و تمام قصه من

تو بودی سنگ صبورم و نگاه دورم و لب های بسته ی من

- من امشب هیچ جا با تو نمی یام.

- چرا می یای. برای روحیه ات هم خوبه.

- نه نمی یام.

- من وقت ندارم با تو کل کل کنم. تست صدا دارم قبل از اجرا زود حاضر شو تو ماشین منتظرم.

- آه الان پیام اون جا کسی نیست حوصله ام سر می ره.

- کسی نیست چیه؟ همه بچه ها هستن. خشایارم هست. منتظر تم تو ماشین.

- پس تو هر جا رفتی منم می یام.

- باشه برو حاضر شو.

زود رفتم تو اتاقم. تا کی باید همه اش به فکر سامان باشم؟ بهتره یه ذره ازش دور باشم. درِ کمد و باز کردم. از قبل تو این کمد کلی لباس داشتم. دونه به دونه همه اش و گشتم. یه پیرهن ساتنِ سرمه ای پیدا کردم. وقتی پوشیدمش مثلِ قبل چسبون نبود. برام تقریباً گشاد بود. یعنی لاغر کرده بودم؟ پیرهن و در آوردم و تصمیم گرفتم اسپرت پیوشم. یه شلوار مشکی لی داشتم. یادم هست قدیما گذاشته بودمش تو کشو. کشو رو زیر و رو کردم و بالاخره پیداش کردم. اون و پوشیدم یه کمر بند سفیدم دورش بستم. حالا بلوز چی پیوشم؟ آه دوباره شروع کردم به گشتن. یه کت چرم کوتاه پیدا کردم. همین خوبه. زود پوشیدمش. قدیما برام خیلی تنگ بود، ولی خوشبختانه الان اندازه بود. یه کت چرم سفید بود که کوتاه تا روی ناف بود و سه تا دکمه هم بیش تر نداشت. خوشبختانه ی زیاد باز نبود. صدای بوقِ ماشینِ عرفان اومد. یعنی زود باش. زود کفش عروسی مشکیام پوشیدم و رفتم از خونه بیرون. نیم ساعت بعد هر دو در محل برگزاری کنسرت بودیم. اون موقع ها که با عرفان می اومدم این طور جاها کلی ذوق می کردم، ولی الان هیچ حسی ندارم.

- خشایار الان اومده؟

- آره بابا تازه الان ما دیر رسیدیم.

رسیدیم و پیاده شدیم و از درِ پشتی ساختمون وارد شدیم. کل دوستاش که آهنگ سازاشم می شدن اون جا بودن. به خصوص خشایار، خشایار یکی از دوستای صمیمی عرفان بود و همیشه عرفان می گفت خشایار برام با امیر هیچ فرقی نداره. خشایار خیلی باحال بود. اون موقع ها که عرفان من و برای خودش می برد همیشه خشایار باهام شوخی می کرد. کلا بچه با مرا می بود. عرفان بلند سلام کرد. هیچکی حواسش نبود به عرفان. یه دفعه همه برگشتن. خشایار که انگار هنوز من و ندیده بود گفت:

- کجایی پسر؟ دیر شد سانگ چک « تست صدا » داری ها.

- باشه بابا درگیر هستی بودم.

بعد من و نشونش داد. خشایار یه دفعه تعجب کرد و گفت:

- هستی خودتی؟

با خنده گفتم:

- تغییر کردم؟

- نه.

عرفان:

- تا شما با هم حرف می زنید من برم به سانگ چکم برسم.

و به سرعت رفت روی سن. با همه ی دوستاش دست دادم و احوال پرسى کردم. تقریباً همه رو می شناختم. خشایار با یه لیوان اومد سمتم و گفت:

- چه خبر؟ چه عجب این طرفا؟ نمی اومدی دیگه؟

- دیگه حالا که اومدم.

- لابد دوباره منت عرفان و کشیدی که بیارت آره؟ صد بار بهت گفتم هر موقع خواستی بیای کافی فقط یه زنگ به من بزنی دیگه بقیه اش حل هست؟

- لابد مثل اون دفعه می خوای کامپیوتر و خراب کنی بگی عرفان من و بیاره که درستش کنم آره؟ بلند خندید و گفت:

- نه بابا این دفعه یه فکر بهتر داشتم. حالا خداییش چقدر اصرار کردی؟

- باورت می شه خودش گفت پیام؟

- نه باورم نمی شه.

- ولی بهتره باور کنی. ببینم تست صدات و انجام دادی؟

- نه من بعد از عرفانم.

هر دو ساکت شدیم و به عرفان خیره شدیم. خشایارم خواننده بود. جالب این جا بود که هر دوتاشون تو یه سبک می خوندن. رو به خشایار گفتم:

- استرس نداری؟

- نه.

- واقعا نمی ترسی یه موقع جلوی مردم خراب کاری کنی؟

- نه بابا کاری نداره که، می ری شش تا آهنگ می خونی می یای بیرون.

- متوجه ام! یادم نبود که تو کلا آدم ریلکسی هستی.

خندید و گفت:

- از تو که ریلکس تر نیستم.

- چطور؟

- آخه تو خیلی ریلکسی. اون روز که کامپیوتر و خراب کرده بودم تو وقتی دیدی درست نمی شه خیلی ریلکس گفتی سوخت.

خنده ام گرفت و گفتم:

- خب چی کار می کردم؟

- هیچی طفلکی عرفان چقدر اعصابش خرد شده بود که دوباره باید این همه آهنگ بخونه.

- آره چه روزایی بود.

- همچین می گه چه روزایی بود انگار یه قرن گذشته همین پارسال بودا.

- باشه بابا فهمیدیم جوونی.

دیگه هیچ کدوم حرف نزدیم. سانگ چک عرفان تموم شد و نوبت خشایار شد. اونم رفت بالای سن و شروع کرد به خوندن.

بالاخره امشب تموم شد. فکر می کردم اگه برم شاید بتونم سامان و برای یه لحظه از ذهنم پاک کنم، ولی دریغ از یک ثانیه! همه اش فکر سامان بودم. عرفان توی ماشین بهم گفت کی این ماموریت تموم می شه که منم جوابش و دادم نمی دونم. دوباره پرسید که پسر اذیت نمی کنه که منم خنده ام گرفت و گفتم نه سرش تو کار خودش هست.

چه دروغایی. هه! الانم روی تختم دراز کشیدم و دوباره آهنگ دیشبی رو دارم گوش می دم. واقعا وصف حال من هست. آهنگ شروع شد و منم اولش و باهاش تکرار کردم. دلم واست تنگ شده جونم....

گوشیم و برای اولین بار بعد از چند وقت روشنش کردم. انتظار داشتم سامان یه زنگی زده باشه، ولی دریغ!

گوشیم و گذاشتم روی مبل و رفتم تو آشپزخونه تا برای خودم یه لیوان هات چاکلت درست کنم. عرفانم خونه نبود. حوصله ام سر رفته. آه! هات چاکلت و درست کردم و دوباره برگشتم هال و نشستم روی مبل اولم. کنترل تلویزیون و گرفتم دستم و هی جا به جا کردم، ولی هیچ کدوم نظرم و جلب نکرد. دوباره این دل لعنتیم هوای سامان و کرده بود. تلویزیون و خاموش کردم. گوشیم و برداشتم و یکی از عکس های سامان و که از کامپیوترش ریخته بودم تو گوشیم و نگاه کردم. الهی دورت بگردم. خاک تو سرم خجالت بکش. چرا باید دوباره دوسش داشته باشم؟ اون پدر یه بچه بوده. بچه.... وا باورم نمی شه. دارم بلند بلند با خودم حرف می زنم نکنه دیونه بشم؟ ای خدا کمکم کن. همون طور که داشتم عکس سامان و نگاه می کردم گوشیم زنگ خورد. یکی دیگه از عکس های سامان که برای تماسش گذاشته بودم رو گوشی افتاد. هول کردم. یعنی سامان باهام تماس گرفته؟ وای خدا یعنی می تونم صداس و بشنوم؟ نه نباید جواب بدم. شاید کار واجبی داشته باشه وگرنه که تماس نمی گرفت. دلم و به دریا زدم و صفحه گوشیم و لمس کردم. تماس برقرار شد. گوشی رو گذاشتم تو گوشم. هیچ کدوم حرفی نمی زدیم. فقط داشتیم صدای نفسای هم دیگه رو می شنیدم. بالاخره سامان به حرف اومد و با صدایی که دلتنگش بودم گفت:

- هستی؟

وای خدا دلم ضعف رفت. آروم گفتم:

- می شنوم.

- فردا برگرد خونه. شارل داره می یاد نمی خوام پرسل چیزی بفهمه. علاوه بر اون بچه ها به کمکت احتیاج دارن.

نمی گه ما می گه بچه ها ای خدا چقدر این مغرور هست. جدی گفتم:

- خدافظ.

- منتظرتم.

و بعد صدای بوق ممتد تلفن اومد. لعنتی! دوست دارم خفه اش کنم. محکم پام و کوبوندم زمین. از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم. یعنی چی؟ چرا هیچ معذرت خواهی نمی کنه؟ به خدا اگه یه بار معذرت خواهی کنه می بخشمش، ولی این سامانی که من می شناسم بعید می دونم. آخه چرا نباید معذرت خواهی کنه؟ من کنار اومدم با این مسله نمی تونم دوریش و تحمل کنم. ولش کن. فکر این باش که فردا می ری پیشش. فردا ظهر پیشتم آقا سامان. هه!

شب به عرفان گفتم که بر می گردم. عرفان بهم گفت:



- نمی گی شده بود؟

می دونستم این سوال و می پرسه. خودم و آماده کرده بودم. گفتم:

- یه دختر هست اسمش شارل یه حرفایی بهم زد که خیلی برام گرون تموم شد. نمی تونستم اون جا بمونم. نپرس چی گفت که نمی خوام بهت دروغ بگم. من فردا صبح بر می گردم.

- می برمت.

- باشه.

بدون حرف دیگه ای رفتم تو اتاقم و خودم و واسه فردا آماده کردم. هذفری گذاشتم تو گوشم و دوباره آهنگ همیشگی رو گوش دادم.

\*\*\*

عرفان من و دم خونه سامان پیاده کرد و رفت. یه نگاه به خونه انداختم. یاد روزِ اولی افتادم که اومده بودم این جا. یاد اون نوکرش افتادم. چرا تا حالا ندیدمش؟ یادش بخیر... ای کاش هنوز همون موقع بود. ای کاش هیچ وقت ازش خوشم نمی اومدم. بالاخره پام و جا به جا کردم و رفتم سمت خونه.

اول خواستم زنگ بزنم، ولی بعد پشیمون شدم و در زدم. خدایا الان که اومد چطوری باهاش رفتار کنم؟ اصلا نباید کاری داشته باشم بهش. حتی جواب سلامشم نمی دم. دوباره در زدم که در باز شد و سامان جلوی در ظاهر شد. هر دو بدون حرفی به هم خیره شدیم. چقدر عوض شده بود. ته ریش در آورده بود. موهایش مثل هپلی ها این ور اون ورش ریخته بود. تنها چیزی که درست و حسابی بود چشماش بود. برق می زد. یه لبخند محو کوچولو زد و گفت:

- سلام.

الان وقتش بود. نباید جوابش و می دادم. نباید فکر کنه لحظه شماری می کردم تا این لحظه بیاد. یه نگاه چپ بهش انداختم و سرم و گرفتم یه طرف دیگه و کمی رفتم جلو. یعنی برو کنار. سامان اخماش رفت تو هم و رفت کنار. منم رفتم تو خونه. همین که پام و گذاشتم تو خونه صدای هما رو از آشپزخونه شنیدم که گفت:

- سامان جان کیه؟

و بعد از آشپزخونه اومد بیرون و چشمش به من افتاد. وای خدا دلم براش تنگ شده بود. اون هفته ای که این جا بودم نتونسته بود بیاد. اون هفته اش هم اون اتفاق افتاد و قبل از این که بیاد من رفتم. با صدایش به خودم اومدم.

- هستی دخترم کجا بودی؟

و اومد سمتم. منم رفتم سمتش، چون قدم ازش بلندتر بود یه خرده دولا شدم و هر دو هم دیگه رو بغل کردیم. واقعا دل منم براش تنگ شده بود. وقتی خودم و ازش جدا کردم دیدم که داره گریه می کنه گفتم:

- هما جون داری گریه می کنی؟

جوابم و نداد و فقط اشک ریخت. دوباره گفتم:

- برای چی گریه می کنی؟ من که اومدم. گریه نکن عزیزم.

و دوباره بغلش کردم. این چطوری می خواد وقتی من رفتم دوریم و تحمل کنه؟ بالاخره که باید برم. هما خودش و ازم جدا کرد و گفت:

- دختر بهت عادت کرده بودم. دوریت برام سخت بود.

الان وقتش بود که بهش بگم که دیگه سامان و نمی خوام. بذار به خرده عذاب بکشه. شایدم اصلا واسش مهم نباشه.

- بالاخره که چی؟ هما جون دیگه شما باید به دوری من عادت کنید.

- چرا باید عادت کنم؟

- چون فقط حداقل تا یک ماه دیگه این جا هستم.

صدای پای سامان و شنیدم که رفت سمت پله ها و به سرعت رفت بالا. آقا سامان به خیالت فکر کردی الان می یام دیگه نمی رم؟ هه!

- چرا دختر می خوای بری؟

- ولش کن هما جون الان حوصله این حرفا رو ندارم. می رم تو اتاقم استراحت می کنم.

- باشه عسرونه براتون کیک پختم. صداتون می کنم. ببینم راستی حال داداشت چطور هست؟

پس آقا سامان به همه گفته حال داداش بیچاره من بد هست. آخی!

- خوبه بهتر شد.

- خب خدا رو شکر.

رفتم توی اتاقم و در و بستم. دلم واسه اتاقم تنگ شده. رفتم دراز کشیدم روی تختم و به در و دیوار خیره شدم. می دونم دل کندن از این جا برام خیلی سخت می شه. دل کندن از سامان از همه چی بدتر هست. من واقعا نمی تونم دوریش و تحمل کنم. ای خدا چی می شه یه معذرت خواهی خشک و خالی بکنه؟ به خدا اگه یه بار بگه ببخشید همه کدورتا رو می ریزم دور. شایدم نگه. شاید اصلا واقعا دوستم نداشته باشه و فقط خواسته ازم استفاده کنه. وای نه نه خدا کمک کن راه درست و انتخاب کنم. یه دفعه چشمم به عسلی کنار تختم افتاد. وا پس عکسم کو؟ من رو این عکس گذاشته بودم. از جام بلند شدم و کل اتاق و گشتم، ولی اثری ازش نبود. یعنی سامان برداشته؟ لابد دیگه یه برق امیدواری تو قلبم زد. خوشحال شدم، ولی خیلی زود این خوشحالی ته نشین شد. دوباره دراز کشیدم رو تخت و برای دل بی نوای خودم اشک ریختم. اون قدر گریه کردم تا خوابم برد.

با صدای هما که از پایین می اومد بیدار شدم.

- هستی بیا کیک آماده هست.

بلند گفتم:

- اومدم.

بوی کیک اشتها و باز کرد. زود از رو تخت بلند شدم. لباسای بیرون هنوز تنم بود. زود درشون آوردم و یه دست لباس راحتی پوشیدم. در و باز کردم و رفتم پایین. هما تو آشپزخونه بود. نمی دونم چرا انتظار داشتم سامانم الان تو آشپزخونه باشه، ولی نبود. رفتم نشستم رو یکی از صندلی های آشپزخونه. هما برام یه قاچ کیک داد. هما پرسید:

- چایی می خوری یا قهوه؟

- شیر بده.

برام یه لیوان شیر ریخت. شروع کردم به خوردن. داشتم می خوردم که یه دفعه دیدم سامان جلوم ظاهر شد. این دفعه یه نگاهم بهم انداخت. خیلی ریلکس انگار نه انگار که منم هستم نشست رو به روم و هما بهش گفت:

- تو کیکت و با چی می خوری؟

سامان یه نگاه به لیوان من انداخت و گفت:

- به منم شیر بده.

یه نگاه بهش انداختم. با قیافه ای جدی خیره شد به چشمام. منم بهش خیره شدم. آخر خودم کم آوردم و سرم و انداختم پایین. هما شیر سامان و همراه با کیکش گذاشت جلوش و برای خودشم یه لیوان شیر و کیک آورد و نشست کنارمون. هر سه در سکوت داشتیم می خوردیم که یه دفعه هما گفت:

- مریضی داداشت چی بود که کارش به عمل کشیده؟

از حرفش شیر پرید تو گلووم و به سرفه افتادم. حالا هما هم هی محکم می زنه پشتم، پشتم و سوراخ کرد. از درد اشکم در اومد. یه نگاه به سامان انداختم. نگران بالا سرم وایستاده بود.

- بسه بابا هما خوب شدم.

- چی شدی دختر؟ یه لحظه کبود شدی.

دیگه نگفتم که از درد کتکت کبود شدم.

- هیچی نیست شیر پرید تو گلووم بهترم.

هر دو نشستن سر جاشون. هما دوباره گفت:

- نگفتی؟

وای حالا چی بگم؟ آخه پسر مجبوری این همه دروغ بگی؟ آه.

- چی؟ آهان داشتم هیچی عملش سر پایی بود. چیز خاصی نبود.

- حالا چرا عملش کردن؟

نخیر دست بردار نبود. تا نفهمه ولم نمی کنه. با من من گفتم:

- چیز بود دیگه.... چیه اسمش.... چیز؟

هما:

- چی؟

- آهان کلیه اش سنگ داشت.

- آخی الهی بمیرم درد داره. چطور می گی یه عمل سر پایی؟ من دومادم کلیه اش سنگ ساز هست. هیچ وقتم نمی تونه دفعش کنه. هر دفعه سنگ می سازه باید عمل کنه.

با لبخند به حرفاش گوش می دادم که یه دفعه ساکت شد و به سامان خیره شد. سامان که سرش به کیک خوردن گرم بود سرش و آورد بالا و به هما خیره شد.

- چیه هما؟

وای خدا صداسا چقدر دلنشین بود.

هما:

- سامان گردنبندت و کی خریدی؟ مبارکت باشه.

نگاهم به گردن سامان خیره موند. وای خدا جون گردنبندی هست که من براش گرفته بودم. خدا کنه نوشته روش و نخونده باشه. ای کاش می مردم و اون کلمه رو روش نمی نوشتم. البته فکر نکنم روش و خونده باشه. سامان تیشترتش و کمی کشید بالا و گفت:

- هدیه هست.

هما گفت:

- ببینمش چه خوشگله.

حالا مگه هما ول می کنه. به یه چیزی پیله می کنه ول کن نیست.

سامان کلافه گفت:

- چیزی نیست یه گردنبند ساده هست.

- حالا درس بیار ببینمش.

سامان اومد حرفی بزنه که هما گفت:

- نترس خرابش نمی کنم. بده می خوام ببینم.

سامان به اجبار گردنبند و از گردنش باز کرد و داد دست هما. خدا خدا می کردم که نوشته معلوم نشه. همون موقع هما دقیقا دستش و گذاشت پشت سکه و بعد گفت:

- آه سامان این جا یه چیزی نوشته.

یه نگاه به سامان انداختم. تعجب کرده بود. پس نخونده. نباید بذارم هما هم بخونه. هما سکه رو نزدیک چشمش کرد و گفت:

- نوشته تقدیم....

نداشتم ادامه اش و بخونه زود از دستش گرفتم و گفتم:

- بده ببینم هما جون.

هما که از کارم تعجب کرده بود گفت:

- چته دختر؟ با اون ناخونات دستم و چنگ انداختی.

- ببخشید تو رو خدا بذار ببینم می دم دستت.

دیگه اثری از نوشته روی سکه نبود. خدا رو شکر. رو به هما گفتم:

- هما این جا که چیزی ننوشته؟

- چرا خودم دیدم. اولشم نوشته بود تقدیم.

دستم و دور سکه نگه داشتم و به هما گفتم:

- سکه اش حساس هست. دستت و روش نذار جاش می افته. بیا.

هما هم از دورش سکه رو گرفت و خدا رو شکر چون دستش به پشتش نخورده بود دیگه نتونست روش و بخونه. یه نگاه به سامان انداختم. مثل

گیجا داشت من و نگاه می کرد. نگام و ازش گرفتم به هما خیره شدم. هما گردنبند و گرفت طرف سامان و گفت:

- مبارک باشه پسر.

سامان گردنبند و گرفت و از جاش بلند شد و رو به هما گفت:

- دستت درد نکنه خوشمزه بود. ساعت شش حاضر باش باید بریم پیش بچه ها.

این کلمه اش خطاب به من بود، ولی به من نگاهی نکرد. فقط در حال رفتن به اتاقش این کلمات و گفت. لعنتی! خوب شد برای کیک تولدش

ننوشتم عشقم یا چه می دونم دوستت دارم. هما رو به من گفت:

- راستی اون روز که تولد سامان بود تو رفتی من اون روز نتونستم پیام فرداش که اومدم دیدم یه کیک گنده دست نخورده تو یخچال هست.

روشم نوشته بود سامی جون تولدت مبارک. می دونستم تولد سامان هست. وقتی رفتم کادوش و بدم بهش گفتم که کیک تولد و کی برات

گرفته؟ آخه هیچ وقت سابقه نداشته سامان واسه خودش کیک بگیره. همیشه دوستاش می اومدن کادوشون و می دادن و می رفتن و مادر و

پدرشم تماس می گرفتن تبریک می گفتن. سامان اون روز بهم گفت یکی از بهترین دوستام برام آورده بود. بهش گفتم چرا نخوردینش؟ گفت

یه اتفاقی براش افتاد نتونست بخوره. براش نگه دار شاید برگرده. دیگه امروز صبح که اومدم کیک رو انداختم دور. معلوم نبود که کی بیاد کیک

خراب می شد بود می گرفت.

- هما جون من می رم استراحت کنم.

- وایسا می خواستم پپرسم نمی دونی دوستش کیه؟

- نه از کجا بدونم؟

- آهان برو استراحت کن.

- باشه.

با هزارتا فکر رفتم تو اتاقم. سامان باهوش بود. حتما تا الان نوشته رو خونده. آه لعنت به من با این کارام.

ساعت شش بود که هما اومد صدام زد و گفت که آماده بشم برم تو ماشین. سامان منتظرم هست. انگار همه ی اتفاقای اولین روزی که اومدم این

جا داره دوباره می افته. فقط با کمی تغییر. نه هستی الان وقت احساساتی شدن نیست. باید جدی باشم. نباید فکر کنه با دوتا اخمش من و ا

دم. باید جدی باشم. زود یه رژ پررنگ زدم و رفتم پایین. یاد اون روزی افتادم که با لباس رژم و پاک کرد. یعنی هنوزم روم غیرتی هست یا نه؟

از هما خدافظی کردم و رفتم سمت ماشینش. عقب بشینم یا جلو؟ بهتر هست جلو بشینم. دفعه اولم جلو نشستم، ولی این دفعه نمی خوام مثل

دفعه اول باشه. باید تغییر داشته باشه. اصلا ولش کن جلو می شینم. ماشینش دو در سخت هست عقب نشستن. در ماشینش و باز کردم و

نشستم. سامان بدون نگاه بهم راه افتاد. دلم هوای اون موقع هاش و کرده بود که همه اش می گفت و می خندید. آه چرا من این قدر دمدمی هستم؟ باید فراموشش کنم. نباید بیش تر خودم و وابسته اش کنم. با صدای سامان به خودم اومدم.  
- پاکش کن.

یه دستمال کاغذی هم سمتم گرفته بود. بدون توجه بهش روم و ازش برگردوندم.  
بلندتر گفت:

- گفتم پاکش کن.

دوباره بی خیال شدم. یه دفعه ماشین و گوشه ای نگه داشت. سرم و تو دستای قویش گرفت و برگردوند.  
- می دونم علاقه ای نداری طعم لبام و بچشی با دستمال پاکش کن.

الهی بگردم. چقدر تو صداس غم بود. چرا آخه عذرخواهی نمی کنی نامرد؟ آخه یه عذرخواهی این قدر سخت هست که این طور هر دومون رو عذاب می دی؟ دستمال و ازش گرفتم و عصبانیتم و رو لبام خالی کردم و محکم با دستمال رژم و پاک کردم. سامان که داشت نگام می کرد گفت:

- حالا چرا عصبانیت و روی اون دوتا لب خالی می کنی؟

لحنش جدی بود، ولی وقتی نگاش کردم چشماش خوشحال بود. دستمال و گذاشتم تو جیب پالتوم. سرم و برگردوندم سمت شیشه و به مردم خیره شدم. بالاخره ماشین راه افتاد. حدود نیم ساعت بعد ما تو خونه ی مایکل بودیم. همه فکرشون معطوف نقشه ای بود که برای کپی آخرین کارت می خواستیم بکشیم.

سارا نقشه ها رو گذاشت جلومون و گفت:

- دقیقا جایی که کارت آخر نگه داری می شه این جاست.

و روی نقشه جاش و نشونمون داد و گفت:

- مهندو « دارنده کارت ششم » کارت رو تو این ساختمون نگه داری می کنه. طبق تحقیقاتی که ما کردیم حتما توی شکاف دیوار گذاشتش، چون وقتی میلر رفته بود اون جا می گفت هیچ چیزی اون جا نبوده فقط دیوار سفید هست.  
مایکل گفت:

- ما از اون ساختمون نمی تونیم کارت و کپی کنیم. اون جا پر از نیروهای امنیتی هستش و رفتن توی اون اتاق تقریبا غیر ممکن هست.  
امیرحسین:

- خب الان پس چطوری باید بریم؟

مایکل:

- درست یه ساختمون بغل همین ساختمون هست، چون دیواری که کارت توش هست توی دیواری هست که چسبیده به دیوار بغلیش می تونیم شکاف و توی دیوار بغلی ایجاد کنیم و کپی کنی.  
بهنوش گفت:

- چرا حتما باید بشکافیم؟

مایکل:

- چون که دیوارا ضخیم هستن و دستگاه نمی تونه ارزش کپی بگیره.

- حالا چطوری باید وارد اون ساختمون بشیم؟

مایکل رو به من گفت:

- ما اون ساختمون و نقشه کاملش و داریم. اون یه ساختمون دیسکو هست. اون طبقه ای که ما بهش نیاز داریم محل برگزاری کنسرت هست. ما

خیلی راحت می تونیم با گرفتن بلیط وارد ساختمون بشیم، ولی مشکل ما این نیست.

- پس چیه؟

- اون قسمتی که باید بشکافیم قسمتی هست که خواننده ها توش سانگ چک انجام می دن و ورود افراد معمولی ممنوع هست.

با این حرفش یاد عرفان و حرفش افتادم. گفته بود که تو اون ساختمون کنسرت داره.

- من می تونم وارد اون جا بشم.

مایکل یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- چطوری؟

-برادرم، اون خواننده هست. اون جا کنسرت داره و من خیلی راحت می تونم وارد اون جا بشم.

مایکل گفت:

- عالی.

- فقط من چطوری دیوار بشکافم.

مایکل:

- نیازی نیست تو کاری بکنی. بین تو می ری اون جا وقتی همه خواننده ها رفتن روی سن تو یه بهونه ای میاری و بیرون نمی یای. بعد در و باز

می کنی من و یکی دیگه از بچه ها می یام تو خودمون کار و می کنیم.

- باشه، ولی من هر موقع رفتم دم در ورودیش یه نگهبان هست. که کوچک ترین چیزی ببینه که شک کنه زنگ خطر و می زنه و همه پخش و پلا

می شن و خیلی راحت لو می ریم.

همه رفتیم و فکر که یه دفعه سامان گفت:

- بیهوشش می کنیم. بیهوش بشه نمی تونه کاری بکنه.

مایکل:

آره همین خوبه. هستی پس تو می ری تو. وقتی همه رفتن یه پیام می دی تا ما بیایم تو.

- نه نمی شه. در یه ریموتی داره که فقط از تو باز می شه از بیرون رمز می خواد.

مایکل:

- پس برامون در و باز می کنی من و سامان می یایم تو. جرم نگهبان و بیهوش می کنه. فقط یه چیزی دری که می رن تو کنسرت از کدوم طرف هست؟
- تو همون اتاق باید یه در باشه.
- پس باید اون در هم قفل کنی.
- ولی من که کلید ندارم.
- کیا کلید اون جا رو دارن؟
- نمی دونم. هیچ وقت در قفل نیست، چون خواننده بین سه تا آهنگ می یاد استراحت. در همیشه باز هست. شاید ما فقط ده دقیقه وقت داشته باشیم.
- این همه خواننده می رن روی سن؟
- نه تک به تک می رن و بعد از اون ور می رن پیش مردم تا امضا بگیرن و تا آخر برنامه نمی یان. شما باید برای آخرین خواننده بیاین تو که هیچکی نباشه.
- باشه همون ده دقیقه هم خوب هست. می تونیم کپی کنیم. فقط کی هست کنسرت؟
- کنسرت پس فردا هست. راستی مطمئن تو ده دقیقه می تونی؟ شما باید دیوار بشکافین.
- می تونیم. تو نگران این چیزا نباش. فقط چون نمی تونی خودت پشت کامپیوتر بمونی به تینا یاد بده که پشت کامپیوتر باید چی کار کنه.
- باشه.
- همه ساکت شدن و به فکر فرو رفتن. مطمئن بودم که همه دارن به این فکر می کنن که اگه یه موقع لو بریم چی می شه؟
- همه از ماشین پیاده شدیم. مایکل یه کارت گرفت سمت و گفت:
- در اون جا صد در صد کارتی هست. این کارت و بذار توش تا از اون ور نتونن باز کنن.
- باشه.
- کارت و ازش گرفتیم. همراه جرج رفتیم داخل. سامان و مایکلم پشت سرمون راه افتادن. سالن شلوغ بود. هنوز کنسرت شروع نشده بود. هر کدوم پخش و پلا شدیم. من رفتم سمت در که خواننده ها اون جا تمرین داشتن. حدسم درست بود و یه نگهبان جلوی در بود. به زبون اصلی گفتم:
- می خوام برم تو.
- با دستش کاغذ روی در و نشون داد که نوشته بود. ورود افراد متفرقه ممنوع. بهش گفتم:
- من با یکی از خواننده ها کار دارم. می شناسه من و.
- نمی شه خانوم بفرمایید برید.
- گوشیم و از تو جیبم در آوردم و شماره عرفان و گرفتیم. صد در صد نمی شنوه. حالا خوبه بهش گفته بودم که می یام. گوشیم و گذاشتم تو جیبم و دوباره گفتم:



- شما اجازه بدین من برم. مطمئن باشین هیچ اتفاقی نمی افته.

- نمی شه.

همون موقع در باز شد و خشایار جلوم ظاهر شد.

- سلام.

خشایار یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- وای هستی عرفان سفارش کرده بودا تو می یای من یادم رفت. بیا تو.

خندیدم. دستش و دراز کرد و دستم و گرفت و با خودش برد تو. هنگام بسته شدن در یه نگاه به بیرون انداختم. تنها کسی که دیدم مایکل بود.

پس سامان کو؟ اون که الان باید پیش سامان باشه؟ عرفان روی سن داشت آخرین تمرین و انجام می داد. خداکنه عرفان آخرین نفر باشه.

صدای خشایار من و به خودم آورد.

- چه عجب ما دوباره روی ماهتون و دیدم.

- گفتم پیام این قدر متلک بارم نکنی که می ری و دیگه پشت سرتم نگاه نمی کنی.

- خوب کاری کردی.

- ببین چقدر خاطرت و می خوام با این که سر درد دارم پا شدم اومدم.

- دمت گرم چرا سر درد داری؟

- نمی دونم. بیا بریم رو اون صندلی بشینیم.

هر دو رفتیم نشستیم. خشایار گفت:

- با این که دیر اومدی، ولی به بچه ها می گم که بیای جلوی جلو وایستی.

- نه نه نمی تونم پیام. همین تو می شینم.

خشایار که قیافه به ظاهر پکرم و دید زیاد اصرار نکرد. بالاخره نوبت خشایار شد و از جاش بلند شد.

- الان باهات خدافظی می کنم شاید تا آخرش نموندم.

- باشه بازم بیا. خدافظ.

- موفق باشی.

بعد از رفتن خشایار روی سن من موندم و عرفان. عرفان از همه چی خبر داشت. کلافه رو به من گفت:

- هستی کاری نکنین که گیر بیفتینا؟

- نگران نباش. کارمون و بلدیم. فقط رفتی در و پشت سرت ببند.

- باشه.

بالاخره عرفانم رفت. زود پشت سرش کارتی رو که مایکل بهم داده بود رو گذاشتم توش. با گوشیم به سامان پیامک دادم که می تونید بیاین.

رفتم سمت در و در و باز کردم. مایکل زود اومد تو. پشت سرشم سامان. جرم جای نگهبان وایستاده بود. هر دو اومدن تو. بعد از چند دقیقه

دیوارِ رو به رو توسطِ یه وسایلِ هایی که مایکل درستشون کرده بود داشت سوراخ می شد. مایکل دیوار و سوراخ می کرد و سامانم دستگاه کپی رو گرفته بود دستش که هر موقع داشت کپی می شد دست نگه دارند. به خاطرِ این که جای سوراخ بزرگی که شبیه دایره بود تو دیوار نمونه سامان با یه دستگاهی روی دیوار و خیلی جالبِ مثلِ یه قالب در آورد. تا آخرش دوباره بذارن سرِ جاش. بعد از چند دقیقه سامان جاش و با مایکل عوض کرد. بالاخره رسیدن به یه چیزِ محکم. سامان دست نگه داشت. من یه نگاه به ساعت انداختم. خدا رو شکر که به عرفان گفته بودم بینِ آهنگ نیاد استراحت کنه. وگرنه الان اومده بود. سامان گفت:

- گاو صندوق هست.

مایکل:

- سوراخش کن.

سامان:

- جای سوراخش اون طرف می مونه.

مایکل:

- هیچکس نمی فهمه دورش و جوش می دیم.

- مگه دستگاه جوش زنم آوردین؟

مایکل:

- آره.

- خیل خب پس فقط زود باشین. هر لحظه ممکن هست یکی سر برسه.

سامان بالاخره گاوصندوق و سوراخ کرد. تمام اون لحظه من حواسم به بازوهاش بود. وقتی روی دستش فشار می آورد رگاش می زدن بیرون. عسیسم چه ناز می شد. خاک تو سرت هستی. به کارت برس. بالاخره سامان کارت و در آورد. اولین بارم بود که کارت و می دیدم یه کارتی اندازه یه کارت بانکی، ولی کلش مشکی بود. مایکل دستگاه کپی رو گذاشت کنارش تا کپی بکنه. سامانم با گوشیش داشت با تینا حرف می زد که ببینه کپی شد یا نه. بالاخره بعد از کلی استرس و ترس کپی شد. سامان کارت و گذاشت سرِ جاش. وقتی کارِ جوش زدن تموم شد. صدای در اومد. هر سه به هم نگاه کردیم.

مایکل گفت:

- سامان زود باش.

سامان زود اون قالبی که از دیوار برداشته بود رو دوبار گذاشت سرِ جاش. سر و صدا در پشت دری که خواننده ها می رن بیش تر شد. مایکل رو به من گفت:

- صد در صد یکی از نگهبانا هست. اومده یه سر بزنه. هستی می ری در و باز می کنی. قبل از این که ببینت یه مشت بزن بهش. نه طوری که بی هوش بشه، وری که بتونه دنبال کنه. بکشونش تا دم ماشین. وقتی بیای اون جا ما سوار ماشین می کنیم باشه؟

- باشه فقط برین زود باشین.

به سامان نگاه کردم. مظلوم گفتم:

- می خواهی من بمونم؟

جوابش و ندادم و فقط گفتم:

- برین منم می یام.

رفتم پشت در و ایستادم. باید با یه چیزی می زدم به سرش. میکرفون؟ آره زود رفتم میکرفونی که توی قسمت تمرینا بود برداشتم و رفتم پشت در. خدا خدا می کردم که فقط یه نفر باشه. آروم کارت و کشیدم. در با شدت باز شد. یه مرد گنده اومد تو. تا در توسط جک بسته شد ضربه منم به پشت گردنش خورد. مرد داد بلندی کشید. که به خاطر صدا فکر نکنم کسی شنیده باشه. زود میکرفون و پرت کردم رو زمین و دبدو فرار! وقتی از در اومدم بیرون جا برای سوزن انداختن نبود. باید می رفتم سمت در خروجی، ولی به خاطر شلوغی راه و گم کرده بودم. نگاهم به پشت سرم افتاد. دقیقا یک قدم باهام فاصله داشت و بعد با دستش بازو هام و گرفت. از ترس داشتم سخته می کردم. مرد تو گوشم بلند گفت:

- راه بیفت.

و من و همراه خودش برد. گریه ام در اومده بود. آخرم گیر افتادم. همین طور که داشتم می رفتم دیدم دستش از بازو هام رها شد. برگشتم دیدم از دهنش داره خون می یاد. با وحشت نگاهش کردم. که ناگهان یکی دستم و گرفت و با خودش مثل جت کشید. توی اون شلوغی نمی توانستم قیافه اش و ببینم. بالاخره از در رفتیم بیرون. غلط نکنم دزد بود. جیغ زدم.

- ولم کن تو رو خدا.

که یه دفعه توی نور بیرون قیافه اش و دیدم. آه این که سامی خودمون بود هه! سامی خودمون! چه باحال. خیلی خوشحال شدم، ولی به روم نیاوردم و یه اخم گنده کردم. بالاخره سوار ماشین شدیم و ماشین راه افتاد. من که از ترس فشارم افتاده بود. مایکل برای هممون یه لیوان شربت خرید و گفت:

- اینم از آخرین کارت. فقط حواسمون باید باشه که فعلا به پرسل چیزی نگیم تا کارت و رمز گشایی کنیم ببینیم توش چه خبر هست. مواظب باشید حتی به شارلم چیزی نگید.

امشب عجب شبی بودا! قلبم داشت می اومد تو دهنم. خدا رحم کرد.

الان دقیقا سه روز که دارم روی کارت ها کار می کنم. از هر ترفندی که بلد بودم و یاد گرفتم استفاده کردم، ولی رمزش باز نمی شه که نمی شه. واقعا داره کلافه ام می کنه. خود مایکلم داره روش کار می کنه، ولی متاسفانه به هیچ نتیجه ای نرسیده. سیستمش خیلی پیچیده هست. تنها راهی که برامون مونده این هست که یکی از کارت های اصلی رو بیاریم. صد در صد روی اون کارت ها رمزش وجود داره. الانم دارم با مایکل تماس می گیرم که بگم به یکی از اون کارت ها نیاز داریم.

- الو مایکل؟

- الو؟ سلام هستی چی کار کردی؟

- بین من مطمئنم که روی اون کارت ها رمز وجود داره. به یکی از اون کارت ها نیاز داریم.

- تو مطمئنی؟

- آره با اطلاعاتی که تا الان از کارت ها گیر آوردم یه گوشه ای از کارت رمز نوشته شده.

- خیلی خب سامان از همه ی کارت ها عکس گرفته فقط کافی هست بهش بگی.

نه سامان نه من حتی باهاش یه کلمه هم صحبت نمی کنم.

- بین سامان.... اصلا خودت پاشو بیا این جا کارت ها رو هم از سامان بگیر.

- باشه ما تا یه ربع دیگه اون جاییم.

- باشه.

و گوشی رو قطع کردیم. با این که دلم برآش تنگ شده بود، ولی از این کاراش بدم می یاد. اعصابم و خرد می کنه. باهام حرف نمی زنه، ولی با کاراش رو اعصاب هست. مثلا می دونه که من از بوی کوبیده متنفرم چه برسه به خودش! دیروز با یه کوبیده اومد خونه. برای خودش نشست جلوی تلویزیون و شروع کرد به خوردن. حالا این بوش تو خونه پیچیده حالم و داشت بهم می زد. آه. یا اون روز که جو رو برداشته برده آشپزخونه بهش هات چاکلت داده خورده. واقعا پسر دیوونه هست. آخه کی رو دیدی به سگ هات چاکلت بده؟ از اون روز دیگه لب به هات چاکلت نزد. دیگه واقعا دیوونه ام کرده. یه موقع هایی واقعا به عقلش شک می کنم. با صدای زنگ خونه به خودم اومدم. زود رفتم در و باز کردم. سارا و مایکل پشت در بودن. سامانم از اتاقش اومد بیرون. چند دقیقه بعد هر چهار نفر پشت کامپیوتر نشسته بودیم و داشتیم عکس رو با دقت نگاه می کردیم. توی هر کدوم از کارت ها هفت تا شماره بود.

سارا:

- تو هر کدوم از اینا هفت تا شماره هست. کدوم و آخه بزنینم؟

- همه رو می زنینم.

سامان رو به سارا و مایکل گفت:

- لازم نیست همه رو امتحان کنید. ما شش تا کارت داریم. که هفت عدد روش هست و برای رمز فقط به پنج رقم نیاز داریم و دوتاش اضافی هست. پس این کار اشتباه هست که همه رو امتحان کنیم یه فکر دیگه بکنید.

همه دوباره خیره شدیم به عکس کارت ها که یه دفعه سارا گفت:

- روی همه اش عدد هفت وجود داره به غیر از این یکی که به جای عدد هفت روش نوشت یک.

هیچ کس حرفی نزد. یه دفعه چشمم خورد به یه عددی که روی همه ی کارت ها وجود داشت.

- بچه ها این عدد ایه؟

مایکل:

- آره آفرین هستی. روی کارت شماره یک باید پنج عدد اول و وارد کنیم. زود باش وارد کن.

زود شماره های کارت اول و وارد کردم، ولی قفل باز نشد.

سامان:

- پنج رقم آخرم وارد کنید.

حرصم گرفت. چرا جمع می بنده؟ لعنتی! با حرص پنج عدد آخرم زدم. با نا امیدی دستم و رو دکمه اینتر زدم. که به دفعه صفحه باز شد. من و سارا از خوشحالی جیغ کشیدیم.

- وای خدا جون باز شد. باورم نمی شه. شکر خدا شکر.

مایکل:

- خیلی خب حالا بین توشون چی داره؟

دوباره همه جمع شدیم پشت کامپیوتر. اول از کارت اول شروع کردم. توش به فیلم بود. فیلم و با هزار بدبختی باز کردم. به مرد بود نشسته بود پشت به میز و شروع کرد به حرف زدن. حدود نیم ساعت حرف زد و بقیه حرفاش و موند برای کارت بعدی، ولی من جرات این که کارت بعدی رو باز کنم نداشتم. یعنی واقعا قصدشون کشتن رییس جمهورشون بود؟ نه باورم نمی شه. به بچه ها به نگاه انداختم. انگار اونا هم توی شوک بودن. به دفعه مایکل به خودش اومد و گفت:

- این مرد رو می شناسم.

سامان:

- خب کیه؟

- آگه اشتباه نکنم برده، برده یکی از دوستای پرسل هست. پرسل اون روز که من برده رو دیدم هیچ حرفی نزد که رییس دارندگان کارت ها این هست. صد در صد به برنامه ای داره.

من که هنوز توی شوک بودم نگام افتاد به سال فیلم برداری.

- بچه ها این فیلم واسه سال دو هزار و ده هست. یعنی دو سال پیش.

سارا:

- برو کارت های بعدی رو هم باز کن ببینیم توش چیه.

همین کار و کردم و کارت های بعدی رو هم باز کردم. بالاخره بعد از نگاه کردن کل کارت ها فهمیدیم قضیه از چه قرار هست. مثل این که پرسل با برده دوست بودن. اینا به گروهی بودن که ضد رییس جمهورشون بودن. حالا نمی دونم این وسط چی می شه که پرسل با برده از هم جدا می شن. برده توی کارت آخر گفت که این کارت ها نباید به هیچ وجه دست پرسل برسه. گفت که آگه به دست پرسل برسه اون این نقشه رو عملی می کنه و سازمان تمام این کارها رو به نفع اون می زنه. یعنی پرسل می خواسته از کارت ها کپی بگیریم و بدیم بهش تا کارش و انجام بده. با صدای سامان به خودمون اومدیم

سامان:

- پس چرا تا الان این نقشه اجرا نشده؟

مایکل:

- حتما مشکلی توی کار بوده وگرنه باید تا الان این نقشه اجرا می شد. فقط توی به چیزی موندم که اونم این هست که این سازمان چیه؟

- شاید به سازمانی هست که ضد رییس جمهورشون هست یا شایدم.... نمی دونم، ولی هر چی بوده باید خیلی براشون مهم باشه که همچین

کاری دارن می کنن.

سارا:

- حالا باید با این کارت ها چی کار کنیم؟ بدیم به پرسل یا نه؟

مایکل:

- نه دادن کارت ها به پرسل مساویست با مرگ ما.

- چرا؟

مایکل:

- چون اون مطمئن هست که ما کارت ها رو رمزگشایی می کنیم و قضیه رو می فهمیم. اون وقت هست که پرسل ما رو می کنه.

- پس چی کار کنیم؟

مایکل:

- کارت ها رو از بین ببریم.

سامان:

- اون وقت به پرسل چی بگیم؟

مایکل:

- باید به برده بگیم که پرسل از نقششون خبر داره. اون وقت هست که برده تو طول یک ساعت پرسل و از روی کره محو می کنه.

- یعنی با برده همکاری کنیم؟

سامان که انگار منظور مایکل و فهمیده بود رو به مایکل گفت:

- ما فقط برای ایمیلش پیغام می داریم درست هست مایکل؟

مایکل سرش و به علامت مثبت تکیه داد. سارا گفت:

- ما که هیچ نشونی یا ایمیلی ازش نداریم. چطوری بهش ایمیل بدیم؟

مایکل با یه لبخند به من نگاه کرد. سامانم به خاطر این که من و نگاه نکنه سرش و انداخت پایین. تازه منظورشون و فهمیدم. من مدت ها پیش

یه برنامه ای با کمک یکی از استادام درست کردم که اگه اسم و فامیل کسی رو توی برنامه بزنی خیلی راحت برات ایمیل و تمام مشخصاتش و

پیدا می کنه و می تونی خیلی راحت براش ایمیل ارسال کنی بدون این که متوجه بشه که کی براش ایمیل ارسال می کنه. تنها در صورتی متوجه

می شه که اونم از این برنامه ها داشته باشه. من این موضوع رو چند وقت پیش بهشون گفته بودم. گفتم:

- یعنی من الان باید براش ایمیل بدم؟

مایکل چشمش و به علامت آره بست و باز کرد.

- ولی.... آخه.... آخه.... اصلا چی بنویسم براش؟

سامان گفت:

- فقط یکی از فیلمای کارت رو بذار و با ایمیل پرسل براش ارسال کن.

خوشحال شدم که سامان این دفعه داره با خودم حرف می زنه، ولی به روی خودم نیاوردم. مایکل گفت:

- آره همین خوبه زود باش براش بفرست. برده وقتی این پیغام و بخونه بدون توضیحی پرسل رو به قتل می رسونه.

زود دست به کار شدم و بعد از یک ساعت پیغام برای برده ارسال شد.

مایکل:

- هر موقع پرسل یا شارل باهاتون تماس گرفتن نمی گین که کارت ها رو کپی کردین. به بقیه هم خودم می گم فقط حواسمون باشه. به بقیه

قضیه این فیلما رو نگیم. فقط بگیم نتونستیم رمز گشایی کنیم و کارت ها رو دادیم به پرسل.

سامان:

- مایکل بهشون بگو که پرسل گفت می تونید برید پی زندگیتون اونا که نیاز به مدرکی ندارن فقط ما چهار نفر هستیم که به مدرکمون نیاز داریم.

مایکل:

- باشه.

بالاخره بعد از کلی حرف زدن مایکل و سارا رفتن. قرار شد به تینا هم موضوع رو بگیم، چون اونم به مدرک نیاز داره. الان فقط منتظر شنیدن

خبر مرگ پرسل هستیم. بعد از مرگ پرسل این داستانم تموم می شه و من از سامان جدا می شم. مایکل کپی کارت ها رو همون جا هم از

حافظه کامپیوتر حذف کرد و برای این که نشه دوباره حافظه کامپیوتر و برگردوند برای سیستم یه قفل گذاشت که به غیر از ما چهار نفر هیچ

کس نمی دونه و الان فقط باید منتظر آخرین اتفاق باشیم.

الان دقیقا یک روز هست که اون پیغام واسه برده ارسال شده. هنوز هیچ خبری از مرگ پرسل نشده. همه چشم انتظار تلفن هستیم. البته من

زیاد برام مهم نیست، چون می دونم بعد از تماس من و سامانم از هم جدا می شیم. سامان حتی به خودش زحمت نداد که یه معذرت خواهی

خشک و خالی بکنه. آخه مگه چی می شد؟ یعنی غرورش از من مهم تر هست؟ وقتی به این فکر می کنم که شاید اصلا دوستم نداشته باشه مو

بر تنم سیخ می شه. اصلا من چرا بابت اون کارش باید ببخشمش؟ چرا باید به خاطر این که با شارل بوده و از اون بچه دار شده ببخشمش؟ چرا؟

چرا؟ چرا؟ آه. اون قدر این جمله تو ذهنم تکرار شده که مخم داره سوت می کشه. چرا نمی تونم ازش نفرت داشته باشم؟ چرا ازش بدم نمی

یاد؟ آه لعنت به این چرا. آه. می دونم که بعد از طلاق نمی تونم دوریش و تحمل کنم. می دونم که دیوونه می شم. شایدم مردم. نمی دونم. اصلا

این عشق چیه؟ چرا همیشه فکر می کردم این عشق لعنتی فقط تو کتابا هست چرا؟ همیشه عشق و شوخی گرفتم. هر کی می گفتم تا حالا عاشق

شدی بلند بلند می زدم زیر خنده و می گفتم عشق تو رمانا هست، ولی الان گریبان گیرم شده. موقعی که حواسم به همه چی بود جز عشق. چرا

اصلا خدا عشق و آفرید؟ اگه الان عشقی وجود نداشت من الان می تونستم خیلی راحت سامان و نفرین کنم، ولی نمی تونم. در توان انجام دادن

این کار نیستیم. با صدای شکستن شیشه از جام پریدم. زود از اتاق اومدم بیرون. می ترسیدم بلایی سر سامان اومده باشه. صدا از آشپزخونه بود.

زود رفتم سمت آشپزخونه. هما نشسته بود رو زمین و قلبش و گرفته بود. سامانم بالا سرش وایستاده بود و فقط نگاش می کرد. انگار هول کرده

بود. منم که همیشه در این جور مواقع حالم بد می شه و دست و پام و گم می کنم. بلند گفتم:

- هما چی شده؟ چته؟ چرا نشستی زمین؟ چی شده؟ خب یه لیوان آب براش بیار.

حرف آخر و رو به سامان گفتم. سامان که انگار تازه به خودش اومده بود زود رفت به لیوان برداشت و رفت سمت آب سرد کن یخچال. منم نشستم کنارِ هما و شروع کردم به حرف زدن.

- چی شد هما جون؟ چت شد به دفعه؟

دست و آورد جلو و آروم گفت:

- چیزیم نیست. خوبم فقط قرصام و از اتاق برام بیار.

- کدوم اتاق؟

هما باز آروم گفت:

رفتم اتاق سامان و تمیز کنم اون جا گذاشتم. برو بیار.

- باشه باشه.

بدون حرفی رفتم سمت اتاق سامان. در و باز کردم و رفتم تو. اتاق و به دور کلی نگاه کردم تا ببینم کجاست که به دفعه چشمم به یه عکسِ چوبی افتاد که برعکس روی تخت سامان بود. فضولیم گل کرد که ببینم چه عکسی هست. البته به حدسایی زده بودم، چون اندازه اش هم اندازه همون عکس سکسیم بود. رفتم سمتش و برداشتم. حدسم درست بود. عکس خودم بود. وای خدا دارم بال در می یارم. یعنی من و دوست داره؟ ربطی نداره که دختر چرا همه چی رو به هم می بافی؟ چرا ربط داره. من دوست دارم ربطش بدم. دوست دارم به خودم بگم که دوستم داره. به دفعه یاد هما افتادم. به خاطر این که اذیتش کنم یکی از عکساش که روی عسلیش بود رو که اندازه اش مثل مال خودم بود رو برداشتم و جای عکسِ خودم گذاشتم. عکسم همراه قرصا برداشتم و اومدم بیرون. زود رفتم سمت اتاقِ خودم و عکسم و پرت کردم به گوشه و زود رفتم سمت هما. هما روی یکی از صندلی های آشپزخونه نشسته بود. قرص و بردم طرفش و بهش دادم. سامان رو به من گفت:

- رفتی قرص بسازی؟

جوابش و با یه چشم غره دادم. اونم دیگه ساکت شد. دقایقی بعد هر دو حاضر شده بودیم تا هما رو برسونیم خونه اش. هما نمی خواست من برم، ولی با خودم گفتم شاید این آخرین دیدارمون باشه بذار خوب ببینمش. من و هما زودتر از سامان از ساختمون خارج شدیم. رو به هما گفتم:

- چرا یهو این طوری شدی؟

یه نگاه چپ چپی بهم کرد و گفت:

- می خوام از سامان جدا بشی؟

از تعجب شاخ در آوردم. این از کجا فهمیده؟

- چطور؟

- واقعا برات متاسفم. من فکر می کردم شما دیگه هم دیگه رو دوست دارین. نمی دونستم قرار هست طلاق بگیرین.

سرم و انداختم پایین و گفتم:

- کی بهتون گفته؟



- به غیر از سامان کی می تونه بگه؟ تا گفت حالم بد شد.

با اومدن سامان هر دو ساکت شدیم. هما عقب ماشین نشست منم جلو. البته با اصرارِ هما رفتم جلو وگرنه الان جای من باید عقب باشه نه جلو! بالاخره هما رو گذاشتیم خونه اش و حالا در حال برگشتن هستیم. هیچ کدوم هیچ حرفی نمی زدیم. داشم به این فکر می کردم که چرا رابطه ما برای هما باید واجب باشه؟ که یه دفعه سامان گوشه خیابون نگه داشت. آروم گفت:

- یه دقیقه بشین من برم از بانک پول بگیرم پیام.

روم و قشنگ برگردوندم سمت پنجره و گفتم:

- من وقت ندارم. حوصله صبر کردنم ندارم.

با لحنی که در گذشته براش له له می زدم و البته الانم همین طوری هستم گفتم:

- برات یه آهنگ می دارم گوش کن تا من پیام....

و بعد یه کلمه ای رو زیر لب گفت. هر چی گوشام و تیز کردم نشنیدم، ولی با این فکر که شاید فحش داده زود روم و برگردوندم طرفش و گفتم:

- چی گفتی؟

- آهنگ گوش کن تا من پیام.

- نه آخرش.

- همین بود فقط.

- آره فحش دادی؟

بلند خندید و گفت:

- نه به جون تو.

دلم واسه این جور خندیدنش ضعف رفت، ولی همون طور عصبی گفتم:

- جون خودت چرا جون من و می گی؟ هر چی هم گفتی به خودت برگرده.

- باشه من که از خدام هست.

منظورش و نفهمیدم. سامان گفت:

- آهنگ گوش کن تا پیام.

و بعد ضبط و روشن کرد و گفت:

- قشنگ به آهنگ گوش کن.

و بعد رفت. منظورش و نفهمیدم. آهنگ شروع شد و منم گوشم و به آهنگ سپردم.

بیخس بانوی قصه

این دل جوونی کرده

با تو اگه تو خونه هست  
 نا مهربونی کرده  
 چه سرنوشت خوبی  
 وقتی دل شما هم  
 برای خوشبختی مون  
 پا در میونی کرده....  
 خاتون خوب قصه  
 عروس آرزو هام  
 من که همیشه تنهام  
 قهر نکن با چشمام  
 قهر مکن مهربون  
 نام تو آتیشمه  
 من چه جوری نسوزم  
 وقتی دلت پیشمه  
 برای داشتن من  
 چه راه دوری رفتی  
 همه باید بدونن  
 راه و چه جوری رفتی  
 قهر نکن  
 قهر نکن....

ادامه اش و دوست نداشتم بشنوم. زود ضبط و قطع کردم. اشکام بدون اجازه شروع به ریختن کرده بودن. کم کم اشکام تبدیل به هق هق شد. نمی توانستم خودم و کنترل کنم. چی می شد آخه لعنتی همین حرفا رو خودت می زدی آه. با دیدن سامان به سختی خودم و کنترل کردم. سرم و تا اون جایی که امکان داشت گرفتم سمت پنجره تا قیافه ام و نبینه. اشکام همین طور بی اجازه پشت سر هم می ریختن. نمی دونم چرا حرکت نمی کرد. بعد از چند دقیقه با لحن دلنشینش گفت:  
 - هستی؟

جوابش و نمی توانستم بدم. اگه جواب می دادم می فهمید دارم گریه می کنم. وقتی دید جوابش و نمی دم یه دفعه سرم و با دستاش برگردوند، چون ناگهانی بود نتوانستم کاری بکنم. زل زد تو چشمام، چشمام و بستم. نمی خواستم چشماش و ببینم. همه چی چند روز دیگه تموم می شد.

همه چی. سامان با دستی که چونه ام و گرفته بود آرام نوازش کرد و دستش و رها کرد. دوتا دستش و محکم تو موهایش کشید و بعد از چند دقیقه ماشین و به حرکت در آورد. لعنتی چرا هیچی نمی گه؟ آه.

کنترل تلویزیون و گرفتم تو دستم و هی این ور اون ور کردم. بالاخره چشمم به فیلم فست فایو افتاد. با این که قبلا دیده بودم، ولی به خاطر بازیگرش که بازیگر مورد علاقه ام بود دوست داشتم دوباره ببینم. همون طور که داشتم نگاه می کردم به فکر هم فرو رفتم. چرا برده این پرسل و نمی کشه؟ نکته نقشمون لو رفته باشه؟ نمی دونم. با صدای زنگ تلفن به خودم اومدم. زود رفتم سمت تلفن که سامانم باهام رسید. زود گفتم:

- من بر می دارم.

- چرا تو باید برداری؟

- چرا تو باید برداری؟

- چون خونه ام هست.

- ربطی نداره منم الان این جا زندگی می کنم، ولی من زودتر رسیدم.

با تحکم گفت:

- دستت و از رو تلفن بردار و بذار جواب بدم.

- دستم و بر نمی دارم و خودم جواب می دم.

با داد گفت:

- برو کنار دیگه الان قطع می شه.

با ترس دستم و از رو تلفن برداشتم. دیوونه! سامان با اخمش تلفن رو برداشت و زد رو بلندگو. آفرین پسر خوب. با صدای میلر هر دو از افکارمون پرت شدیم بیرون.

- الو بچه ها؟

سامان:

- سلام.

- کارت ها رو کپی کردین؟

سامان:

- نه متاسفانه این آخری از قبلی هم سخت تر هست.

- دیگه نیازی نیست کاری بکنید.

من و سامان هر دو به هم نگاه کردیم و برای اولین بار بعد از مدت ها هر دو به هم لبخند زدیم که میلر گفت:

- پرسل دستگیر شده و به جرم قتل سرنوشتش صندلی برق داره و تا چند روز دیگه حکمش صادر می شه.

از تعجب شاخ در آوردم. این برده دیگه کیه؟ خودش نکشتش دادتش دست قانون. ای جلب! سامان گفت:

- چرا گرفتنش؟

- یکی لوش داده. توی مهمونی وقتی مست بود مثل این که یکی رو کشته تو مهمونی.

سامان:

- باشه خدافظ.

- به بچه ها هم اطلاع بده و بگو برن پی زندگیشون. مدارکاتونم براتون می فرستم. خدافظ.

سامان تلفن و قطع کرد. از خوشحالی دستام و محکم به هم کوییدم و گفتم:

- هورا همه چی تموم شد. ایول خدا قربونت بشم.

وقتی دیدم سامان همون طور خیره شده بهم و بدون حرکتی داره نگام می کنه گفتم:

- چیه؟ چته؟ خوشحال نشدی؟

یه نیشخند زد و از جاش تکون خورد و راهش و کج کرد سمت اتاقش. یه لحظه با خودم گفتم بذار حداقل این دم آخری یک چیزی بهش بگم.

گفتم:

- چیه ناراحت شدی؟

برگشت طرفم و گفت:

- ناراحت؟ چرا باید ناراحت باشم؟

- چون هر طور بخوای حساب کنی اون پدر زنت می شد.

اخماش رفت تو هم و خیلی جدی گفت:

- می دونی مشکل تو این هست که همه چی رو با هم قاطی می کنی.

- هر چی باشم بهتر از توئم.

مشخص بود داره عصبی می شه. با صدای خشنی گفت:

- مثلاً من چه طوری هستم؟

خیره شدم تو چشماش و رفتم نزدیکش و گفتم:

- تو کسی هستی که بچه ات و کشتی.

انگار شوکه شده بود از این حرفم. دقیقاً جلوش وایستاده بودم و زل زده بودم تو چشماش. نیزه می زدی خونش در نمی اومد. یه دفعه دستش

بلند شد و محکم خوابوند رو صورتم.

از از کارش شوکه شدم. اشک تو چشمام جمع شد، ولی اجازه ندادم بریزه. دوست داشتم بزنم داغونش کنم. می خواستم لهش کنم. دیگه منم

مثل خودش عصبی شده بودم. دیگه نمی فهمیدم می خوام چی بگم. بلند بلند شروع کردم به حرف زدن.

- حرف حق تلخ هست؟ نه؟ تلخ هست که بهت بگن تو پدر یه بچه بودی که قاتلشم خودت بودی.

نداشت حرفم و ادامه بدم و بلند نعره کشان گفتم:

- خفه شو لعنتی.

- ولی من می خوام حرف بزنم. چرا؟ چرا به من نزدیک شدی؟ چرا اون بلا رو سرم آوردی؟ تو اگه قصدت ازدواج بود باید بهم اون موضوع رو قبل از هر کاری می گفتی. تو.... تو فقط از من و شارل استفاده کردی و حالا هم منم مثل شارل باید برم کنار تا یکی دیگه وارد زندگیت بشه. می دونی من دیگه نمی توئم ازدواج کنم. می دونی تو این جامعه با یه زن چه رفتاری می کنی؟ حالا چه برسه به این که شوهرم نداشته باشه. تو فقط پی منافع خودت بودی. تو یه خودخواه مغرور لعنتی هستی. ازت بدم می یاد. بدم می یاد.

دوباره حرفم و قطع کرد و بلندتر از قبل گفت:

- بهت می گم خفه شو نمی خوام صدات و بشنوم.

اشکام بالاخره راه خودشون و پیدا کردن و شروع به ریختن کردن. همون طور که گریه می کردم گفتم:

- حقیقت تلخ هست. مخصوصا برای تو تلخ تر. تو یه آدم بی خاصیتی. تو و امثال تو به زنا فقط به چشم یه دستمال نگاه می کنند. خیلی نامردی. دوست دارم هر چی از دهنم در می یاد بهت بگم....

یه دفعه یه سیلی دیگه زد تو صورتم و محکم بازو هام و گرفت. اون قدر محکم که احساس کردم الان هست که دستم بشکنه. با دادی که گوشام و داشت کر می کرد گفت:

- تو یه نفهم هستی. نفهم. من هیچ وقت به تو به چشم یه دستمال نگاه نکردم. چرا آخه این طوری می کنی؟ دیوونه!

صداش آروم تر شد و گفت:

- باور کن من هیچ وقت همچین آدمی که تو توی ذهنت این چند وقت هست ساختی نیستم. باور کن.

با داد گفتم:

- ولم کن. دیگه نمی خوام ببینمت. سامان نمی خوام. برو بمیر. ولم کن.

سامان با شدت دستم و ول کرد. طوری دستم و ول کرد که تقریبا پرت شدم روی مبل، ولی زود خودم و کنترل کردم و زود رفتم به سمت در و از خونه زدم بیرون. سامانم هیچ حرفی نزد. دوست داشتم بلند بلند زار بزنم، ولی نمی تونستم. نمی شد. خوب شد یه لباس درست و حسابی تنم بود وگرنه الان مردم بهم به چشم یه دیوونه نگاه می کردن. نمی دونم چقدر راه رفته بودم که یه دفعه با صدای بوق یه ماشین به خودم اومدم. یه مرد گنده از ماشین پیاده شد. اومد نزدیکم، ولی من رفتم عقب تر. یه دفعه با یه حرکت دستم و محکم گرفت و کشوند سمت خودش. احساس کردم یه چیزی گذاشت روی شکمم و بعد زیر گوشم گفت:

- سوار شو وگرنه با همین گلوله تنت و سوراخ سوراخ می کنم.

از ترس داشتم سکنه می کردم. محکم هولم داد تو ماشین و در و بست. اون قدر کارش یه دفعه ای بود که حتی نتونستم از خودم دفاع کنم. توی ماشین یکی با یه دستمال صورتم و گرفت. وقتی دستمال و برداشت همه چی تار شد و کم کم نوری سفید همه جا رو گرفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

با مشتی که تو شکمم خورد چشمام و باز کردم. اول همه جا تار بود. با همون چشمای تار اطرافم و نگاه کردم. این جا برام آشنا بود. این همون اسکله همیشگی بود. همونی که هیچ وقت توش حتی یه خاطره خوبی هم نداشتم. همون جایی که پرسل می خواست ازم استفاده کنه، ولی خدا رو

شکر این دفعه بیرون اون ساختمونم. الان دقیقا کنار آبم. به یه میله بلند وصلم کردن. همیشه با خودم می گفتم این میله کنار آب چیه؟ الان فهمیدم که مردم و بهش وصل می کنند. یه دفعه یاد پرسل افتادم. پرسل؟ نکنه کار پرسل هست؟ نه امکان نداره اون الان زندان هست. سرم و برگردوندم سمت دوتا آدمی که کنارم وایستاده بودن. به خاطر این که از روی شکم روم طناب بسته بودن شکمم درد گرفته بود و دولا شده بودم. دستام به پشت میله بسته بودن. تاری چشمم برطرف شده بود. یه دفعه نگام به دختری افتاد که کنارم وایستاده بود. نه این این جا چی کار می کنه؟ چه خبر هست این جا؟ نکنه می خواد انتقام پدرش و ازم بگیره؟ نه بابا این از کجا می خواد بفهمه که ما اون کار و کردیم. شارل بلند خندید و گفت:

- بالاخره به هوش اومدی؟

با داد گفتم:

- برای چی من و آوردی این جا؟

- خفه شو سر من داد زن.

بعد به پسری که کنارش وایستاده بود یه اشاره کرد که همون لحظه پسر دوباره با مشت زد تو صورتم. جیغم رفت هوا. مزه خون و تو دهنم حس کردم.

- لعنتی! چته رم کردی؟ چی از جونم می خوای؟

- می فهمی. به زودی می فهمی. فقط باید منتظر بمونی تا عشقتم بیاد. اون وقت هست که منم همه چی رو می گم چطوره؟

عشق؟ نکنه سامان و می گه؟ خدایا این دیوونه می خواد چی کار بکنه آخه؟

- می خوای چی کارمون کنی؟

خنده وحشتناکی کرد و گفت:

- فعلا هیچی، ولی الان دوست خوبم می خواد تو رو برای سامان زیبا کنه.

و بعد به همون پسر که کنارش وایستاده بود اشاره کرد و دوباره گفت:

- منم می رم ببینم این عشقت کجا موند. آخه می دونی؟ سامان مثل یه ماهی می مونه زود از دستت لیز می خوره باید سفت بگیریش.

و بعد با ناز رفت سمت ساختمون. همون موقع از فرط عصبانیت گفتم:

- فوت پدرتم پیشاپیش بهت تبریک می گم.

یه دفعه با شتاب اومد سمتم و یه سیلی محکم خوابوند تو صورتم و گفت:

- یه بار دیگه همچین حرفی بزنی بدتر از اینا می بینی حالا فهمیدی؟

و بعد رفت سمت ساختمون. پسر که هنوز کنارم وایستاده بود اومد سمتم. بعد یه لبخند زشت گوشه لبش نشوند. یه دفعه یه مشت محکم حواله صورتم کرد. برای یه لحظه برق از سرم پرید. تا اومدم به خودم پیام دوباره یه مشت محکم تر حواله سمت چپ صورتم کرد و دوباره و دوباره....

اون قدر محکم به صورتم می زد که احساس می کردم الان هست که گردنم از جاش کنده بشه و بیفته تو آب. بعد از زدن چند مشت گفت:

- خب این از آرایش صورتت حالا نوبت خودت هست.

بعد محکم کوبوند رو شکمم. از شدت درد دولا شدم. موهام و محکم گرفت و سرم و بلند کرد. هر آن ممکن بود موهام کنده بشه. سرم و آورد بالا و بعد با شدت ولش کرد. که باعث شد سرم بخوره به میله. درد شدیدی توی سرم پیچید. دیگه حتی جون نداشتم روی پاهام وایستم. پسر دوباره شروع کرد به زدن. حتی یه جای بدنم سالم نمونده بود. فکر کنم حدود یه ساعت در حال کتک خوردن بودم که یه دفعه چشمم به شارل افتاد که داشت می اومد سمت ما. رو به پسر گفت:

- دست نگهدار.

بعد رو به من گفت:

- می دونی چون دوست ندارم با سامان مثل حیوون رفتار بشه ازش خواستم تا مودبانه بیاد این جا تا نمایش امشب و بینه، ولی اون نیومد. می دونی باور نمی کنه که تو الان پیش منی. الان با شنیدن صدات مثل جت می یاد این جا.

بعد گوشی رو که تو دستش بود گرفت جلوی چشمش و باهاش شماره گرفت. تلفنش و گذاشت تو بلندگو. بعد از چند بوق صدای سامان پیچید تو گوشی.

- می شنوم.

هنوزم غده، آه.

شارل:

- زنگ زدم تا صدای عشقت و بشنوی. آماده ای؟

- شارل می شه لطفا خفه بشی؟

شارل:

- تو این صدا رو گوش کن اگه آشنا نبود خودم به ماشینی که دم درِ خونه ات وایستاده تا تو رو با احترام بیاره این جا می گم بره. حالا فقط گوش کن.

سامان هیچی نگفت. شارل رو به طرف مرد دستش و تو هوا چرخوند و تکون داد. مرد یه دفعه دستش و مشت کرد و با تمام توانش زد تو شکمم. از درد جیغ بلندی کشیدم. همون موقع که جیغ می زدم از دهنم خون ریخت بیرون. با ناله گفتم:

- سامان؟

نمی دونم چرا تو اون لحظه سامان و صدا کردم. شاید فقط اون توی جمع اونم پشت تلفن تنها دلسوزم بود. سامان با داد گفت:

- لعنتی تو با اون چی کار داری؟

شارل خنده بلندی کرد و گفت:

- می خوام برات امشب یکی از بهترین شبا بشه. منتظرتم سامان.

و بعد گوشی رو قطع کرد. با قدم های آهسته اومد نزدیکم و درست جلوم وایستاد. زل زد تو چشمام و گفت:

- نمی دونم چرا سامان بین این همه آدم دست گذاشته رو تو؟ خودتم خوب می دونی که نه قیافه جذابی داری نه هیکل درست و حسابی، ولی

نمی دونم چرا هر کی تو رو می بینه از زیبایی منحصر به فردت حرف می زنه. آخه کجای تو خوشگل هست؟ الان که سامان تو رو بینه به

خودش لعنت می فرسته که چرا تو رو به عنوان همسر انتخاب کرده. اون موقع هست که می گه ای کاش همون موقع که شارل باردار شده بود باهاش ازدواج می کردم و اون وقت هست که منم بهش می گم من الانم حاضرم با کمال میل ازدواج با شما رو بپذیرم.

و بعد خنده بلندی کرد. که گوشم و کر کرد. از حرص و زور درد دندونام و به هم فشار دادم و گفتم:

- اون هیچ وقت تو رو انتخاب نمی کنه. می دونی ما ایرانی ها به ضرب المثل داریم که می گه: « آدم از یه سوراخ دو بار گزیده نمی شه. » حکایت سامان هست نسبت به تو. سامان دیگه تو رو انتخاب نمی کنه.

یه سیلی محکمی بهم زد و عریده کشان گفت:

- می کنه. سامان من و انتخاب می کنه و گرنه می کشمش. می کشمش. حالا بشین و تماشا کن.

و بعد رفت سمت ساختمان و من موندم و همون کله گنده.

از شدت درد داشتم می مردم. دیگه جونی واسم نمونده بود که بخوام روی پام وایستم. دیگه اشکام داشتن راه خودشون و پیدا می کردن. اون مرتیکه هنوز بالا سرم مثل یه نگهبان وایستاده بود. یه دفعه یه جفت نور سفید از در اومد تو. حدس زدم سامان باشه. از اون طرفم شارل از تو ساختمان اومد بیرون. ماشین با اشاره دست شارل وایستاد، چون شیشه ها دودی بود هیچ چیزی رو نمی دیدم. بالاخره در سمت راست ماشین باز شد. اول دو جفت کفش دیدم. اینا که مال سامان نیست. وقتی به صورت مرد نگاه کردم دیدم سامان نیست. وقتی مرد پیاده شد. دوباره یکی از ماشین پیاده شد. اول کفشاش و دیدم. خودش بود. سرم و گرفتم بالا و نگاش کردم. اونم با تعجب داشت نگاه می کرد. سامان اومد نزدیک شارل و با داد گفت:

- این چه غلطی بود کردی روانی؟

شارل با ناز گفت:

- سامان من نیاوردمت این جا که این طوری کنی. می خوام امشب برات یه شب به یاد موندنی باشه.

- خفه شو بازش کن.

شارل:

- باشه عشقم، چون تو می خوای بازش می کنم.

بعد اومد سمت من. زود دستام و باز کرد و من و از میله پشتم آزاد کرد. تا خواستم بشینم رو زمین یقه ام و محکم گرفت و من و پرت کرد سمت سامان. دقیقا پرت شدم جلوی پای سامان. سامان همون موقع نشست جلوم. سرم پایین بود آروم سرم و بلند کردم. سامان با دستش موهام و از جلو صورتم زد کنار. آروم گفت:

- چی کارت کردن؟

قدرت نداشتم حرف بزنم. فقط نگاش می کردم. اونم زل زد توی چشمام. دلم واسه چشماش تنگ شده بود. واسه خودشم. دوست داشتم همون جا برم تو بغلش. سامان آروم گفت:

- هستی خوبی؟

همین کلمه کافی بود تا اشکام سرازیر بشن. منم مثل خودش آروم گفتم:



- آره خوب خوبم. سامان.... سامان ای کاش هیچ وقت هم دیگه رو ندیده بودیم. ای کاش هیچ وقت نمی اومدم خونه ات. ای کاش....

نذاشت حرفم و ادامه بدم. با دستاش سرم و گرفت و چسبوند به سینه اش. دیگه آروم گریه نمی کردم. بلکه با زار گریه می کردم. برای یه لحظه ساکت شدم. تنها چیزی که می شنیدم صدای ضربان قلبش بود. چقدر خوب بود. برای یه لحظه همه چی رو فراموش کردم. فقط یاد خوبی ها افتادم. فقط یاد اتفاقای خوبی که افتاده بود. وای خدا ضربان قلبش چقدر آروم بود. چرا هیچ وقت این و نفهمیدم؟ با صدای شارل به خودم اومدم.

- بسه دیگه کم کم شب داره تموم می شه وقت اجرای نمایش هست.

سرم و از سینه سامان جدا کردم. همون مرد که کتکم زده بود من و با یه حرکت از رو زمین بلند کرد و برد سمت شارل و من و انداخت جلوی شارل. دوست نداشتم جلوش ضعیف باشم، ولی حتی نمی تونستم بدون درد دستم و تکون بدم. شارل شروع کرد به حرف زدن. همون طور هم دور من می چرخید. گفت:

- می دونی هستی؟ اون موقع ها همون موقعی که تو هنوز نبودی من و سامان هم دیگه رو خیلی دوست داشتیم. مگه نه سامان؟  
سامان جوابش و نداد. شارل خندید و گفت:

- نمی خوای بگی که من و چقدر دوست داشتی؟ باشه اشکال نداره زیادم مهم نیست. مهم این هست که امشب قرار هستی به پرواز در بیاد. هه! آره پرواز.

منظور حرفاش و نمی فهمیدم. یعنی چی که قرار هست به پرواز در بیاد؟ خدایا خودت کمکم کن.  
سامان:

- شارل اون و ولش کن بره آخه تو با اون چی کار داری؟  
شارل:

- هه! اصل ماجرا این هست. خب نمایش اصلی الان شروع می شه. راستی قبل از این که کاری بکنم می خوام یه اعترافی بکنم. سامان عزیز من هیچ وقت از تو بچه ای نداشتم.

یه لحظه هنگ کردم. یعنی حرفاش دروغ بود؟ وای خدای من. شارل ادامه داد:

- زیاد تعجب نکن. من اون موقع حامله بودم، ولی نه از تو بلکه از یه مرد دیگه. من می دونم تو دیگه هیچ وقت من و انتخاب نمی کنی، ولی مطمئن باش منم نمی دارم دست هیچکس بهت برسه. هر کی بهت نزدیک بشه سرنوشتش می شه مثل هستی جونت. سامان باید از هستی خدافظی کنی، چون دیگه نمی بینیش.

سامان اومد کنار شارل و ایستاد و با داد گفت:

- تو چت شده؟ شارل تو یه دیوونه هستی. تو یه دروغگوی به تمام معنا هستی. ازت متنفرم.  
شارل خنده وحشتناکی کرد و گفت:

- دیگه این حرفا دیر شده الان وقت اجرای پلان اصلی این داستان هیجان انگیز هست. خب بازیگران آماده هستید؟

شارل اومد سمت من با دستش من و بلند کرد. دقیقاً رو به روش و ایستاده بودم. با دوتا دستش بازو هام و گرفت. زل زد تو صورتم و گفت:

- اصولا توی داستانای عشقی با چاقو عشقشون می میره. حالا ما این جا داستان و تغییر می دیم و با یه هفت تیر عشق سامان و می کشیم. چگونه؟

یعنی واقعا می خواست بکشتم؟ چرا سامان هیچ کاری نمی کنه؟ این دیوونه هست می زنه واقعا می کشتم. یه نگاه به سامان انداختم. با تعجب داشت ما رو نگاه می کرد. یه نفر یه هفت تیر گرفت سمت شارل. شارل یکی از دستاش و از بازوم رها کرد. گلوله رو گرفت سمتم. تقریبا جیغ زدم:

- سامان نذار بزنه.

سامان که به خودش اومده بود زود اومد سمت شارل و گفت:

- دیوونه بازی در نیار. ولش کن بذار بره.

با داد:

می گم ولش کن لعنتی.

شارل خنده وحشتناکی کرد و گفت:

- دیگه همه چی تموم شد سامان. عشقت داره می ره.

و دوباره خندید. منم به گریه افتادم. با گریه گفتم:

- سامان؟

دوست نداشتم به شارل التماس کنم. سامان می خواست بیاد نزدیک که شارل گلوله رو گذاشت رو شکمم و گفت:

- می کشمش. جلو نیا. جلو بیای کشتمش.

سامان همون جا وایستاد و گفت:

- شارل تو الان باید پیش پدرت باشی. چرا این کار و داری با هستی می کنی؟ اون و ولش کن. اصلا بیا من و بکش. بیا. بیا من و بکش. ولش کن شارل.

سامان تموم این حرفا رو مثل یه نصیحت داشت به شارل می گفت. شارل آروم خندید و همون طور آروم گفت:

- کدوم پدر؟ اون که واسه من پدری نکرد. برای من مرده و زنده اش هیچ فرقی نداره. بذار بمیره و اما تو، تو باید زندگی کنی. تو باید به ادامه زندگی برسی. راستی بذار تا آخر داستان و برات تعریف کنم. من الان هستی رو می کشم. بعد هم خودم و می کشم. زندگی برای من جایی نداره، ولی نمی دارم هستی هم بهت برسه. این بود داستان امشب. خب آماده هستید؟

سامان با التماس گفت:

- خواهش می کنم ولش کن.

شارل:

- لعنتی تو به خاطر این دختره ی عوضی داری التماس می کنی؟ واقعا برات متأسفم.

گلوله رو بیش تر فشار داد روی شکمم. سرم و انداختم پایین دلم برای سامان تنگ می شه. واسه مادر و پدرم همین طور. چرا باید بمیرم؟ آخه

چرا؟ ای کاش یه بار دیگه سامان و ببینم. سرم و کج کردم و همون طور که سرم پایین بود بهش نگاه کردم. می خواستم بگم سامان ببخشید که این همه مدت اذیتت کردم. بهت تهمت زدم. اون هیچ وقت پدر نبوده. من بهش تهمت زدم. سرم و انداختم پایین. شارل گفت:

- خب هستی آماده ای؟

هیچ حرکتی از خودم نشون ندادم. چی می گفتم؟ می گفتم آره آماده ام؟ آماده ام تا بمیرم؟ چشمم و بستم و آماده مرگ شدم. سامان هی به شارل می گفت نکن. بیا من و بکش یا چه می دونم این حرفا، ولی شارل گوش نمی داد و شروع کرد به خوندن شمارش معکوس. شارل گفت:

- هستی الان بیست و چهار سالت هست. از بیست و چهار سالگی می شمارم تا صفر. اون وقت هست که پرواز می کنی. مطمئن باش چند لحظه بعدشم من پرواز می کنم. خب شروع می کنیم.

سامان دیگه هیچ اصراری نکرد و فقط داشت با تعجب این صحنه رو می دید. چرا تعجب می کنه؟ شارل شمارش و شروع کرد.

- 1،2،3،4.... 21،22،23،24 -

و بعد صدای گلوله و بعدش دردی که توی تموم بدنم پیچید. با تمام توانم جیغ کشیدم و بعد صدای سامان و شنیدم که بلند می گفت:

- نه دیوونه چی کار کردی؟ احمق!

سامان به سرعت اومد سمتون. زود اسلحه رو از دست شارل گرفت و هولش داد رو زمین. بعد اومد سمت من. داشتم می افتادم که سامان گرفتم. من و گرفت تو بغلش و نشست روی زمین. نفسم به زور بالا می اومد. الان باید بهش می گفتم که من و ببخشه. باید می گفتم. تمام توانم و جمع کردم و گفتم:

- سا... ما... ن....

- جانم؟

چقدر این حرفش برام شیرین بود. دوباره گفتم:

- من و می.... بخشی؟

- دیوونه آخه این چه حرفی هست که می زنی؟ دیوونه شدی؟

- بگو که.... که می بخشی من اشتباه می کردم.

سرش و آورد جلو و پیشونیم و بوسید. بعد آروم گفت:

- هستی تحمل کن. خب؟ الان می برمت دکتر.

دستش و گرفتم و گفتم:

- سامان ببخشیدیم؟

احساس کردم یه تیکه اشک از صورتش چکید روی گونه ام. دیگه نمی تونستم چشمم و باز نگه دارم. احساس کردم همه جا داره تار می شه. سامان گفت:

- هستی زنده بمون. تو رو خدا زنده بمون. هستی چشمات و نبند. هستی....

ولی من دیگه صداش و نمی شنیدم. دیگه حتی نمی تونستم حرف بزنم. انگار کر و لال شده بودم. احساس کردم آروم آروم داره چشمام بسته می شه و در آخرین لحظه فقط گرمی لبای سامان و روی لبام احساس کردم و دیگه هیچ چیزی نفهمیدم.

وقتی لبام و از رو لباس برداشتم چشماش بسته بود. بلند داد زدم:

- هستی؟ هستی؟ هستی؟

ولی جوابم و نداد. باید یه کاری می کردم. داشت از دستم می رفت. هستی رو آروم گذاشتم روی زمین و به سرعت رفتم سمت شارل. وایستاده بود و با خنده داشت ما رو نگاه می کرد. رفتم جلوش که با ترس کمی رفت عقب. با یه حرکت دستش و گرفتم و کشیدم سمت خودم. تفنگ و گذاشتم روی سرش و با داد گفتم:

- بهشون بگو یه ماشین برام بیارن.

شارل با لچ بازی گفت:

- عمر!!

عربده کشان گفتم:

- شارل به خدا قسم اگه نگي همین جا کارت و تموم می کنم. فهمیدی؟

شارل که انگار ترسیده بود گفت:

- بابا دیوونه اون که مرد بیا پیش خودم از هستی هم قشنگ تر هستم. بلام نازت و بکشم.

بازم عربده کشان گفتم:

- خفه شو فقط خفه شو. بگو ماشین بیارن. به خدا می کشمت. بگو.

- باشه باشه تو لیاقت نداری.

رو به سربازاش گفت:

- براش یه ماشین بیارین.

اگه تو اون لحظه به حرفم گوش نمی داد شاید واقعا می کشتمش. بعد از چند ثانیه یکی از سربازاش با یه ماشین اومد. شارل رو به سرباز گفت:

- دختر رو بذار تو ماشین. ببرش دکتر اگه زنده نموند بندازش همون گوشه کنار.

داغ کردم. این داشت راجع به هستی من این طوری حرف می زد؟ با یه مشت محکم کوبوندمش رو زمین. یه لگد محکم با پام زدم تو شکمش،

چون تفنگم سمتش بود جرات نمی کرد به کسی بگه جلوش و بگیره. چشمم به سرباز افتاد که داشت هستی رو بلند می کرد. با داد گفتم:

- بهش دست نزن لعنتی.

و بعد رفتم سمتش و با یه حرکت هستی رو گرفتم بغلم. رو به شارل گفتم:

- به خدا اگه بیای دنبالم می کشمت. باور کن می کشمت.

شارل با گریه گفت:

- به خدا من دوستت دارم. می میرم برات اون و ولش کن.

- خفه شو برو کنار.

از کنارش رد شدم و هستی رو بردم روی صندلی عقب ماشین گذاشتم. خودمم رفتم سمت راننده. شارل تا لحظه آخر داشت التماس می کرد. آخر گفت:

- من بدون تو می میرم.

بازم با داد گفتم:

- بمیر. برو بمیر تا از دستت راحت شم.

و بعد نشستم تو ماشین و با سرعت راه افتادم سمت نزدیک ترین بیمارستان. بعد یه ربع رسیدم به بیمارستان. زود از ماشین پیاده شدم. هستی رو گرفتم تو بغلم. ضربانش خیلی کند می زد. بردمش سمت اورژانس. پرستار تا من و دید با کمک چند تا از پرسنل هستی رو گذاشتن تو برانکارد و بردن به سمت ته سالن. آخر سر هستی رو بردن تو یه اتاقی. نداشتن من وارد بشم. جلوی اتاق یه شیشه بود که می شد تو رو دید. رفتم رو به روی شیشه و ایستادم و به رو به رو زل زدم. بعد از چند ثانیه دوتا دکتر با سرعت رفتن داخل اتاق. نمی دونم داشتن با هستیم چی کار می کردن. که یه دفعه صدای بوق درازی اومد. چشمم خورد به مانیتور کنار هستی. خط صاف شده بود. نه نه هستی تو نباید بمیری. آه هستی تو به من قول دادی که هستی من باشی. تو رو خدا نمیر. دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و با سرعت رفتم تو. همه برگشتن طرفم، ولی دکترای خیلی زود برگشتن سمت هستی و به کارشون ادامه دادن، اما پرستار اومدن سمتم و گفتم که برم بیرون، ولی من از جام تکون نخوردم. همه اش چشمم به مانیتور بود که همین طور خط صاف پشت سر هم می رفت. پرستارا وقتی دیدن نمی رم بی خیال شدن. دکتر با لهجه فرانسوی گفت:

- شوک.

یکی از پرستارا به سرعت دستگاه شوک رو آماده کرد و داد دست دکتر. اون یکی دکتر زود دکمه های لباس هستی رو باز کرد و همون دکتري که دستگاه شوک دستش بود اولین شوک رو زد روی هستی. سینه هستی با دستگاه کشیده شد بالا. هستی تو باید بلند بشی. بلند شو بلند شو لعنتی! دکتر شوک دوم و زد و دوباره همون صحنه تکرار شد، ولی هستی هنوز برگشته بود. دکتر دو بار دیگه هم شوک رو زد، ولی هستی برگشت. دکتر دستگاه و گذاشت روی دستگاه و سرش و به علامت تاسف تکون داد. احساس کردم نفسم بالا نمی یاد. حتی نمی تونستم حرف بزنم. چرا این طوری شد؟ هستی پاشو دختر. تو نباید بمیری. نباید بری زیر خاک. جای تو هنوز رو زمین هست. این انصاف نیست که تو بمیری. ای خدا ای کاش جون من و گرفته بود. احساس کردم یه قطره اشک از چشمم اومد پایین. من داشتم برای اولین بار اشک می ریختم. خدایا کمک کن. یه دفعه سینه هستی تکون خورد و یه دفعه نفس بلندی کشید. دکترای که نا امید شده بودن نفس عمیقی کشیدن و شروع کردن به ماساژ قلبی دادن. همون موقع نفس منم در اومد. خدایا شکرت شکرت. همون جا نشستم روی صندلی. سرم و گرفتم تو دستام. دوباره یه قطره دیگه هم اشک از چشمم چکید. سرم و بلند کردم. دکترای رفته بودن بیرون. پرستار رو به من گفت:

- آقا بفرمایید بیرون. دکتر کارتون دارن.

- باشه باشه می رم بذار یه دقیقه بینمش.

- فقط سریع تر هر چی دیرتر عمل کنه امکان زنده موندنش کم تر هست.

نگاه بدی بهش انداختم و گفتم:

- نیازی نبود شما به من توضیح بدید.

زن با عشوهِ رفت بیرون. زود رفتم سمت هستی. دکمه های لباسش هنوز باز بود. سرم و گذاشتم روی سینه اش. قلبش به آرومی می تپید. چطوری من دوریت و تحمل کنم؟ آخه عشق من داشتی دیوونه ام می کردی.

سرم و از رو سینه اش برداشتم. چشماش بسته بود. چقدر آروم بود وقتی خواب بود. همون طور که داشتم نگاش می کردم گفتم: - هیچ وقت تنهام نذار گلم هیچ وقت.

بعد پیشونیش و بوسیدم و اوادم بیرون. زود رفتم سمت اتاق دکتر. رفتم تو. دکتر گفت:

- زیاد وقت نداری معطل کنیم. زود این برگه رو امضا کن. باید ببریمش اتاق عمل.

یه برگه رو گرفت سمتم. زود برگه رو امضا کردم و دادم بهش. از جاش بلند شد و راه افتاد سمت درِ اتاقش. وقتی رسیدیم تو راهرو گفت:

- زیاد امید نداشته باش. احتمال زنده موندنش خیلی پایین هست. کلی خون ازش رفته. ممکن هست زنده از این اتاق بیرون نیاد. پس از ما توقع چندانى نداشته باش.

عصبانی شدم. با داد گفتم:

- پس شما این جا چه غلطی می کنید؟ فقط پول جمع می کنید؟ به خدا... به خدا اگه زنده بیرون نیاد همتون و می کشم.

نمی توانستم خودم و کنترل کنم. کم مونده بود بزنم صورتش و داغون کنم. که یکی از سربازا که اون جا وایستاده بود جلوم و گرفت. هر کاری کردم خودم و ازش جدا کنم نتوانستم. اونم رفت سمت اتاق عمل. سرباز ولم کرد. اعصابم خرد بود. دوست داشتم یکی رو بکشم. آخر نتوانستم خودم و کنترل کنم سرم و محکم کوبوندم به دیوار. اصلا احساس درد نکردم. یه بار دیگه محکم تر کوبوندم که سرباز اومد جلوم و گرفت. بعد من و با هزار بدبختی که بود برد سمت یه اتاق. چند دقیقه بعد یه پرستار اومد سرم و پانسمان کرد. سرباز دیگه ازم جدا نمی شد. فکر کنم این دفعه اگه ولم می کرد می زدم خودم و می کشتم. نشستم روی صندلی و سرم و گذاشتم بین دستام. به فکر فرو رفتم. به روز اولی که دیدمش. همون روزی که از دست عالم و آدم عصبی بودم و تمام حرصم و سرِ اون خالی کردم، ولی آخرش دلم واسش سوخت. یاد اون روزی افتادم که کتک خورده اومده بود خونه. نمی دونم چرا نگرانش شدم. زود رفتم سمتش، ولی به روی خودم نیاوردم. یا اون روزی که رفتیم پارک. تا دیدم حالش بد شده ناخودآگاه رفتم براش یه لیوان شربت آوردم. آه خدایا اگه بلایی سرش بیاد من چطوری تحمل کنم؟ اصلا چطوری خودم و ببخشم؟ تقصیر من بود که این بلا سرش اومد. اگه اون شارل لعنتی الان نبود هستی هم الان پیشم بود. با یاد آوری آخرین لحظه احساس بغض کردم، ولی این غرورِ لعنتیم اجازه نمی داد جلوی جمعیت گریه کنم و گرنه زار می زدم. اون آخرین لحظه ازم عذر خواهی کرد، ولی من حتی ازش یه عذرخواهی هم بابت کارام نکردم. هر چند که شارل از من بچه نداشته، ولی باید بابت مخفی کاریم عذر خواهی می کردم. هستی تو رو خدا زنده بمون قول می دم همه چی رو جبران کنم. قول می دم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که یه دفعه با بیرون اومدن یکی از پرستارا از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

- ببخشید حالش چطوره؟

- تعریفی نداره. اوادم بهتون اطلاع بدم که یه برگه دیگه باید امضا کنید. یه عمل دیگه باید روش انجام بشه.

با حالت گنگی گفتم:

- یعنی چی تعریفی نداره؟

- خون ریزیشون خیلی زیاد هست. لطفا هر چه سریع تر برگه رو هم امضا کنید. راستی این برگه که الان بهتون می دم نیاز به امضا دو نفر داره. یه نفر دیگه هم به غیر از شما باید امضا کنه.

- باشه.

همراه پرستار رفتم توی بخش. پرستار یه برگه گرفت طرفم و قسمت خودم و امضا کردم. مونده بودم به کی بگم بیاد. نمی خواستم کسی از موضوع با خبر بشه. یه دفعه یاد تینا افتادم. آره تینا خوبه. زود شماره اش و گرفتم و سر بسته یه چیزایی بهش گفتم. بعد از نیم ساعت تینا هم رسید.

- سلام سامان چی شده؟

- هیچی تو فعلا این برگه رو امضاش کن تا بهت بگم.

تینا زود برگه رو امضا کرد. دادمش پرستار و پرستار رفت سمت اتاق عمل. منم خلاصه ی موضوع رو برای تینا تعریف کردم. هر دو چشم به در اتاق عمل دوخته بودیم. یه دفعه یه دکتر که لباس جراحی تنش بود با شدت از اتاق اومد بیرون. مثل فنر از جام پریدم و رفتم سمتش. همون طور که پشت سرش راه می رفتم گفتم:

- چی شده؟

- بیمارتون به خون نیاز داره. اگه تا یه ساعت دیگه بهش خون نرسه تموم می کنه.

با داد گفتم:

- خب الان می خواین چی کار کنین؟

دکتر وایستاد. یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- تا چند دقیقه دیگه از مرکز انتقال خون برامون خون می فرستن.

صدام و آروم کردم و گفتم:

- ببخشید دست خودم نبود.

حالا دیگه تینا هم کنارم وایستاده بود. با صدای پرستار هر سه برگشتیم طرفش.

- دکتر حال بیمار اصلا خوب نیست.

احساس کردم دیوارا دارن دور سرم می چرخن. دکتر با سرعت رفت سمت اتاق عمل. تینا هم زد زیر گریه. ای کاش منم می تونستم به راحتی تینا گریه کنم. فقط تنها کاری که از دستم بر اومد این بود که مشتم و محکم کوبوندم تو دیوار. باند سرمم با یه حرکت باز کردم و پرتش کردم تو دیوار. تینا با سرعت اومد طرفم و گفت:

- سامان آروم باش.

جوابش و ندادم. فقط سرم و گذاشتم رو دیوار و چشمم و بستم. با صدای یه چرخ چشمم و باز کردم. داشتن برای هستیم خون می بردن. هستی تحمل کن تو نباید بمیری. باید بمونی. تو اون دنیا هیچ کس منتظرت نیست. آه خدا دارم خفه می شم. هر چند دقیقه یه بار جام و عوض می

کردم. یه بار می نشستم روی صندلی. یه بار راه می رفتم. یه بار تکیه می دادم به دیوارا. کلافه بودم. نمی دونستم چی کار کنم. بالاخره بعد از شش ساعت یکی از اتاق عمل اومد بیرون. من و تینا زود رفتیم به سمتش.

- حالش چطوره؟

- خوب هست. عمل به موفقیت انجام شد. الان می یارنش بیرون.

تینا دستش و آورد بالا و گفت:

- خدایا شکرت.

منم تو دلم از خدا تشکر کردم. یه نفس راحت کشیدم و منتظر موندم تا بیارنش بیرون. بالاخره بعد از نیم ساعت هستی از اتاق اومد بیرون. توی برانکارد بود. چشماشم آرام روی هم قرار گرفته بود. هر دو رفتیم سمتش. پرستاری که تخت و حرکت می داد وایستاد. رفتم کنار هستی و خیره شده بودم به صورتش. آخه عزیزم اگه یه چیزیت می شد من چطوری صورت به این قشنگی رو می سپردم به خاک؟ تو که می دونی خاک ازت خوب مراقبت نمی کنه. اون وقت هیچی ازت نمی موند. نگام و گردوندم توی صورتش بعضی قسمتاش کبود بود. از خودم بدم اومد که اون روز بهش سیلی زدم. چطور دلم اومد بزمنش؟ پرستار بعد از چند ثانیه برانکارد و به حرکت در آورد. حدود نیم ساعت بعد هستی توی اتاق مراقبت های ویژه بستری شده بود. خدا رو شکر این جا مثل ایران به گلوله کاری نداشتن و زیاد بابت گلوله ای که داخل شکم هستی بود سوال پیچم نکردن. وقتی رفتیم سمت اتاق نداشتن بریم تو و فقط اجازه دادن یه نفر بره. دوست داشتم من برم، ولی این غرور اجازه نمی داد که به تینا این مطلب و بگم. تینا گفت:

- سامان من می رم زنگ بزnm به دادش بالاخره باید بدونه.

- باشه. نمی خوام هستی رو ببینی؟

- تو بینش من می رم زنگ بزnm.

- باشه.

تینا رفت. منم رفتم تو اتاق. دقیقا رفتم بالا سرش وایستادم. ماسک اکسیژن بهش وصل کرده بودن. آرام آرام نفس می کشید. دست سردش و گرفتم تو دستم. تو دلم گفتم:

« اگه تو می مردی من چی کار می کردم آخه؟ مرسی که موندی مرسی. »

باید وقتی بهوش اومد ازش معذرت خواهی کنم. بابت همه چیز. نکنه دوست نداشته باشه ببینتم؟ نه چرا نخواد ببینتم؟ به خاطر این که تموم این اتفاقاتی که براش افتاد تقصیر من بوده. منم بودم نمی خواستم ببینمش. اصلا بهتر هست وقتی به هوش می یاد من و نبینه. آره این طوری بهتر هست. هر موقع به هوش اومد منم می رم تا بعدا ازش معذرت خواهی بکنم. آره همین خوبه. دوست داشتم قشنگ نگاش کنم. شاید دیگه نتونم ببینمش. چرا نباید ببینمش؟ نه من می بینمش. این غرور لعنتی رو لهش می کنم و ازش عذرخواهی می کنم. وقتی قشنگ نگاش کردم از اتاق اومدم بیرون. تینا داشت با دکترش حرف می زد. رو به دکترش گفتم:

- کی به هوش می یاد؟

- تا شب به هوش می یاد.



- خیلی ممنون.

- خواهش می کنم.

دکتر رفت. تینا گفت:

- به برادرش زنگ زدم گفت که می یاد.

- باشه من دیگه می رم به هوش که اومد بیارینش خونه.

تینا با تعجب نگام کرد و گفت:

- می ری؟ یعنی نمی خوای بمونی؟

- نه نمی توئم بمونم فقط بیارینش خونه.

- به نظرت می یاد؟

- یعنی نمی یاد؟

- شک نکن. اون وقتی ببینه تو نیستی ناراحت می شه نرو.

- اون الان از دستم عصبی هست. فکر می کنه تمام اتفاقاتی که براش افتاده تقصیر من هست. نمی توئم بمونم. خودم بعدا همه چیز رو بهش می

گم. شب بهت زنگ می زنم حالش و می پرسم. خدافظ.

- خدافظ.

رفتم سمت ماشین و نشستم توش. یه نفس عمیق کشیدم و راه افتادم. همه اش تو فکر هستی بودم. فقط خدا کنه ببخشم خدا کنه.

دستم و بردم طرف ضبط و روشنش کردم.

La la

La la la la

La la

La la la la

I like your smile

من لبخندت و دوست دارم

I like your vibe

مهربونیت و دوست دارم

I like your style

تیپ زندگیت و دوست دارم

But that's not why I love you

اما این دلیل عشق من به تو نیست

And I, I like the way

و من.... من روش زندگیت و دوست دارم

You're such a star

تو یه ستاره ای!

But that's not why I love you  
اما این دلیل عشق من به تو نیست

Hey

?Do you feel, do you feel me

تو من و احساس می کنی؟

?Do you feel what I feel, too

احساسی که من دارم رو تو هم داری؟

?Do you need, do you need me

تو به من احتیاج داری؟

?Do you need me

به من نیاز داری؟

« chorus »

You're so beautiful

تو خیلی زیبایی

But that's not why I love you

اما این دلیل عشق من به تو نیست

I'm not sure you know

مطمئن نیستم بدونی

That the reason I love you is you

که دلیل عشق من به تو

Being you

بودن توئه

Just you

فقط تو

Yeah the reason I love you is all that we've been through

آره! دلیل عشق من به تو تمام ماجراهایی هست که با هم داشتیم

And that's why I love you

و این دلیل عشق منه

La la

La la la la

La la

La la la la

I like the way you misbehave

از بد رفتاری کردنات خوشم میاد

When we get wasted

وقتی حس می کنی داریم وقتمون و هدر می کنیم

But that's not why I love you

اما این دلیل عشق من نیست

And how you keep your cool

تو خونسردی خودت و حفظ می کنی

When I am complicated

وقتی من آشفته ام

But that's not why I love you

اما این دلیل عشق من نیست

Hey

?Do you feel, do you feel me

تو من و احساس می کنی؟

?Do you feel what I feel, too

احساسی که من دارم رو تو هم داری؟

?Do you need, do you need me

تو به من احتیاج داری؟

?Do you need me

به من احتیاج داری؟

« chorus »

You're so beautiful

تو خیلی زیبایی

But that's not why I love you

اما این دلیل عشق من به تو نیست

And I'm not sure you know

مطمئن نیستم بدونی

That the reason I love you is you

که دلیل عشق من به تو

Being you

بودن توئه

Just you

فقط تو

Yeah the reason I love you is all that we've been through

آره! دلیل عشق من به تو تمام ماجراهایی هست که با هم داشتیم

And that's why I love you

و این دلیل عشق منه

Yeah - Oh

Oh

Even though we didn't make it through

اگر چه ما این عشق رو کامل نکردیم

I am always here for you

اما من همیشه به خاطر تو این جام

You

تو

Hey

?Do you feel, do you feel me

تو من و احساس می کنی؟

?Do you feel what I feel, too

احساسی که من دارم رو تو هم داری؟

?Do you need, do you need me

تو به من احتیاج داری؟

?Do you need me

به من احتیاج داری؟

« chorus »

You're so beautiful

تو خیلی زیبایی

But that's not why I love you

اما این دلیل عشق من به تو نیست

I'm not sure you know

مطمئن نیستم بدونی

That the reason I love you is you

که دلیل عشق من به تو

Being you

بودن توئه

Just you

فقط تو

Yeah the reason I love you is all that we've been through

آره! دلیل عشق من به تو تمام ماجراهایی هست که با هم داشتیم

And that's why I love you

و این دلیل عشق منه

La la

La la la la. oh oh

La la

La la la la. That's why I love you

واسه این هست که دوستت دارم

La la

La la la la. oh oh

La la

La la la la. That's why I love you

واسه این هست که دوستت دارم

با احساسِ دردی که توی شکمم بود آروم ناله کردم. یه صدایی شنیدم. انگار صدای یه دختر بود.

- هستی؟ هستی جان به هوش اومدی؟

نمی تونستم چشمم و باز کنم. درد شکمم یه طرف تشنگیم هم یه طرف. ناله کنان با چشمای بسته گفتم:

- تشنه ام هست.

- شما بهش آب بدین من دکترش و صدا کنم بیاد معاینه اش کنه. بعدم یه تماس با سامان بگیر.

یه صدای مردونه گفت:

- باشه برین.

با اسم سامان انگار همه چی مثل یه فیلم اومد جلوی چشمم. همه ی صحنه هایی که گذشته بود. بعد از چند ثانیه احساس کردم لبام داره خیس

می شه. با بزونم خیزی رو کشیدم تو دهنم. آب بود. همون یه قطره کافی بود تا یه خورده جون بگیرم. چشمم و آروم باز کردم. نور اذیتم کرد.

دوباره بستمشون. دوباره یه صدای مردونه گفت:

- هستی؟ چشمات و باز کن می تونی؟

توان جواب دادنش و نداشتم. دوباره گفت:

- آروم چشمات و باز کن.

سرم و به نشونه باشه تکون دادم. فکر کنم صدای پسر صدای عرفان بود. اون این جا چی کار می کرد؟ اصلا کی خبرش کرده بود؟ دوباره تلاش

کردم و چشمم و باز کردم. همه جا تار بود. با ناله گفتم:

- تار هست.

- الان دکترت می یاد بهش می گیم.

- درد.... دار.... م.

- به خاطرِ عملت هست خوب می شی.

با صدای تق تق کفشِ زنونه سرم و طرف صدا برگردوندم. تینا بود که همراه یه مرد سفید پوش داشتن می اومدن طرفم. مرد سفید پوش یا همون دکتر گفت:

- خب خانم بالاخره به هوش اومدی. حالت و برام تعریف کن.

آه این و باش من حوصله خودمم ندارم چه برسه بخوام براش تعریف کنم. به سختی بهش گفتم:

- دلم درد می کنه. چشمام تار می بینه. تشنه ام هست.

دکتر:

- دل دردت که به خاطرِ عملت هست. تاری چشمات به خاطرِ داروی بیهوشی هست که تزریقش زیاد بود و بعد تشنگی هم که به این دوتا جوون می گم بهت آب بدن چطوره؟

فقط سرم و تگون دادم. اونم مشغول معاینه ام شد. وقتی رفت عرفانم باهاش رفت بیرون. تاری چشمام داشت بهتر می شد. رو به تینا گفتم:

- سامان کجاست؟

انگار هول کرده بود گفت:

- سامان؟ سامان چیزِ دیگه.... رفته داروخونه.

- آهان. تو رو کی خبر کرد؟

- سامان من و عرفان و خبر کرد.

دوست داشتم بدونم سامان چی کارا کرده وقتی بیهوش بودم. گفتم:

- سامان چی کار می کرد؟

- هستی داشت خودش و می کشت. نبودی بینی. وقتی من رسید سرش باند پیچی شده بود. وقتی باند و از سرش برداشت دیدم گوشه سرش پر خون هست. جرات نکردم ازش بپرسم. از یکی از پرستارای اون بخش پرسیدم که گفت محکم سرش و کوبونده به دیوار. مثلِ این که با دکترم گلاویز شده.

- بینم گنده منده که نمی کنی؟ چون تو کلا هر حرفی رو دوتا این ور دوتا اون ورش اضافه می کنی می گی.

- خیلی نامردی یعنی من این طوریم؟ من و بگو که چقدر به خاطرت گریه کردم.

- دستت درد نکنه. حالا قهر نکن بابا حوصله منت کشی ندارم.

- می گم این داداشتم خیلی باحال هستا با این که خواننده هست اصلا خودش و نمی گیره.

- دوشش داری؟

هول کرد و گفت:

- وا این چه حرفی هست؟ دیوونه!

- باشه راحت باش. پس چرا سامان نیومد؟ مگه تو بیمارستان داروخونه نداره؟

- چیز... سامان... بینم تو اصلا سامان و می خوای چی کار؟

- وا یعنی چی؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟ راستش و بگو جون من.

- آه قسم نخور. نه بابا هیچی نبود. رفته بیرون الان برمی گرده.

- تو که گفتی رفته داروخونه؟

- رفته... آه هستی تو رو خدا ول کن این حرفا رو.

- تا نگی ول نمی کنم.

عصبی گفت:

- می خوای بدونی؟ آره؟

- وا چته تو؟ آدم با یه بیمار این طوری حرف می زنه؟ آروم بگو چی شده؟ نکنه شارل سامانم کشته؟

تینا آروم گفت:

- هر دوشون دارن واسه هم می میرن اون وقت ناز می کنن.

- الان من شنیدم چی گفتی.

- اتفاقا بلند گفتم که بشنوی.

- خب بگو.

- چی رو؟

- آه حوصله ندارم این قدر حرف بزنم. بگو.

- آقا جون یه کلمه می گم خلاص. سامان رفته خونه اش.

یعنی چی رفته خونه اش؟ آهان فکر کنم منظورش این هست که رفته برام لباس بیاره.

- خب کی می یاد؟

- فکر نکنم بیاد.

یه لحظه بیمارستان دور سرم چرخید. نمی یاد؟ چرا؟ وای خدا چرا رفت؟ بمیری سامان که این قدر آدم و عذاب می دی.

- می شه درست حرف بزنی؟ منظورت و نمی فهمم.

- بابا وقتی از اتاق عمل اومدی گفت هستی من و نبینه بهتر هست. اون الان از من عصبانی هست. تو الان ازش عصبانی هستی؟

جوابش و ندادم. اعصابم خرد شد. بمیری سامان. خدا نکنه آخه چی می شد می موندی و یه عذر خواهی ساده می کردی؟ منم بی خیال همه چی

می شدم آه لعنتی کی می خوای این بازی رو ادامه بدی آخه؟

تینا دوباره گفت:

- نشنیدی چی گفتم؟ تو از دستش عصبانی هستی؟

- نه. تینا می خوام استراحت کنم.

همون موقع عرفان اومد تو اتاق. اومد سمتم. تینا زود از جاش بلند شد و گفت:

- آقا عرفان من پیش هستی می مونم.

- نه شما خسته هستین خودم می مونم.

- نه بابا چه خستگی؟ اونم مثل خواهرم هست. می مونم شما برین به کاراتون برسین.

- نه بابا اصلا می خواین هر دوتا بمونیم؟

تینا ملوس خندید و چیزی نگفت. آخر خودم گفتم:

- من نمی خوام کسی بمونه برین بیرون.

تینا با تعجب نگام کرد. عرفان رو به تینا گفت:

- اثرات بیهوشی هست خوب می شه. الان مخش کار نمی کنه. شما خودتون و ناراحت نکنین.

تینا بازم خندید که دوباره گفتم:

- تینا ترمز بریدی این قدر می خندی؟

تینا آرام نیشش بسته شد. دوباره عرفان گفت:

- هستی بهتر هست استراحت کنی نمی فهمی چی می گی. تینا خانم اتفاقا خیلی هم زیبا می خندن.

این دفعه من زدم زیر خنده. نه بابا مثل این که خبرایی هست. گفتم:

- عرفان برو تو به کارت برس. تینا تنها پیشم می مونه.

- می خوام مزاحمش نشیم بالاخره خسته هستن تینا خانم.

تینا زود گفت:

- نه من خسته نیستم.

- عرفان خسته نیست برو.

- مطمئن؟

تینا:

- بله خداافظ.

عرفان خدافضی کرد و رفت.

من موندم و تینا. به تینا گفتم:

- به نظرت چرا سامان رفت؟

- گفتم که می گفت تو ازش ناراحتی.

- آخه چرا باید ناراحت باشم؟



- نمی دونم.

- من می دونم. اون می خواد حرصم و در بیاره. به خدا.... به خدا اگه تا آخر هفته که بیمارستانم نیاد دیگه قیدش و می زنم و فردای بیمارستان می رم بلیط می گرم و می رم کانادا.

- آه دیوونه شدی؟ دلت می یاد تنهاس بذاری؟ اصلا می تونی؟

جدی ولی الکی گفتم:

- آره می تونم چرا نتونم؟ وقتی اون می تونه منم می تونم.

- من نمی ذارم. تو بعد از بیمارستان می ری خونه اش.

- عمر!!

- می ری.

- نه.

- آره.

- گفتم نه. حالا هم ساکت شو می خوام بخوابم وگرنه زنگ می زنم پرستار بیاد بیرونه کنه. بخواب.

- خاک تو سر بی لیاقت کنن.

- خودتی بخواب.

- آه.

- ساکت.

دیگه ادامه نداد منم به فکر فرو رفتم. بی لیاقت واسه چی گذاشتی رفتی؟ آخه چرا فکر کردی من عصبانیم؟ آه لعنتی!

چشمام و بستم و بعد از چند دقیقه با کلی افکار درهم برهم به خواب رفتم.

یه هفته بود که توی بیمارستان بودم. توی این یه هفته سامان حتی یه بارم به بیمارستان نیومد تا حالم و پرسه. همه اش از پشت تلفن با تینا

صحبت می کنه و حالم و می پرسه. خیلی اعصابم ازش خرده. سامان یه طرف این همه اش روی تختم خوابیدن یه طرف. دیگه واقعا کلافه شدم.

هر موقع هم یاد این می یفتم که اگر سامان نیاد ازم عذرخواهی کنه منم نمی تونم برگردم اعصابم بیش تر خرد می شه. آخه لعنتی چرا رفتی؟

چی می شد می موندی؟ لعنت بهت سامان. با صدای عرفان به خودم اومد.

عرفان:

- دکترت اومد. می رم ببینم کی مرخص می شی.

- باشه برو.

همین که عرفان رفت بیرون گوشی تینا زنگ خورد. حدس زدم سامان باشه. تینا یه نگاه به صفحه گوشییش کرد و گفت:

- سامان هست. بچه خیلی نگران هست.

- می شه لطفا تلفن و جواب بدی؟ اون اگه نگرانم بود نمی داشت بره.

تینا بدون جواب دادن به من تلفنش و جواب داد. اوایل یواشکی باهاش حرف می زد. وقتی بهش گفتم من می دونم سامان هست دیگه یواشکی باهاش صحبت نمی کنه.

- الو؟ سلام سامان جان.

....

- منم خوبم تو خوبی؟

....

- اونم خوب هست سلام می....

با چشم غره من ساکت شد و حرفش و ادامه نداد.

....

- نمی دونم عرفان رفته از دکترش پپرسه.

....

- هیچی دراز کشیده داره من و نگاه می کنه.

عجب گیری هست این تینا حتما باید مو به مو همه چیز رو بگه.

....

- بابا چه عجب سامان جان چشم الان می دم بهش گوشی دست.

گوشی رو گرفت ستم و گفت:

- سامان می خواد باهات حرف بزنه.

قند تو دلم آب شد. وای خدا جون یعنی الان باید باهاش حرف بزنم؟ معلومه که نه. برای چی حرف بزنم؟ اون اگه می خواست حالم و پپرسه نمی داشت بره. عصبی به تلفن نگاه کردم و تقریبا بلند گفتم:

- من باهاش هیچ حرفی ندارم. اون اگه می خواست حالم و پپرسه یا باهام حرف بزنه بلند می شد می اومد این جا. نه این که بلند بشه پول بیمارستان و حساب کنه و بره. من باهاش هیچ صحبتی ندارم.

تینا زود گوشی رو گرفت دم گوشش و گفت:

- سامان جان هستی یه خرده بی حوصله هست ببخشید تو رو خدا.

داد زدم و گفتم:

- من بی حوصله نیستم. نمی خوام صداش و بشنوم. قطعش کن تینا.

تینا زود گفت:

- سامان جان من بعدا باهات تماس می گیرم.

و بعد گوشی رو قطع کرد. خیز برداشت ستم و گفت:

- خاک تو سر بی لیاقتت. تا کی می خوایی این طوری کنین؟ خودتم خوب می دونی که داری واسش می میری. دوشش داری، ولی هر دوتاتون کله شق هستین. چرا با آینده ات بازی می کنی هستی؟ چرا هر دوتاتون به جفت غرور کاذب دارین؟ فقط بلدین لج کنید. از این کارا به کجا می رسید هان؟ به نظرت بس نیست؟
- با بغض نگاش کردم و بعد چشمام و بستم. به قطره اشک از گوشه چشمم ریخت. تینا دستش و کشید روی پیشونیم و آروم گفت:
- چرا این قدر خودت و عذاب می دی آخه؟
- اشکام شروع به ریختن کردن. همون طور که گریه می کردم گفتم:
- چرا نموند؟
- حتما اونم واسه خودش دلیلی داره ازش پیرس.
- چرا من پیرسم؟ اون باید بگه.
- خاک تو سرت چی می شه به خاطر عشقت به قدم بذاری جلو؟
- با اومدن عرفان هر دو ساکت شدیم. عرفان گفت:
- دکتر گفت فردا صبح مرخصی؟ تینا خانم شما امشب برید خونه دیشب شما موندید نوبت منه.
- وا مگه نوبتی هست؟ من خودم می مونم.
- نه شما برید خودم می مونم.
- تینا هر چه قدر اصرار کرد عرفان نداشت بمونه. بعد از چند دقیقه تینا خدافظی کرد و با ماشینش رفت. حالا دیگه فقط من بودم و عرفان. عرفان رفت روی تخت کنارم دراز کشید و گفت:
- دیشب تینا رو همین تخت خوابید؟
- وا این سوالا چیه این می پرسه؟ آی آی آی نکنه خبری هست؟
- نه رو سر من خوابید.
- جدی گفتم؟
- آخه اون جا نخوابه کجا بخوابه هان؟
- همین طوری پرسیدم.
- آره جون عمه ات.
- عرفان بحث و عوض کرد و گفت:
- تا حالا با بابا اینا تماسی داشتی؟
- به بار.
- می خوای از این جا رفتی چی کار کنی؟
- با تینا حرف زدم به هفته ای پیشش می مونم بعد بلیط می گیریم و با هم برمی گردیم کانادا.

- سامان و چی کار می کنی؟

- تو کانادا طلاق می گیرم.

- جدا می خوای طلاق بگیری؟

- عرفان سرم درد می کنه. شب بخیر.

- دیونه شدی بگیر بمیر.

دیگه حرفی نزدیم و گرفتیم خوابیدیم.

صبح ساعت نه بود که تینا اومد. یه ساک کوچولو هم دستش بود. عرفان زودتر از من پرسید.

- جایی می خواین برین؟

تینا:

- من؟ نه چطور؟

عرفان:

- آخه ساک دستتون هست.

- نه برای هستی لباس آوردم.

این دفعه خودم گفتم:

- لباس؟ از کجا آوردی؟

تینا:

- واست لباس آوردم.

گفتم:

- دستت درد نکنه.

تینا:

- کی مرخص می شی؟

بازم زودتر از من عرفان گفت:

- الان دکترش می یاد. باید اون مرخص کنه اون که بیاد ما هم می ریم.

عرفان از جاش بلند شد و گفت:

- من می رم بینم نیومد.

- باشه.

عرفان رفت. تینا اومد سمتم و گفت:

- بیا لباسات و بگیر.

- دست درد نکنه. یه روزم باید برم لباسام و از خونه سامان جمع کنم.
- تو دیوونه ای به خدا اون از اون طرف داره واست له له می زنه تو از این طرف. خسته نشدین؟
- نمی خوام چیزی بشنوم.
- تقریبا بلند گفت:
- ولی من می خوام حرف بزنم. تو اگه برگردی کانادا دیگه راهی نمی مونه.
- صداش آروم تر شد و گفت:
- بیا امروز برو خونه ات.
- تقریبا داد زدم و گفتم:
- عمرا.
- نشست رو صندلی و با یه حالت ناراحتی گفت:
- من دیروز رفتم خونه اش تا برات لباس بیارم.
- با تعجب گفتم:
- چرا رفتی خونه اش بدون این که به من بگی؟
- چون مطمئن بودم نمی داری. تو و سامان و باید تو عمل انجام شده قرار داد.
- بس کن نمی خوام چیزی بشنوم.
- ولی باید بشنوی. من دیروز رفتم خونه سامان. می دونی تو اناقت چی دیدم؟
- چشمام و بستم و حرفی نزد. اونم ادامه داد.
- ببینم تو برای آخرین بار تخت و مرتب نکردی؟
- وا دختر دیوونه شده. آخه این سوال چه ربطی داشت؟ گفتم:
- چرا می پرسی؟
- اول تو بگو؟
- یادم نیست برای آخرین بار توی اون اتاق چی کار کردم. اصلا کی بود؟
- هستی خودت و به اون راه زن.
- بلند گفتم:
- آره مرتب کردم. که چی؟ این سوالا چیه که می پرسی؟
- فقط می خوام بدونی که اونم به همین اندازه دوستت داره که تو دوستش داری.
- بلند گفتم:
- من اون و دوست ندارم. ازش بدم می یاد. اونم دوستم نداره اگه دوستم داشت نمی داشت بره. حتی یه سرم بهم نزنه.

زدم زیر گریه. تینا گفت:

- دیوونه ی من شاید دلیلی داره این کارش. اون دوستت داره این و وقتی فهمیدم که رو تختی اتاقت به هم ریخته بود. یکی از عکسات روی میز  
عسلی کنار تلویزیون بود. در کمد لباسات باز بود. اینا رو می فهی؟

نمی خواستم به این چیزا فکر کنم. اینا راضیم نمی کرد. من نمی تونستم این چیزا رو قبول کنم. تنها چیزی که راضیم می کرد این بود که سامان  
باید می اومد ملاقاتم. با داد گفتم:

- نه نمی فهمم. نمی خوامم که بفهمم. نمی خوام.

تینا زود در اتاق و بست و گفت:

- ولی من می خوام این چیزا رو تو اون مغز نخودیت جا کنی. تخت به هم ریخته بود چون سامان رو تخت تو می خوابه. در کمدت باز بود، چون  
سامان با دیدن لباسات یاد تو می افته. عکست روی عسلی بود، چون سامان تنها چیزی که تو اون خونه می بینه عکس توئه. هستی به خودت بیا.  
داری خودت و تقدیم مرگ می کنی. تو برگردی کانادا نمی تونی دووم بیارم.  
با چشمانی به اشک نشسته گفتم:

- من دووم می یارم. من نمی رم جلو. از الانم دیگه هیچ علاقه ای بین من و سامان نیست. من دوستش ندارم. ندارم تینا ندارم.

بلند بلند زدم زیر گریه که یه دفعه در اتاق باز شد و یه پرستار ایرانی اومد تو اتاق و گفت:

- چه خبر هست؟ چرا این قدر داد و بیداد راه می ندازین؟

تینا:

- ببخشید. دیگه داد نمی زیم.

پرستار رو به من گفت:

- خب هستی خانم مثل این که امروز مرخصی دیگه آره؟

تینا به جای من گفت:

- بله.

پرستار دستاش و برد بالا و گفت:

- خب خدا رو شکر ما که دیگه از دست اون پسر خوش تیپ کلافه شدیم.

با یه حالت تعجبی گفتم:

- پسر خوش تیپ کیه؟

- همونی که هر روز میاد ملاقاتت دیگه.

- آهان عرفان و می گی؟ داداشم هست. حالا شما چرا از دستش عاصی شدی؟

- بابا هر روز می یاد می پرسه حال هستی چطور هست. یا ما رو وادار می کرد که بریم از دکترا پرسیم بهتر هست یا نه.

دوباره تعجب کردم و گفتم:

- ببخشید این پسر که می گین تا حالا ملاقاتم اومده؟

- نمی دونم. این چه سوالی هست که می پرسی؟

- بینم می شه بگین چه شکلی بود؟

- وا مگه نمی گی داداشت هست؟

- نه فکر نکنم. حالا شما مشخصات ظاهریش و بگین.

پرستار:

- من که زیاد نگاهش نمی کنم، ولی چشم ابرو مشکلی بود. قدش تقریبا بلند بود. صورت کشیده داشت و...

با خودم گفتم حالا خوبه زیاد نگاهش نمی کنی و این طوری داری می گی. پرستار دوباره گفت:

- آهان ریشم داشت.

این آخری رو که گفت تمام امیدم پنبه شد. سامان که ریش نداره. آه لعنت بهت! پرستار ازم خدافظی کرد و رفت. تینا گفت:

- ماشاا... چقدرم دقیق می گفت. دیدی هستی خانوم سامان اومده ملاقات.

- نشنیدی گفت ریش داشت؟ آخه سامان ریش داره؟

- من نمی دونم چرا تو رو با این مخت آورده بودن واسه پیدا کردن کارت ها. خب آخه دختر خوب مگه نمی شه مرد ریش در بیاره؟ تازه من

آخرین بار یعنی دیروز که دیدمش ریش داشت. خیلی هم خوشگل شده بود. هر چند خیلی خیلی شده بود، ولی خب باز....

نذاشتم حرفش و ادامه بده گفتم:

- تینا اون فقط نگران سالم هست. اگه براش مهم بودم می اومد پیشم. نه این که از دکترم سالم و پیرسه دیگه هم ادامه نده.

همون موقع عرفان اومد تو و گفت:

- دکتر برگه ترخیصت و امضا کرد. لباسات و بیوش بریم.

خودشم رفت بیرون. رو به تینا گفتم:

- برو بیرون.

- آخه چرا؟

- چرا نداره. من جلوی تو لباس در بیارم؟

- آه هنوز این اخلاق گندت و ترک نکردی.

بعد هم رفت بیرون. زود لباسام و در آوردم و پوشیدم. بعد تینا رو صدا کردم بیاد تو. وقتی اومد تو گفت:

- عرفان گفت می ره ماشین و بیاره دم بیمارستان. بیا بریم.

با کمک تینا از بیمارستان اومدم بیرون و سوار ماشین شدیم. عرفان گفت:

- هستی می ری خونه؟

تینا زودتر از من گفت:

- نه می یاد خونه من.

عرفان دیگه چیزی نگفت. وقتی رسیدیم خونه تینا، عرفان خدافظی کرد و گفت که هر موقع کار داشتم باهاش تماس بگیرم و رفت. با تینا رفتیم خونه اش. نشستم روی یکی از مبلا. تینا رفت تو اتاقش و بعد از چند دقیقه اومد سمتم و گفت:

- بیا گوشیت.

با تعجب گفتم:

- دست تو چی کار می کنه؟

- دست من نبود. دست سامان بود. مثل این که خراب شده بود که درستش کرده.

هیچی بهش نگفتم و گوشی رو ازش گرفتم. پس صد در صد سامان عکسای توی گوشیم رو دیده. آه لعنتی! ای کاش درست نمی شد. یه نگاه به عکسا انداختم. همه اش بود. یه نگاه به آخرین عکس سامان تو گوشیم انداختم و آخرین تاریخ بازدیدش و نگاه کردم. واسه چهار روز پیش بود. پس دیده. رفتم سراغ ارسالیام. تمام عکسایی که توی گوشیم بود رو برای گوشی خودش ارسال کرده بود. اسم بلوتوثش هنوز تو گوشیم هست. آخه چرا نمی یای سامان؟ تو که این کارا رو می کنی چرا نمی یای؟ اگه تا فردا نیای همین فردا صبح می رم بلیطم و می گیرم. قسم می خورم این کار و بکنم. با عصبانیت گوشیم و پرت کردم رو مبل و چشمام و بستم.

- یه بلیط می خواستم.

- برای کجا؟

- ونکور، کانادا.

- برای کی؟

- پس فردا جمعه دارین؟

- دو روز دیگه بذارین ببینم.

شروع کرد به نگاه کردن صفحه کامپیوترش. نمی دونم چرا حالا که اومدم این جا پشیمونم؟ همه اش خدا خدا می کنم که بلیط نداشته باشه. زن رو به من گفت:

- برای جمعه متأسفانه بلیط ندارم.

یه لبخند پهن زدم و گفتم:

- پس من چی کار کنم؟

- یه دونه شنبه دارم ساعت شش بعد غروب.

یه روزم غنیمت هست شاید یه معجزه ای بشه. گفتم:

- خوبه همون و بدین.

- باشه.

بلیط و گرفتم پولشم حساب کردم و از شرکت هواپیمایی اومدم بیرون. همه چیز تموم شد. یادش بخیر روزِ اولی که اومدم این جا تمام فکرم



همین پسر سامان بود. که چه شکلی و چه اخلاقی داره. پس چرا به آرمین فکر نمی کردم؟ حالا دیگه واقعا بهم ثابت شد که واقعا من آرمین و فقط دوست داشتم. نمی دونم تو فرودگاه چه فکری کردم که با خودم گفتم شاید معجزه بشه. دیگه چه معجزه ای؟ دیگه چی می خوای؟ تو مگه نمی گفتی اگه سامان بیاد پیشم ازم معذرت خواهی کنه می بخشیش؟ پس چرا دیروز وقتی اومد گفتی نمی خوای ببینیش؟ هه! من تازه فهمیدم چرا سامان اون روز نمود بیمارستان؟ می ترسید من غرورش و جلوی تینا خرد کنم. دیروزم وقتی دید تینا خونه نیست اومد. اون غرورش و بیش تر از من دوست داره. من نمی تونم با یه آدم مغرور زندگی کنم. آه چرت و پرت نگو. تو داری می میری براش. اون به خاطر تو غرورش و زیر پا گذاشت و دیروز اومد ازت معذرت خواهی کرد. گفت که ببخشیش. گفت که بیا همه چیز و فراموش کنیم، ولی تو بدون هیچ حرفی بیرونش کردی. دیگه بیش تر از این می خوای غرورش و له کنی؟ هه! خیال باطل اون دیروز این همه حرف زد. این همه این دو روز که از بیمارستان اومدم باهام تماس گرفت یه بار نگفت دوستم داره. نگفت که من و می خواد. وای خدا دارم دیوونه می شم. وقتی نیومده بود می گفتم باید بیاد حالا که اومده می گم نمی خوامش. من دارم با کی لیج می کنم؟ چرا آخه رفتم بلیط گرفتم؟ آه اصلا خوب کاری کردم. اون به من نگفت که دوستم داره. یعنی واقعا می میره که همچین حرفی بزنه؟ همون طور که داشتم با خودم حرف می زدم و تو خیابون راه می رفتم یه دفعه یکی جلوم وایستاد. منم به خودم اومدم و وایستادم. مرد زل زد بهم و گفت:

- می شه چند لحظه تشریف بیارین؟

- شما؟

- شما بیاین من خدمتون عرض می کنم.

اوه اوه چه با ادب! بازم گروگان گیری؟ نه این دفعه نمی دارم. این دفعه دیگه سامان نیست که بخواد نجاتم بده. خودم باید دست به کار بشم. کنارم یه کوچه بود. آروم رفتم عقب و یه دفعه پیچیدم تو کوچه و دِ بدو که رفتیم. وقتی رسیدم وسط کوچه سرم و برگردوندم تا پشتم و ببینم. دنبال نبود. نفس راحتی کشدم و سرم و برگردوندم. تا برگشتم دیدم یه مرد دیگه جلوم وایستاده قیافه اش خیلی خیلی آشنا بود، ولی هر چی فکر می کردم نمی فهمیدم کیه. مرد گفت:

- جایی نمی تونید برید. پس تلاش نکید. مطمئن باشید هیچ اتفاقی براتون نمی افته.

با تعجب و ترس داشتم نگاهی می کردم. که دستم و گرفت و با خودش برد سمت سر کوچه. گفتم:

- اصلا شما کی هستید؟

جوابم و نداد فقط گفت:

- سوار شید خودتون می فهمید.

من و نشوند تو ماشین و راه افتاد.

نمی دونستم داره کجا می ره. بالاخره بعد از یه نیم ساعت حرکت نگه داشت و رو به من گفت:

- می تونید پیاده بشین.

و هر دوتا هم پیاده شدن. منم از ماشین پیاده شدم. همین که پیاده شدم چشمم خورد به خونه و تازه فهمیدم قضیه از چه قرار هست.

حالا دیگه کارت به جایی رسیده که من و می زدی؟ الان حالت و جا می یارم. می گم این دوتا چرا این قدر خوب باهام برخورد می کنند؟ نگو آقا

سفارش کرده. فکر کردی من عمرا پام و بذارم تو این خونه. راهم و کج کردم و رفتم اون طرف ماشین وایستادم و گفتم:

- به ریستون بگین من نمی خوام پام و تو این خونه بذارم.

یکی از همون آدما که تازه فهمیده بودم کجا دیدمش گفت:

- ولی ما نمی تونیم بذاریم شما برید.

بهش نگاه کردم. یاد روز اول افتادم. اول فکر می کردم سامان این هست. گفتم:

- ولی من می رم.

و راه افتادم تا از کنارش رد شم. که دستم و گرفت. اون یکی هم اون طرف دستم و گرفت و راه افتادن سمت خونه. هر چی جیغ و داد کردم ولم نکردن. در و باز کردن و من و هول دادن تو خونه. اون قدر محکم گرفته بودنم که دردم گرفته بود و از چشمم اشک می اومد، ولی همون طور هم جیغ و داد می کردم و به سامان و دار و دستش فحش می داد.

- ولم کنین. آشغالا. ولم کن. دستم شکست. آه ولم کن دیگه. آی دستم. لعنتیا ولم کن دیگه.

یه دفعه با صدای داد سامان ساکت شدم

سامان:

- ولش کنین.

همچین بلند گفت که گفتم سخته رو زدم. اون دوتا دستم و ول کردن. سرم و برگردوندم و نگام افتاد به سامان که بالای پله ها وایستاده بود. وای خدا چقدر دلم واسش تنگ شده. هنوز ریشاش و نزده، ولی مرتبشون کرده بود. آروم از پله ها اومد پایین و رو به اون دوتا گفت:

- می تونید برید.

اون دوتا بدون حرفی از خونه رفتم بیرون. یه دفعه یاد درد دستم افتادم. به هر دوتا مچ دستام نگاه کردم و گفتم:

- نوکراتم مثل خودت وحشی هستن.

هیچی نگفت و زل زد به چشمم، ولی من نگام و ازش گرفتم و گفتم:

- واسه چی من و آوردی این جا؟ هان؟ چرا؟ چند بار بگم که نمی خوام بینمت؟

آروم با صدای گرفته ای گفت:

- ولی من می خوام بینمت.

چرا صداس این طوری هست؟ انگار خش داشت. زود بدون فکر گفتم:

- سرما خوردی؟

اومد طرفم و گفت:

- برات مهم هست؟

تازه فهمیدم چی گفتم. زود حرفم و جمع کردم و گفتم:

- عمرا برام مهم باشه. فقط حس کنجکاوی بود. همین.

دوباره نزدیک تر شد و گفت:

- جدا؟

یه کمی رفتم عقب و گفتم:

- آره جدا. من و آوردی این جا برای چی؟

جوابم و نداد. به جاش گفت:

- حالا چرا داری می ری عقب؟

سر جام وایستادم و گفتم:

- تو واسه چی می یای جلو؟

با یه حالت ریلکسی گفت:

- می خوام ببینم هستیم بهتر شده یا نه؟

- مگه تو دکتري؟

دقیقا اومد جلوم وایستاد و گفت:

- نه دکتر نیستم، ولی.... هیچی بگذریم. می دونی چرا آوردمت این جا؟

حالتش هنوز ریلکس بود، ولی من نمی تونستم مثل خودش ریلکس باشم. گفتم:

- برای این که گیری. ول کن نیستی. حالا فهمیدی چرا؟

یه نیشخند زد و گفت:

- نه واسه این چیزا نیاوردمت. تو باید به حرفام گوش کنی. آوردمت که حرفام و بشنوی.

- این طوری؟ باید من و بدزدی بیاری؟

- آخه زبون آدم حالت نمی شد. به حرفام گوش نمی دادی. گفتم بیارمت این جا که زبون آدم حالت بشه.

عصبانی شدم. بلند داد زدم و گفتم:

- با هر کی باید با زبون خودش حرف زد. در و باز کن می خوام برم.

- اون در تا زمانی که به حرفام گوش ندادی باز نمی شه.

- باز کن.

- یا گوش می کنی یا همین جا می مونی.

مجبور بودم گوش کنم. اون مرغش یه پا داشت. گفتم:

- می شنوم.

- منم می شنوم.

- شوخیت گرفته یا داری مسخره می کنی؟

- هیچ کدوم به خدا می گم می شنوم بگو چه سوالی ازم داری؟

- من سوالی ندارم.

- پس چرا می خوای بری؟

- از اولش قرارمون این بود.

زد زیر خنده و گفت:

- خیلی وقت هست که دیگه کارامون طبق قرار پیش نمی ره. می ره؟

- منظور؟

- هیچی چرا از دستم ناراحتی؟

- می خوای بدونی؟ باشه می گم. چرا اون روز از بیمارستان رفتی؟

زل زد بهم و گفت:

- بهتم یه بار گفتم. فکر می کردم من و بیننی عصبی بشی.

- عصبی؟ آخه چرا باید عصبی بشم؟

- مسبب همه این اتفاقا من بودم.

- حالا این هیچی چرا نیومدی ملاقاتم؟

بلند گفت:

- اومدم. به خدا اومدم نمی تونستم پیام بپشت.

- چرا؟ چرا نمی تونستی؟

تقریبا داد زد و گفت:

- من که می دونم می خوای چی رو بشنوی. باشه می گم. آره فکر می کردم تو عصبی باشی و جلوی تینا حرفی بزنی. نمی تونم غرورم و بشکنم.

هستی نمی تونم. سخت هست برام جلوی کسی سرم داد و بیداد کنی.

منم مثل خودش با داد گفتم:

- آخه دیوونه من برای چی باید سرت داد بزنم؟ تو مریضی سامان مریض.

- هر چی می خوای اسمش و بذار من نمی تونستم پیام. نمی تونستم.

- اون وقت انتظار داری من الان واست چی کار کنم؟

صداش آروم شد و گفت:

- بیا همه چیز و از نو شروع کنیم. همه چی رو فراموش کنیم.

بدون فکر شروع کردم به حرف زدن و گفتم:

- هه! من نمی تونم. من نمی تونم از نو شروع کنم. من نمی تونم با یه آدم خودخواه مغرور زندگی کنم. تو یه مغرور دیوونه هستی. تو به غیر از

خودت کسی رو نمی بینی. آقای دیوانه بهتر هست اول خودت و درست کنی بعد به کسی همچین پیشنهادی بدی. تو اون قدر دیوونه هستی که وقتی شارل بهت گفت حامله هست به فکر این نیفتادی که برین آزمایش بدین. تو به دیوونه احمق هستی کی فقط....

نذاشت حرفم و ادامه بدم و به سیلی محکم خوابوند زیر گوشم. بعد بلند داد زد و گفت:

- گمشو از خونه من بیرون.

دستم و گذاشتم رو صورتم و با نفرت گفتم:

- بیا این کارتم تلافی اون روزی هست که بیرون رفت کردم.

- بعد با بغض گفتم:

- نه تنها از این خونه از این کشورم می رم که از دستت راحت بشم. جایی که تو توش نفس می کشی جای نفس کشیدن نیست.

- خفه شو برو بیرون. هر جا هم دلت می خواد برو.

به سرعت از در اومدم بیرون. همین که در و بستم اشکام بی محابا شروع به ریختن کرد. دیگه واقعا همه چی تموم شد. همه چی.

تینا رو بغل کردم و گفتم:

- خیلی این چند وقت اذیتت کردم.

تینا همون طور که داشت اشک می ریخت گفت:

- داری زندگیت و خراب می کنی. هستی نرو.

از بغلش اومدم بیرون. به نقاب شادی به صورتم زدم و گفتم:

- دیوونه چی می گی؟ بلیط گرفتم. دیگه همه چی تموم شد. من دیگه هیچ علاقه ای بهش ندارم.

- تو داری دروغ می گی. از چشمت معلوم هست.

آره داشتم دروغ می گفتم. دروغی که هیچ کس باور نمی کرد. به لبخند دروغین به لبم زدم و گفتم:

- تینا من داره دیرم می شه. باید برم وسایلم از خونه اش جمع کنم. طول می کشه.

- هستی این آخرین فرصتت و از دست نده. بیا حداقل برای آخرین بار مثل آدم باهاش برخورد کن.

- تینا آدم باید با هر کی مثل خودش حرف بزنه. اینا رو ولش کن کی برمی گردی کانادا؟

- نمی دونم. حالا فعلا که هستم.

- باشه. خب دیگه من می رم. خدافظ.

- هستی هر اتفاقی افتاد بهم خبر بده.

زل زدم تو چشماش و گفتم:

- مطمئن باش هیچ اتفاقی نمی افته. خدافظ.

- ای کاش می داشتی منم باهات بیام.

- واسه چی بیای؟ کاری نداری.

یه دفعه من و بغل کرد و با صدای بلند گریه کرد. هیچ وقت فکر نمی کردم تینا من و این قدر دوست داشته باشه. دیگه داشت اشک منم در می آورد. از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

- آخه واسه چی گریه می کنی دختر خوب؟ تو که برمی گردی پیشم.

- من که به خاطر اون گریه نمی کنم. به خاطر نفهم بودن گریه می کنم.

- بله خیلی ممنون. من دیگه می رم. خدافظ.

- خدافظ دیوونه من.

در خونه اش و باز کردم و اومدم بیرون. تاکسی جلو در منتظرم بود. نشستم و آدرس خونه سامان و دادم. تاکسی راه افتاد. خوب شد به سامان هیچی نگفتم که امروز می یام وسایلم و ببرم وگرنه فکر کنم راهم نمی داد. با اون حرفایی که بهش زدم باید حواسم باشه. نباید به صورتش نگاه کنم. سرم و می گیرم پایین که نگام تو چشماش نیفته وگرنه رفتنم از اینی که هست بدتر می شه. نباید زیاد باهاش حرف بزنم. اون طوری تحریک می شم صورتم و بلند می کنم. باید خیلی حواسم باشه. زود می رم سمت اتاقم و لباسام و جمع می کنم. یه نگاه به ساعت انداختم. ساعت سه بود. یعنی تو سه ساعت می تونم وسایلم و جمع کنم؟ تاکسی جلو خونه سامان نگه داشت. پولش و حساب کردم و اونم رفت. تنها چیزی که همراهم بود یه کوله پشتی بود. چمدونم تو همین خونه هست. نرده خونه رو باز کردم و رفتم سمت در. یه لحظه یاد تموم خاطرات کوچیک و بزرگی که با هم داشتیم افتادم. ای کاش بلیطم واسه جمعه بود تا هما رو هم می دیدم. الان دقیقا جلوی در خونه اش هستم. دستم و بردم سمت درش و در زدم. شاید خونه نباشه؟ نه اگر خونه نبود نرده ها رو قفل می کرد. دوباره در زدم. دلم نمی خواست زنگ خونه اش و بزنم. اون طوری از آیفون می تونست من و ببینه. بالاخره صداش از پشت در اومد که به زبون اصلی گفت:

- کیه؟

و بعد در و باز کرد. زود سرم و انداختم پایین. الان من و دیده؟ سرم و بلند نکردم. تنها چیزی که می دیدم. دمپایی و پاهاش بود. جرات نداشتم سرم و بگیرم بالا. حتی جرات این که حرفم بزنم نداشتم. تو این دو روز آخر همه اش به خودم می گفتم اگه اون جا چنین اتفاقی برام افتاد یاد خاطرات و اتفاق بدی که برامون افتاده بود فکر کنم، ولی الان هر چه قدر فکر می کردم خاطرات خوب می اومد جلو ذهنم. الان باید حرف بزنم. باید بگم که می خوام برم چمدونم و بردارم. نباید فکر کنه اومدم که بمونم. چشمام و یه بار محکم بستم و باز کردم و بعد با هزار بدبختی گفتم:

- اومدم لباسام و جمع کنم. امروز پرواز دارم.

احساس کردم دستش از رو در سر خورد و افتاد پایین. از جلوم رفت کنار. منم همون طور که سرم پایین بود رفتم تو. یه نگاه به دور و برم انداختم. همه جا به هم ریخته بود. مگه هما دیروز نیومده بود؟ با صدای بسته شدن در به خودم اومدم. آروم رفتم سمت پله ها. نمی دونم چرا دوست داشتم یه حرفی بزنه. آه بهتر هست خفه شم! این همه برام حرف زد. این همه التماس کرد بمونم. حالا الان چی بگه؟ من اون روز اون حرفا رو اشتباهی بهش زدم. اون حرفا لایق خودم بود. بالاخره رسیدم جلوی در اتاقم. چشمام و یه بار بستم و باز کردم و در و آروم باز کردم. با دیدن اتاقم بی اختیار یه قطره اشک چکید روی گونه ام. با دیدن میز توالتم یاد عکسم افتادم. چرا اون باید از من عکس داشته باشه اون وقت من نداشته باشم؟ آخر سر می رم تو اتاقش و یه دونه عکس برمی دارم. همون طور در و باز گذاشتم و رفتم سمت تختم. نشستم روی زمین و از زیرش چمدونی که با خودم آورده بودم و برداشتم. درش و باز کردم و شروع کردم به ریختن وسایلم توی چمدون. اول از لباسام شروع کردم.

رسیدم به پالتوم. همون بلند. اون و نذاشتم تو چمدون. بقیه وسایلم که سامان واسم خریده بود یعنی در اصل پولش و حساب کرده بود و نذاشتم تو چمدون. رسیدم به کشوی میز عسلیم. همون طور که داشتم لباسای توش و می ریختم توش نگام به یه کاغذ روی میز افتاد. برداشتم و نگاش کردم. دست خط سامان بود. شروع کردم به خوندن.

کاش آن لحظه که تقدیم تو شد هستی من

می سپردم که مراقبش باش

جنس این جام بلور است

پر از عشق و غرور است

مبادا بازیچه شود

می شکند

خیره شدم به برگه. زل زدم بهش. ای خدا دوست دارم جیغ بزnm. ضجه بزnm. من نمی تونم برم. نمی تونم. پشیمونم از کارام. سامان.... سامان من تو فقط یه چیز کوچیک بگو قول می دم همه چی رو تموم کنم و بهت بگم دوستت دارم. با صدای پای آشنا به خودم اومدم. وقتی به خودم اومدم دیدم دارم گریه می کنم. برگشتم به پشت سرم نگاه کردم. دقیقا جلوی چهارچوب در وایستاده بود و خیره شده بود به من. از قیافه اش می شد فهمید که حسابی آشفته هست. دیگه برام اهمیت نداشت که اشکام و بیینه. دوباره سرم و برگردوندم سمت چمدون. بقیه لباسای عسلی رو هم خالی کردم تو چمدون. سامانم بدون حرفی نگام می کرد. منم از قصد کارم و لفت می دادم که یه چیزی بگه. کشوی آخر میز توالتم بودم که بالاخره صداش و شنیدم.

- پروازت ساعت چند هست؟

همون طور که اشک می ریختم بینیم و کشیدم بالا و با صدای گرفته ای گفتم:

- ساعت شش.

هیچی نگفت. وقتی آخرین کشو رو هم خالی کردم زیپ چمدونم و بستم. داشتم قفلاش و می بستم که سامان گفت:

- اون لباسات موند.

برگشتم و به لباسایی که رو تخت بود نگاه کردم. همون لباسایی بود که خودش واسم خریده بود. سرم و چرخوندم طرف چمدونم و گفتم:

- اونا رو نمی خوام.

- به نظرت اینا به دردم می خوره که گذاشتی این جا؟ با خودت بردار هر جا آشغالی دیدی بذار آشغالی.

جوابش و ندادم. از جام بلند شدم. رفتم سمت کوله ام. همه ی لباسایی که برام گرفته بود رو ریختم توی کوله پشتیم. دیگه توی چمدونم جا نبود. کوله ام و گذاشتم روی چمدونم و برداشتم. رفتم سمت در. درست رو به روی هم دیگه بودیم. هنوز سرم پایین بود. می ترسیدم بهش بگم عکسم و بده. یا بذار یکی از عکسات و بردارم. آخر دل و به دریا زدم و گفتم:

- من.... من این جا....

یه دفعه یه فکری زد به سرم. زود گفتم:

- من به عکس داشتم می شه بدیش؟

خودش و زد کوچه علی چپ و گفت:

- کدوم عکس؟

همین حرفش کافی بود تا بهش بگم:

- می شه برم تو اتاق؟

- چرا؟

- می شه یا نه؟

جوابم و نداد. منم راهم و کج کردم توی اتاقش. درِ اتاقش و که باز کردم یاد اون شبی افتادم که بهترین شب زندگیم بود. چه قدر اون شب خوب بود. اون شب تو آغوش سامان تو خواب رفتم. نگام به اون مبل تختش افتاد. یاد روزای اول افتادم که وقتی شارل می اومد من رو مبل می خوابیدم. با صدای سامان به خودم اومدم.

- فقط می خواستی اتاقم و دید بزنی؟

تازه به خودم اومدم. نگام افتاد به عکساش. زود رفتم سمت عکساش. یکیش و برداشتم. توش قشنگ فرم صورتش مشخص بود. همین خوبه رو بهش گفتم:

- پس عکسم و ندیدی؟

صورتش و ندیدم، چون نگام به در و دیوار بود، ولی احساس کردم داره می خنده. گفت:

- نه ندیدم.

عکس و گرفتم جلوش. سرم و انداختم پایین و گفتم:

- پس تو هم این عکس و نادیده بگیر.

بلند زد زیر خنده. با این کارش سرم و بلند کردم و بالاخره نگاش کردم. نگاش غمگین بود، ولی لبخند رو لباش بود. هر چی رشته واسه خودم بافته بودم پنبه شد. با دیدن چشمش پرواز و سفر و همه چی رو فراموش کردم. هر دو به هم خیره شدیم، ولی من زود به خودم اومدم. عکس و گذاشتم تو کوله پشتیم و رفتم جلوش و گفتم:

- می خوام رد بشم.

رفت کنار. از کنارش رد شدم. ناخودآگاه ضربان قلبم تند شد. ای خدا چی می شد الان بهم می گفت نرو؟ ولی حیف.... رفتم سمت چمدونم. برداشتم و از پله ها رفتم پایین. من که دیگه نگام بهش افتاده بذار به نگاه دیگه هم بهش بندازم دیگه. برگشتم و نگاش کردم. روی اولین پله ایستاده بود و نگام می کرد. نه نمی تونم تحمل کنم. نگام و با هزار بدبختی که بود ازش گرفتم. رفتم سمت در همین که دستم و گذاشتم رو دستگیره بلند گفت:

- وایسا.

قلبم به لحظه ایستاد. درست شنیدم؟ یعنی گفت وایستا؟ وای خدا جون به لحظه با خودم گفتم شاید الان وایستم می خواد حرفی بهم بزنه بعد



برم. با این فکرم اخم کردم و برگشتم. درست پشت سرم وایستاده بود. یه خرده رفتم عقب تر و گفتم:

- چی کارم داری؟

- من و نگاه کن.

جانم؟ نکنه دیوونه شده؟ هنوز من نرفتم این دیوونه شده. حالا چه برسه به این که من برم! فکر کنم کارش به تیمارستان بکشه. سامان دوباره

آروم و با لحنی که من عاشقش بودم گفتم:

- نمی خوای نگاه کنی؟

منم آروم مثل خودش گفتم:

- چرا؟

دستش و برد زیر چونه ام و چونه ام و آروم آورد بالا. حالا صورتامون درست رو به روی هم دیگه بودن. سامان دستش و از زیر چونه ام برداشت

و گفت:

- می خوام به چشمم نگاه کنی.

نمی تونستم نه بیارم. اون طوری باید دلیلشم می گفتم که رفتن برام سخت می شه. با خودم گفتم بذار برای آخرین بارم شده چشمش و نگاه

کنم. بالاخره به چشمش نگاه کردم. دلم واسه این چشما تنگ می شه. دلم واسه این نگاهش تنگ می شه. آه خدا چطوری تحمل کنم؟ سخت

هست. با این فکر اشک تو چشمم حلقه زد، ولی بهشون اجازه ی ریختن نادم. احساس کردم خود به خود فاصلمون داره کم می شه. گرمای

بدنش و حتی از روی لباس هم احساس می کردم. نمی خوام توی این لحظه ی آخر به چیزی فکر کنم. می خوام.... می خوام حتی برای آخرین

بارم که شده طعم لباش و بچشم. نمی تونم عقب نشینی کنم. در توانم نیست. اونم انگار همین حس و داشت. دوباره وقتی به یک قدمی هم دیگه

رسیدیم هر دو از حرکت ایستادیم. این دفعه نوبت سامان بود که بیاد جلو، ولی من فداکاری می کنم و خودم و حرکت می دم. هم زمان که من

سرم و حرکت دادم اونم حرکت داد و.... و بالاخره فاصله تموم شد. نه نمی خوام به رفتن فکر کنم. می خوام به سامان فکر کنم. وای خدا جون

چقدر دوشش دارم. تا حالا تو عمرم این قدر کسی رو دوست نداشتم. هر دو با ولع داشتیم هم دیگه رو می بوسیدیم. چقدر طعم لباش دوست

داشتنی هست. سامان ای کاش می تونستم این و به زبون بیارم که دیگه هیچ مردی نمی تونه جای تو رو تو قلبم پر کنه. تو تا ابد تو قلبم می

مونی. تا ابد. سامان از حرکت ایستاد. لباش و خیلی آروم از لبام برداشت. دوتا دستش و گذاشت رو گوشام و آروم گفتم:

- هستی من و می بخشی؟

وای خدا این خودش بود. خود مغرورش بود. همونی که زورش می اومد یه عذر خواهی ساده بکنه. باورم نمی شه. بالاخره اشکی که رو چشمم

بود. لیز خورد و اومد پایین. سرم و انداختم پایین. سامان با یه حرکت من و انداخت تو بغلش. سرم و گذاشت رو شونه هاش و بدون این که حق

حق کنم فقط اشک می ریختم. سامان با دستاش محکم گرفته بود من و. انگار می خواستم در برم. هر دو ساکت بودیم. فقط گاهی صدای بالا

کشیدن بینیم می اومد. بالاخره سامان من و از خودش جدا کرد. زل زد تو چشمم و گفتم:

- تو می تونی با یه مرد خودخواه مغرور احمق زندگی کنی؟

منم زل زدم تو چشمش. عاشقتم سامان عاشقتم. منم گفتم:

- من می تونم با یه آدم خودخواه مغرورِ احمق زندگی کنم.
- یه دفعه کمرم و گرفت و بلندم کردم. از ترس جیغ زدم و گفتم:
- وای سامان تو رو خدا بذارم زمین.
- سامان بدون توجه به من یه دو سه دور، دورِ خودش چرخید. بعد من و گذاشت رو مبل و خودشم نشست کنارم. صورتش و آورد نزدیک گوشم و خیلی آروم گفت:
- نه می گم دوستت دارم نه می گم عاشقتم فقط می گم می میرم برات. می میرم برات.
- منم زیرِ گوشش گفتم:
- منم با تمام وجودم و قلبم و هدیه می کنم بهت.
- سامان زد زیرِ خنده بعد دستش و برد زیرِ گردنش. گردنبندی که واسش خریده بودم و در آورد و رو به من گفت:
- من آخر اون نوشته رو پیدا نکردم. نشونم بده.
- خودم و زدم به کوچه علی چپ و گفتم:
- کدوم نوشته؟
- برو.... برو خودت و رنگ کن. زود باش نشونم بده.
- گردنبند و ازش گرفتم. دستم و گذاشتم زیرِ سکه. نوشته خودش و نشون داد. گرفتم سمت سامان و گفتم:
- اینم نوشته.
- سامان بلند بلند شروع کرد به خوندن و گفت:
- تقدیم به عشقِ ابدیم سامان.
- بعد هم خیره شد به من. یه دفعه از جاش بلند شد و گفت:
- پاشو که خیلی کار داریم. پاشو.
- چی کار؟
- اول باید زنگ بزنی بابا اینا هم عذرخواهی کنیم هم تشکر.
- چرا؟
- عذر خواهی به خاطرِ این که این چند وقت اذیتشون کردیم. تشکر به خاطرِ این که من و تو رو به هم رسوندن.
- بعد هم زد زیرِ خنده. منم بلند شدم رفتم کنارش و ایستادم و گفتم:
- باشه این کارا رو می کنیم. راستی کی می یای خواستگاریم؟
- سامان با تعجب گفت:
- عجب رویی داری تو دختر! دخترا این طور مواقع شرم می یاد سراغشون، ولی تو انگار اصلا جزء آدم نیستی.
- بله می دونم من آدم نیستم فرشته ام.

با دستش یکی از دستام و گرفت و کشید سمت خودش و گفت:

- نه تو فرشته نیستی. تموم هستی منی. هستی؟

از ته دل گفتم:

- جانم؟

- بیا همه چی رو فراموش کنیم باشه؟

- همه اش خاطرات تلخ و شیرین هست. فراموش نکنیم. خاطره اش کنیم.

- هستی؟

- سامان تیک پیدا کردی؟

- نه چطور؟

- هی هستی هستی می کنی.

- خب بذار حرفم و بزنم.

- بگو.

- قول می دی هستی من باشی؟

- آره قول می دم. تو هم قول می دی سامی جون خودم باشی؟

- نه.

- چرا؟

- چون من سامانم سامان جونت می شم.

- باشه همونم خوبه.

یه دفعه محکم من و بغل کرد و گفت:

- آخه کجا می خواستی بری بدون من؟

- هیچ جا. اون شعر که رو عسلی تخته بود رو تو نوشته بودی؟

- آره واسه تو بود.

- پس از قصد گذاشتی که من ببینم.

- آره از کجا فهمیدی باهوش؟

ازش جدا شدم و گفتم:

کاش آن لحظه که تقدیم تو شد هستی من

می سپردم که مراقبتش باش

جنس این جام بلور است

پر از عشق و غرور است

مبادا بازیچه شود

می شکند

- معنیش خیلی قشنگ هست. نباید عشقمون و بازی بدیم می شکنه. قول می دی عشقم و بازی ندی؟

خندید و گفت:

- آره قول می دم.

- منم قول می دم که هیچ وقت با عشقت بازی نکنم خطرناک هست.

- آفرین دختر خوب.

دیگه واقعا همه چی تموم شد. ای کاش همه ی آدمای روزی به عشقِ واقعیشون برسن. همه.

پایان.

تابستان سال 1391/7/15

ساعت 3:35 دقیقه بعد از ظهر.

تاریخ انتشار: اسفند ماه 1391

## پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

